



آگاتا کریستی

نامیادی در ریکارڈ

ترجمہ: عباس پور تمیجانی



نامه‌های مرگبار



مؤسسه انتشارات عطایی

بنیان: ۱۳۱۵

یادداشت ناشر

نام اصلی این کتاب (The Moving Finger) برگرفته از ترجمه یکی از رباعیات خیام است که از سوی فیتزجرالد انجام گرفته و متن انگلیسی آن، چنین می باشد:

The moving finger writes and having writ
Moves on nor all your piety nor wit
Shall lure it back to cancel half a line
Nor all your tears wash out a word of it.

(انگشت گذرا می نگارد و بازمی رود. نه پارسایی و نه هوشیاری تو
یکسر، آن را به باز آیش و زدایش نیم خط بر نمی انگیزد و همه
اشک های تو یک واژه را نیز نخواهد شست.)
اصل رباعی اینگونه بوده است:

ای دل، چو حقیقت جهان هست مجاز
چندین چه خوری تو غم ازین رنج دراز
تن را به قضا سپار و بادرد بساز
کاین رفته قلم، زبهر تو ناید باز



رباعیات خیام در جامعه انگلیسی زبان با پیشواز چشمگیری
روبرو گشت و بسیاری از سروده ها زبانزد و ضرب المثل
همگان شد که یکی از آنها همین رباعی می باشد و از سوی
آگاتا کریستی برگزیده شده است.

آگاتا کریستی



نامه‌های مرگبار

ترجمه: عباس پور تمیجانی



مؤسسه انتشارات عطایی

تهران ۱۵۱۶۷ - خیابان دوم گاندی - تلفن ۶۸۱۶۵۷

فاکس و ضبط تلفنی: ۸۸۸۵۸۶۹

تلفن مرکز پخش: ۳۱۱۲۴۲۴ - ۳۱۱۸۸۹۹

نامه‌های مرگبار

آگاتا کریستی / عباس پور تمیجانی

چاپ اول، سه هزار نسخه، چاپخانه حیدری

تهران - ۱۳۷۳

ISBN 964-313-009-6

شابک ۹۶۴-۳۱۳-۰۰۹-۶

د بیاجه مترجم

سالها پیش یکی از ناشران آگاتا کریستی در پشت جلد یک کتاب تازه چاپ از این نویسنده نوشت: «تاکنون بیش از ۲۰۰ میلیون نسخه از آثار آگاتا کریستی در دنیا به فروش رفته است. آگاتا کریستی بدون تردید نخستین زن نویسنده رمانهای کارآگاهی است.»

دویست میلیون نسخه، تیراژ غیرقابل تصویری است! ولی واقعیت این است که مردم از هر قشر و طبقه‌ای عموماً به داستان و رمان علاقه نشان می‌دهند به‌ویژه اینکه اگر این‌گونه کتابها پلیسی و جنایی باشند. هرکسی می‌خواهد هر بار که فرصتی دست داد از واقعیتهای زندگی بگریزد و خود را به کاری ذوقی و غیرجدی سرگرم سازد، و این یک جور «زنگ تفریح» در زندگی است.

اگر کارها با تفریح و تنوع توأم می‌شوند، انسان کمتر احساس خستگی و فرسودگی می‌کند و یک عمر دراز تفریح تضمین شده می‌داشت ولی هیچگاه چنین چیزی، جز در مواردی استثنایی، وجود خارجی نداشته است. خوب، پس لازم می‌آید به «زنگ تفریح» مخصوص به خودمان بیندیشیم؛ چقدر خوب است که این تفریح و تنوع جسم و جان هر دو را بسازد و باعث سازندگیها و خلاقیتها شود.

حال ببینیم چه چیزهایی باعث موفقیت این نویسنده در میان هواداران این گونه آثار در سراسر جهان شده است:

آگاتا کریستی کتابش را ظاهراً با یک طرح ساده می‌آغازد، کاری که بسیاری از پلیسی‌نویسان می‌کنند ولی در شرح و بسط آن درمی‌مانند و ناگزیر می‌شوند برای پرجاذبه کردن آثار خویش هرچه بیشتر حادثه آفرینی کنند و به‌زودی خواننده درمی‌یابد که موضوع داستان به‌طور طبیعی و عقل‌پسند بسط نیافته است و نویسنده تلاش دارد هرطور شده خواننده‌اش را «نگه دارد» و رغبت او را در ادامه داستان

حفظ کند. آثار آگاتا کریستی فاقد چنین شگردهای مصنوعی است. او خوانندگان خویش را با حوادث ساختگی نمی‌فریبد، و در بیان خلیات اشخاص داستان مبالغه نمی‌کند هرچند که هر کدام از آنها ویژگیهای قابل توجهی دارند ولی برای خوانندگان تا حدود زیادی پذیرفتنی‌اند.

آگاتا کریستی غالباً روان و ساده می‌نویسد و از کاربرد واژه‌ها و تعابیر دور از ذهن و دشوار پرهیز دارد، و این خود یکی از مزیت‌های قلم این نویسنده است. واقعیت این است که داستان را نباید با واژه‌ها و تعابیر و ترکیبات سخت و جان‌فثاده بی‌اجر و اثر ساخت، مگر اینکه خودشان در پیشبرد طرح نقش داشته باشند و در بخش‌های بعدی به طرزی طبیعی و خوشایند (فی‌المثل در محاورات بین اشخاص داستان) توضیح داده شوند.

در کتابهای آگاتا کریستی، هر نوع توضیح و بیانی دربارهٔ عادات و خلیات آدم‌ها و خصوصیت‌های مکانی همه در خدمت پیش‌بردن طرح داستان است و طبیعی جلوه دادن زمینه‌ها و موقعیت‌ها. با این وصف، این نویسنده در ترسیم ویژگی‌های طبقات مختلف مردم سرزمین خویش به یک توفیق نسبی می‌رسد. از این رو، اشخاص داستان و موقعیت‌ها و مکان‌ها همه بیانگر خلیات مردم انگلیس، قشرها و تیپ‌های آنها، و ویژگی‌های مناظر طبیعی و شهرها و دهکده‌های آن سرزمین است.

آگاتا کریستی روی لغزش‌های اخلاقی برخی از اشخاص داستان به‌اختصار و اشاره انگشت می‌گذارد، و گاهی با طنز و طعنت، و آن هم به قصد افشاگری؛ ولی او هیچگاه برای گرمی بازار و صید خواننده به توصیف صحنه‌های «سکسی» و عاشقانه آن چنانی عنایتی ندارد، کاری که دیگر نویسندگان داستان‌های پلیسی و جنایی غالباً می‌کنند.

باری، این ویژگی‌های ممتاز و دیگر ویژگی‌هایی که اشاره به آنها در اینجا میسر نیست، از آگاتا کریستی نویسنده‌ای موفق ساخته‌اند و باعث شده‌اند که آثارش همیشه و در همه‌جا خوانندگان فراوان داشته باشند.

محمد حسین عباسپور قمیجانی

نیرماه ۱۳۷۰

من بیشتر وقتها به یاد آن روز صبح می‌افتم که نخستین نامه از آن نامه‌های ناشناس هنگام خوردن صبحانه به دستم رسید. با تنبلی آن را زیر و رو کردم. این یک نامه شهری بود و نشانی را روی پاکت تایپ کرده بودند. من این نامه را پیش از آن دو نامه دیگر باز کردم. یکی از آن دو نامه همراه با یک صورتحساب بود، و نامه دیگر به خط یکی از خویشاوندان بود که در نظرم شخص خسته کننده و مزاحمی می‌آمد. روی پاکت هر دو نامه مهر پست لندن دیده می‌شد.

به یاد آوردن این موضوع اینک به نظرم عجیب می‌آید که من و جوآنا joanna چقدر از خواندن این نامه سرگرم می‌شدیم. در آن موقع ما کمترین بویی که از آنچه بعدها پیش می‌آمد، نمی‌بردیم. در این نامه رد پای خون و خشونت و بدگمانی و ترس وجود داشت.

به همین سادگی نمی‌شد این جور چیزها را با لایم استاک lymstock ارتباط داد. خودم می‌بینم که بدجوری شروع کرده‌ام. من چیزی درباره لایم استاک نگفته‌ام. وقتی که در یک سانه هوایی جراحی سختی پیدا کردم، برخلاف سخنان دلگرم کننده پزشکان و پرستاران، از این می‌ترسیدم که نکند محکوم شده باشم و همه عمرم را در رختخواب بگذرانم. موقعی که مرا از میان گچ شکسته بندی درآوردند و من با احتیاط آموختم چطور از اعضای بدنم استفاده کنم، پزشک معالج من مارکوس کنت Marcus Kent، به پشتم زد و گفت همه چیز روبه راه می‌شود. اما او گفت که من ناگزیرم به روستا بروم و دست کم شش ماه یک زندگی طبیعی داشته باشم.

«به یک گوشه دنیا برو که در آنجا هیچ دوستی نداشته باشی. دست به هیچ کاری نزن. به فعالیتهای سیاسی محلی علاقه نشان بده. به شایعات بی اساس و

پرگوییهای مردم روستا و همه سروصداها و یاوه‌گویی‌های مردم ولایت توجه کن. نسخه تو همین چیزهاست: آرامش و استراحت مطلق.»

استراحت و آرامش! این چنین نسخه‌ای خنده آور به نظر می‌آید، همین طور هم لایم استاک و لیتل فرز Little Furze. لایم استاک در روزگار فتح «نرمان‌ها» یک جای باارزش بود که در قرن بیستم چندان به آن توجه نشد. سه مایل با جاده اصلی فاصله داشت. یک شهر بازرگانی، ایالتی کوچک بود که قطعه زمین خیلنگزاری را دربرمی‌گرفت. لیتل فرز در جاده‌ای قرار داشت که به آن خیلنگزار می‌پیوست. در آن محل خانه‌ای بود به‌رنگ سفید با ایوانی شیبدار به‌سبک دوره ویکتوریا، به‌رنگ سبز کهنه و کدر.

خواهرم جوآنا همین که چشمش به‌خانه افتاد، مطمئن شد که اینجا مکان بسیار مناسبی برای گذراندن دوران ضعف و نقاهت است. صاحبخانه که قیافه‌اش با قیافه خانه هماهنگی داشت، یک خانم سالخورده ریزه‌اندام دلفریب بود که به‌طوری باورنکردنی ریخت آدمهای دوران ملکه ویکتوریا را داشت. او برای جوآنا توضیح داد که اگر در این سالها اوضاع به‌علت این مالیاتهای وحشتناک، این همه با اوضاع گذشته فرق نمی‌کرد، هرگز به‌فکر اجاره دادن خانه نمی‌افتاد.

قرارها گذاشته و موافقتنامه امضا شد و در وقت تعیین شده من و جوآنا در آن خانه ساکن شدیم. میس امیلی بارتون Emily Barton به‌اتاقهای این خانه در لایم استاک سرمیزد. این اتاقها قبلاً زیرنظر یک پیشخدمت سالن پذیرایی به‌نام «فلورانس باوفای من» اداره می‌شد، و ما اینک از سوی پیشخدمت فعلی میس بارتون، پارتریج partridge پرستاری می‌شدیم. پارتریج، برخلاف هیبت ظاهری‌اش، به‌قدر کافی شایستگی و لیاقت داشت و یک دختر روزانه به‌وی کمک می‌کرد.

چند روزی از اقامت ما در لایم استاک نگذشته بود که اتفاقات شروع شدند. هر شخصی در لایم استاک ویژگی‌ای داشت. جوآنا معتقد بود که آنها خانواده‌های خوشبختی هستند. در آنجا آقای سایمینگتن Symmington یک وکیل دادگستری که مردی لاغراندام و خونسرد بود با همسرش، یک زن کج خلق علاقه‌مند به بازی بریج، زندگی می‌کرد؛ دکتر گریفیت Griffith یک پزشک افسرده حال و گرفته با خواهرش، یک دختر درشت‌اندام خوش‌قلب به‌سر می‌برد؛

کشیش ناحیه، مرد تقریباً سالخورده حواس پرت که ظاهراً اهل مطالعه و تحقیق بود با همسرش، زنی دمدمی مزاج و خوش ظاهر، می‌زیست؛ آقای پای Pye یک هنردوست ثروتمند اهل تفنن و سرگرمی بود و بعد از همه خود میس بارتون یک پیردختر شوهرنکرده قرار داشت که با سنت روستایی خودش زندگی می‌کرد.

جوآنا با کمی ترس و نگرانی که در صدایش اثر گذاشته بود، گفت: «من نمی‌دانستم که مردم را واقعاً با ورق‌های بازی احضار می‌کنند!»؛ در این لحظه او به ورقهای بازی روی میز اشاره می‌کرد.

من به او گفتم: «چون شما چیزی درباره‌ی این دهکده نمی‌دانید.»

جوآنا بسیار زیبا و بانشاط است، به خوشگذرانی و سفر با اتومبیل‌های پر قدرت علاقه نشان می‌دهد. او قطعاً یک زن شهری متمدن تمام عیار است.

جوآنا گفت: «در هر حال، من که نقصی در خودم نمی‌بینم.»

من با نگاهی آمیخته به انتقاد او را برانداز کردم و این توانایی را در خودم نمی‌دیدم که با نظرش موافق باشم. او لباس اسپرت خود را پوشید. این لباس او را زیبا و دلفریب نشان می‌داد، ولی این ریخت و قیافه برای دهکده‌ی لایم استاک اندکی غیرعادی و تکان‌دهنده بود. به او گفتم: «نه. کاملاً در اشتباه هستی. باید یک دامن پشمی نخ‌نمای کهنه با یک بلوز کشمیر قشنگ پیوشی که با آن جور باشد و شاید هم یک ژاکت کشفاف پشمی نسبتاً کلفت، و بهتر بود اصلاً کلاه نمدی و جورابهای کلفت و کفشهای زمخت کهنه و فرسوده می‌پوشیدی. تازه، آرایش چهره‌ی تو هم زیاد تعریفی نداره.»

«چهره‌ام دیگه چه عیب داره؟ من که از وسایل آرایش روستایی درجه ۲

استفاده کردم.»

«این درست. اگه می‌خواهی در اینجا زندگی کنی، مجبوری یک کمی پودر به دماغت بزنی که برق نزنه، لازمه همه ابروها تو سیاه کنی، تو فقط یک چهارم‌شان را سیاه کرده‌ای.»

جوآنا خندید و گفت که آمدن به دهکده برایش یک تجربه‌ی تازه است و او تصمیم دارد از این فرصت استفاده کند. من با احساس ندامت و پشیمانی گفتم: «من می‌ترسم در اینجا حوصله‌ات واقعاً سر بره.»

«نه. حوصله‌ام سر نمیره. من از مردم دوروبرم روحاً تغذیه می‌کنم. مهم نیست که تو با آنها همدردی داری یا نداری. من واقعاً از «پُل» بیزار شده بودم. مدت‌ها طول خواهد کشید تا اندیشه‌اش را از سرم بیرون کنم.»

من زیاد روی این سخن او حساب نمی‌کردم. عشق و محبت جوآنا همیشه به همین صورت پایان می‌پذیرد. او یک‌گونه شیفتگی افراطی نسبت به یک مرد جوان سست‌عنصر نشان می‌دهد که به گمان خودش نابغه‌ای است که هیچکس او را کشف نکرده است. برای درک و شناختن آن مرد جوان، جوآنا مجبور می‌شود به شکایتها و ناله‌های تمام‌نشدنی او گوش بدهد. موقعی که آن جوان نسبت به او حق‌ناشناسی نشان می‌دهد، جوآنا سخت آزرده می‌شود و می‌گوید قلبش شکسته است. این حالت در او ادامه دارد تا اینکه جوان افسرده و غمگین دیگری سر راه او سبز شود؛ البته سه هفته پس از آن قضایا!

من قلب شکسته جوآنا را زیاد جدی نمی‌گرفتم ولی این را می‌دانستم که زندگی در همکده برای خواهر جذاب و زیبایم مثل یک بازی جدید است. او به روزهایی از دوران زندگی‌اش پا می‌گذاشت که همه‌جا با استقبال مواجه می‌شد. ما به قدر لازم دعوت‌نامه برای صرف چای و بازیِ بریج دریافت می‌کردیم و آنها را می‌پذیرفتیم و خودمان نیز دعوت‌نامه برای دیگران می‌فرستادیم. این چیزها همه برای ما سرگرم‌کننده و بازی‌های تازه به نظر می‌آمدند.

و همانگونه که خواهم گفت، هنگامی که آن نامه‌های بی‌نام و نشان می‌رسیدند، نخست در نظر من چیزی جز این‌گونه سرگرمی‌ها به شمار نمی‌آمدند. هر نامه را که باز می‌کردم تا یکی دو دقیقه چندان توجهی به مضمون آن نداشتم. واژه‌های چاپ‌شده از جایی بریده شده و با خمیر روی یک صفحه کاغذ چسبانیده شده بودند. در نامه‌ای که از رکیک‌ترین کلمه‌ها استفاده می‌شد، این عقیده نویسنده پیدا بود که من و جوآنا با هم خواهر و برادر نیستیم.

جوآنا گفت: «سلام. تازه چه خبر؟»

گفتم: «این یک نامه خیلی کیفی است.» این نامه سخت ناراحت‌کننده بود. به گونه‌ای بود که نمی‌شد در گوشه دنج و دورافتاده لایم استاک انتظارش را داشت.

جوآنا فوراً به موضوع علاقه نشان داد: «خب! حالا چی توش نوشتن؟»

در رمانها، تا آنجایی که من می دانم، نامه های زشت و نفرت انگیز یک چنین آدمهایی را حتی المقدور به زنها نشان نمی دهند. آن هم به این خاطر است که زنها را بایستی به هر قیمتی است از هیجان و اضطراب ناشی از نامه دور نگه داشت زیرا که به سلسله اعصابشان آسیب می زند. من متاسفم که نتوانستم نامه را به خواهرم نشان ندهم. من نامه را فوراً به او نشان دادم. موقعی که دیدم این نامه برای او حکم یک سرگرمی را دارد، دریافتم که حدس من درباره متانت و صلابت او درست بوده است.

«چه نامه زشت و کشیفی! من خیلی چیزها درباره نامه های بی نام و نشان شنیده ام، ولی این نامه ای است که من نظیرش را هرگز قبلاً ندیده ام.»

«من نیز نمی توانم بگویم که این نخستین تجربه من نیست.»

جوآنا خندید: «تو درباره آرایش من حق داشتی، جِری Jerry. فکر می کنم من به عقیده آنها یک زن رها و افسار گسیخته ام!»

«به این واقعیت برخورد کردم که پدر ما یک مرد بلندقد سیه چرده چانه باریک بوده، و مادر ما زنی مویور چشم آبی کوچک اندام. من به پدر رفته ام و تو به مادر.»

جوآنا اندیشمندانه سر تکان داد: «بله، ما یک ذره هم به هم شباهت نداریم. هیچکس ما را به عنوان خواهر و برادر قبول نمی کند.»

من که دچار احساسات شده بودم، گفتم: «مطمئناً هیچکس.»

جوآنا فکر می کرد که این یک سرگرمی تکان دهنده است. او گوشه نامه را گرفت و پرسید درباره آن چه باید کرد.

گفتم: «من عقیده دارم بهترین کار این است که نامه را با یک نفرت شدید بکراست توی آتش بیندازیم.» و همین کار را نیز بلافاصله کردم.

جوآنا با تحسین گفت: «خیلی کار بجایی کردی. تو خوب بود یک هنرپیشه می شدی. جای خوشحالی است که ما هنوز آتش در خانه داریم.»

«اگر من آن نامه را توی سطل زباله می انداختم، آنقدرها هم نمایشی و جالب جلوه نمی کرد. البته می توانستم کبریت بکشم و آن را در شعله کبریت بسوزانم و آنقدر تماشايش کنم تا بسوزد.»

جوآنا گفت: «اشیا آنگونه که ما توقع داریم نمی سوزند. خاموش می شوند و

شاید آنوقت تو ناگزیر می‌شدی پشت سر هم کبریت بکشی.»
 او از جا برخاست و به‌سوی پنجره رفت. وقتی که دم پنجره ایستاده بود،
 ناگهان برگشت و گفت: «من بالاخره نفهمیدم کی آن را نوشته.»
 «شاید هیچوقت آن را نفهمیم.»
 «نه گمان نکنم.» او لختی سکوت کرد، و آنوقت گفت: «من نمی‌دانم چه وقت
 بالاخره به این نتیجه رسیدم که این یک بازی خیلی سرگرم کننده است. میدونی، من
 فکر می‌کردم مردم اینجا از ما خوششون میاد.»
 «همین طوره. این باید کار یک شخص نیمه گیج باشه که در مرز بین جنون و
 سلامت ایستاده.»

«عقیده منم همینه. چقدر زننده!»

وقتی او به‌هوای آفتابی بیرون قدم نهاد، من که داشتم سیگار بعد از صبحانه‌ام
 را می‌کشیدم پیش خودم گفتم او کاملاً راست می‌گوید. این یک عمل زشت و زننده
 بود. یکی از آمدن ما به اینجا رنجیده‌خاطر شده بود، یکی از زیبایی دلفریب و
 باطراوت خواهرم رنجیده بود، یکی میل داشت مردم آزاری کند. شاید بهترین شیوه
 مقابله با آن خندیدن بود، ولی وقتی کسی به‌عمق مطلب می‌نگریست، هیچ خنده‌دار
 نبود.

آن روز صبح دکتر گرفتیت پیش ما آمد. قرار گذاشته بودیم او یک معاینه
 کلی هفتگی از من داشته باشد. من از اوون گرفتیت خوشم می‌آمد. مردی بود
 سبزه‌رو، دست و پا چلفتی با رفتاری ناشیانه و در عین حال دستانی ماهر؛ بسیار
 نجیب و مهربان. به‌شیوه‌ای آشفته و نامنظم حرف می‌زد و آدم نسبتاً کمروبی بود.
 او گفت که حال من رو به‌بهبود است و اضافه کرد: «حالتون داره بهتر میشه، نه؟ من
 این‌طور فکر می‌کنم، آیا شما امروز صبح در اثر هوا آشفته‌حال شدین؟»

گفتم: «چنین چیزی نیست. یک نامه خیلی توهین آمیز بی‌نام و نشان در
 هنگام صرف صبحانه رسید، و این مزه نسبتاً تلخی در دهانم برجا گذاشته.»
 دکتر گرفتیت کیفش را روی زمین گذاشت. چهره سبز و لاغریش رنگ باخت:
 «می‌خوانین بگین که شما هم یکی از این جور نامه‌ها دریافت کردین؟»

توجه‌ام جلب شد: «پس چنین نامه‌هایی سابقه دارند؟»

«بلی. یک وقتی.»

من گفتم: «خب، می‌فهمم. من داشتم این طور فکر می‌کردم که حضور ما باعث آزدگی مردم اینجا شده.»

«نه، هیچ چنین چیزی نیست.» او مدتی خاموش ماند، و بعد گفت: «در نامه چه نوشته بود؟» صورتش ناگهان سرخ شد و احساس خجالت کرد: «شاید من نباید چنین سوالی بکنم؟»

گفتم: «من با کمال میل به شما خواهم گفت. در نامه نوشته بود این تحفه‌ای که من با خودم آورده‌ام، خواهرم نیست... و این می‌توانم بگویم چکیده مطلب است.»
چهره‌اش در اثر خشم گلگون شد: «چقدر توهین آمیز! آیا خواهرتان ناراحت شد؟»

من گفتم: «جوآنا اندکی شبیه به فرشته بالای درخت کریسمس است، ولی او به طرز چشمگیری مدرن و امروزی و در عین حال خشن است. برای او این نامه بی‌اندازه سرگرم‌کننده است. او هیچوقت با چنین چیزهایی مواجه نبوده.»
گریفیت با شوق و علاقه گفت: «راستش اینکه من امیدوارم دیگه چنین چیزی پیش نیاد.»

«من فکر می‌کنم این بهترین برخورد با آن باشد. باید آنرا مثل یک قضیه خنده‌آور بدانیم.»

اوَن گریفیت گفت: «بلی. فقط...» مکث کرد و من بدون هیچ اندیشه‌ای فوراً گفتم: «کاملاً همین‌طور. این فقط واژه‌س.»

او گفت: «بدیش اینه که چنین چیزی وقتی آغاز میشه، بیخ پیدا می‌کنه.»

«راستش منم نگران همین هستم.»

«البته این هم خودش دلیلی داره.»

با تکان سر، گفته او را تصدیق کردم. پرسیدم: «ممکنه فکری پشت سرش باشه؟»

«نه. کاشکی من این را می‌دانستم. همانطور که می‌بینید، مردم آزاری از طریق نامه‌های بی‌نام و نشان میتونه دو دلیل داشته باشه. یا جنبه شخصی داره؛ متوجه یک شخص یا دسته‌ای از اشخاص میتونه باشه. این را می‌شود گفت ناشی از یک جور

انگیزه‌س؛ شخصی ممکنه در اثر بخل و حسادت شخصی یا اندیشه‌ای که در سر داره، آنهم با انتخاب یک راه بدیهی و پیش پا افتاده، دست به چنین کاری بزنه. این کار لزوماً احمقانه نیست ولی رذیلا و نفرت‌انگیز است. معمولاً خیلی آسون میشه نویسنده‌نامه را پیدا کرد. او ممکنه یک پیشخدمت اخراج شده باشه، یک زن حسود، و از این قبیل آدمها، ولی وقتی جنبه کلی داشته باشه، بایستی جدی‌اش گرفت.»

«نامه‌ها یکریز فرستاده می‌شوند و در خدمت قصد و نیت نویسنده‌اند. به اعتقاد من، این کاملاً دارای علت و دلیله و گنجی و درگیری ذهنی بیخ پیدا میکنه. سرانجام شما هرچوری است نویسنده‌نامه‌ها رو پیدا می‌کنی. چنین آدمی اساساً بسیار نفرت‌انگیزه. بدین سان، کلک قضیه کنده میشه. سال گذشته یک چنین قضیه زشتی در آن گوشه دهکده دیده شد و بعدها معلوم شد که نامه‌ها از بخش لوازم زنانه‌فروشی یک شرکت توزیع پارچه آمده است. از زن آرام آراسته‌ای که سه سال در آنجا کار می‌کرده است.»

«من هم هنگامی که برای آخرین بار در ناحیه شمال کشور طبابت می‌کردم، با چنین چیزی برخورد کردم. ولی آن کاملاً ناشی از یک کینه شخصی بود. خوب، من با چنین چیزی روبه‌رو شده‌ام، رک و راست بگم، من که از این کار می‌ترسم!»

پرسیدم: «چنین چیزی سابقه طولانی داره؟»

«نه، من فکر نمی‌کنم. نمی‌توان با اطمینان گفت، ولی آنهایی هم که چنین نامه‌هایی دریافت می‌کنن، درواقع نمیرن همه‌جا داد بزنن و قضیه‌رو افشا کنن. نامه‌ها را می‌سوزانند.»

مکث کرد و سپس ادامه داد: «خود من هم یکی‌اش را دریافت کرده‌ام. سایمینگتن، مشاور حقوقی، یکی‌اش را دریافت کرده و یکی دوتا از بیماران من نیز چیزهایی درباره این جور نامه‌ها گفته‌اند.»

«همه‌شان یک جور بودند؟»

او ریشخند کنان گفت: «اوه، بله. همه‌اش می‌چسبه به قضیه سکس. سایمینگتن را متهم کرده بودند که با خانم منشی‌اش سر و سری داره. حالا چی، منشی ایشان میس گینچ Miss Ginch یک زن چهل ساله‌س و عینک پنس میزنه و دندوناش مٹ

دندونای یک خرگوشه. سایمینگتن نامه را فوراً به پلیس نشان داد. نامه‌هایی که به من می‌رسیدند، مرا به این متهم می‌کردند که من زیادی با بیماران زنم گرم می‌گیرم، زیاد به جزئیاتشان می‌پردازم. این جور نامه‌ها همگی کود کانه و چرندند؛ ولی خوب، بدجوری به عواطف آدم توهین می‌کنند.»

رنگ چهره‌اش عوض شد، با صدای گرفته‌ای گفت: «ولی همه‌شان یک جورند. من که می‌ترسم. خودتان که میدانید، این چیزها می‌توانند خطرناک باشند.»

«من تصور می‌کنم چنین چیزی درست باشد.»

او گفت: «در یکی از این نامه‌ها، هرچند که ناپختگی و نفرت کود کانه در آنها به چشم می‌خورد، به هدف خواهد زد و آنوقت خدا می‌داند چه پیش خواهد آمد! من از تأثیری که این نامه‌ها بر مغزهای بدگمان و کندفهم و درس‌نخوانده می‌گذارند، می‌ترسم. اینها وقتی نوشته‌ای را ببینند، باور می‌کنند که آنچه مطرح شده صحت دارد. همه جور مسئله‌ای ممکن است پیش بیاید.»

من اندیشناک گفتم: «پیدا است که این نامه را یک آدم عامی و درس‌نخوانده نوشته است، آدمی واقعاً عامی و درس‌نخوانده. این عقیده من است.»

«واقعاً؟» گریفت این را گفت و بیرون رفت.

بعدها که من درباره آن فکر می‌کردم، پی بردم که این کلمه «واقعاً» تا اندازه‌ای نگران‌کننده بوده است. من نمی‌خواهم وانمود کنم که رسیدن نامه‌های بی‌نام و نشان مزه تلخی در دهانم باقی نگذاشته؛ برعکس بود. این فکر فوراً از ذهن من گذشت. همانگونه که گفتم، من در چنان موقعیتی آن را جدی نگرفتم. من فکر می‌کنم که در آن موقع به خودم می‌گفتم چنین چیزهایی در دهکده‌های پرت و دوردست احتمالاً پیش می‌آیند. یک زن بیمار عصبی شاید در پشت این واقعه بود و گویا می‌خواست به این وسیله خودش را مطرح کند. با این همه، اگر این نامه‌ها آن‌طور که ما می‌پنداشتیم کود کانه و احمقانه بودند، پس نمی‌توانستند صدمه‌ای به ما بزنند.

اتفاق دیگری که یک هفته بعد رخ نمود این بود که پارتریج درحالی که با احتیاط سخن می‌گفت، به ما اطلاع داد که بتاتریس Beatrice، خدمتکار روزانه، آن روز نمی‌آید.

پاتریج گفت: «من به این نتیجه رسیده‌ام که دختر منقلب شده.»
 من به آنچه پاتریج می‌گفت زیاد مطمئن نبودم ولی این طور تشخیص دادم که
 شاید دختر دردی در دل دارد که پاتریج نمی‌خواهد آشکارا بدان اشاره کند. گفتم
 امیدوارم حال دختر به زودی بهتر شود.

پاتریج گفت: «حال دختر کاملاً، خوبه، آقا. ولی او از لحاظ روحی ناخوشه.»
 من تا اندازه‌ای با شک و تردید گفتم: «اوه!»

پاتریج به سخنان خویش ادامه داد: «دختر برای دریافت یک نامه است که
 منقلب شده. چیزهایی به او تلقین شده، من این طور می‌فهمم.»

حالت جدی و سنگین بودن چهره پاتریج به من فهماند که این تلقینات و
 اشارات متوجه من بوده است. من اگر با بشاتریس در شهر رویه‌رو می‌شدم به زحمت
 می‌توانستم او را بشناسم. من آنقدر از احوال او بی‌اطلاع بودم که نمی‌توانستم حالت
 غیرعادی قیافه او را دریابم. راستش اینکه به این سادگی هم نمی‌توان دختران
 روستایی را به حيله‌گری و فریب متهم ساخت.

من با بی‌حوصلگی گفتم: «چقدر مزخرف!»

پاتریج گفت: «من به مادر این دختر گفتم تا وقتی که من مسئولیت اداره این
 خانه را داشته‌ام و دارم، هرگز اجازه نداده‌ام و اجازه نمی‌دهم اتفاقی بیفتد. به
 او گفتم این روزها دخترها طور دیگری شده‌اند، من کاری به اوضاع و احوالی که در
 جاهای دیگر جریان دارد ندارم. ولی دوست بشاتریس نیز که گاهی بشاتریس با او
 بیرون می‌رود، یکی از این نامه‌ها را دریافت کرده. او هم البته اصلاً کار معقولی
 نمی‌کند.»

من خشمگین شده و گفتم: «من هیچوقت در عمرم به چنین پیشامد مسخره‌ای
 برنخورده‌ام.»

پاتریج گفت: «من هم همین عقیده را دارم، آقا. من فکر می‌کنم بهتر است
 خودمان را از شرش خلاص کنیم. آنچه من می‌خواهم بگویم این است که اگر دختر
 سزاوار این پیشامد نبود، هیچوقت کسی کاری به او نداشت. من می‌خواهم بگویم: تا
 نباشد چیزکی، مردم نگویند چیزها.»

من هیچ نمی‌توانستم بگویم که چقدر من از این بیان بیزار و خسته شده بودم.

آن روز صبح، تصادفاً لازم بود گردشی در دهکده بکنم. خورشید می‌درخشید، هوا اندکی سرد و خشک بود و در عین حال نشانه‌هایی از طراوت بهاری در خود داشت. من چوبهای زیربغلم را برداشتم. جوآنا می‌خواست به او اجازه دهم با من بیاید، اما به شدت مخالفت کردم. قرار گذاشتیم که او با اتومبیل مرا به بالای دهکده برساند و هنگام ناهار به خانه برآم گرداند.

«این طوری بهتر است. این فرصتی است که شما می‌توانید از آن استفاده کرده با هرکس که مایل باشید، در لایم استاک ملاقات کنید.»
من گفتم: «بدون تردید، من تا آن موقعی که تو برگردی همه‌جور آدمی را دیده‌ام.»

صبحها، خیابان «های استریت» پاتوق خوبی برای خریداران وسایل خانه است، و خبرها در این زمان است که پخش می‌شود. من با این حال بدون یک همراه در دهکده قدم نازدم. هنوز بیش از دویست متری نرفته بودم که صدای زنگ دوچرخه‌ای را پشت سرم شنیدم، بعد صدای کشیده شدن لاستیکهای دوچرخه، و بعد میگان هانتز را دیدم که تعادل خودش را روی دوچرخه از دست داد و بر زمین افتاد. هنگامی که این زن از زمین بلند شده بود و گرد و خاک لباسش را می‌تکاند، نفس‌زنان گفت: «سلام».

من تقریباً می‌توانم بگویم که از مگان خوشم می‌آمد و من عجیب برایش غصه می‌خوردم. او نادختری سایمینگتن مشاور حقوقی بود، دختر همسر اول سایمینگتن. هیچکس چیز زیادی درباره‌ی آقای (یا کاپیتان) هانتز نمی‌گفت، و من به این نتیجه رسیدم که از اینکه فراموش شده است، حقش بوده. درباره‌اش گفته‌اند که رفتار بسیار بدی با خانم سایمینگتن داشته. او یکی دو سال بعد از ازدواج از این مرد جدا شده بود. زن مایه‌داری بود، و با دختر خردسالش در لایم استاک اقامت کرده بود تا گذشته‌هایش را فراموش کند، و به طور تصادفی با تنها مرد مجرد این ناحیه که شایسته همسری بود، یعنی همین ریچارد سایمینگتن، ازدواج کرده بود. اکنون دو پسر بچه در این ازدواج دوم برای آنها مانده بودند که بسیار مورد توجه و مراقبت والدین بودند و من گاهی وقتها احساس می‌کردم که مگان در آن جمع، خود را یک آدم زیادی می‌دیده است.

او یقیناً به مادرش شباهتی نداشت که زن لاغر اندام و کم خونی بود. زیبایی اندکی داشت و موقعی که دربارهٔ دشواریهای خدمتگزارها و سلامت خودش حرف می‌زد، لحن صدایش توأم با افسردگی و اندوه بود.

مگان هر چند که یک دختر بیست سالهٔ بلند قد دست و پا چلفتی بود، بیشتر یک دختر مدرسهٔ شانزده ساله به نظر می‌آمد. موی قهوه‌ای درهم برهمی داشت، با چشمانی به رنگ قهوه‌ای روشن، چهره‌ای استخوانی لاغر و یک لبخند زیبای معنی‌دار غیرمنتظره. لباسش به رنگ قهوه‌ای یکدست و بدون تنوع بود و معمولاً جورابهایی می‌پوشید که نخ‌ی و سوراخ سوراخ بود.

امروز صبح او به نظر من خیلی شباهت به یک اسب داشت تا به یک انسان. درواقع او یک اسب بسیار قشنگ بود با اندکی پوشش.

او مطابق معمول با نوعی شتابزدگی از نفس افتاده حرف می‌زد:

«من رفتم آن بالا توی مزرعه. میدانید، به مزرعهٔ لشر Lasher که ببینم آنها تخم اردک دارند یا نه. آنها تعداد زیادی خوکهای کوچولو دارند. چقدر قشنگند! شما از خوک خوشتون میاد؟ من خوشم میاد. من حتی بوی آنها را دوست دارم.»

«خوکهایی که خوب از آنها مواظبت می‌شود، بو ندارند.»

«بو نمی‌دهند؟ همهٔ خوکهای این حدود بو می‌دهند. حالا شما میل دارید برید شهر؟ من دیدم شما در اینجا تنها هستید، فکر کردم بهتره در اینجا توقف کنم و قدمی با شما بزنم، ناگهان تصمیم گرفتم اینجا توقف کنم...»
من گفتم:

«شما جورابهای خودتونو سوراخ سوراخ کردید.»

مگان با احساس شرم به پای راست خودش نگاه کرد و گفت: «بله، درسته. ولی این دوتا سوراخ قبلاً بوده. حالا این چندان عیبی نداره، داره؟»

«شما هیچوقت جورابهای خودتونو وصله نمی‌کنید، مگان؟»

«البته. موقعی که مامان اصرار می‌کنه. ولی او زیاد هم کاری به این نداره که من چه می‌کنم. این هم خودش یک جور خوش بختیه، مگه نه؟»
من گفتم:

«تصور می‌کنم شما هیچ به این توجه ندارید که دارید بزرگ میشيد.»

«منظورتان این است که من هم بایستی مثل خواهرتون باشم؟ آن همه عروسکی؟»

من تقریباً از این توصیفی که او از جوآنا کرد رنجیدم. گفتم:
«او تمیز و مرتب و خوش ظاهر به نظر می‌آد.»
مگان گفت:

«او خیلی خیلی زیباست. ذره‌ای به شما شبیه نیست، این طور نیست؟»
«برادرها و خواهرها همیشه به هم شبیه نیستند.»

«نه. من هم البته چندان شباهتی با براین Brain و کالین Callin ندارم. براین و کالین شبیه به هم نیستند.»

او اندکی درنگ کرد و گفت: «عجیب، نه؟»
«دلیلش چیست؟»

مگان مختصراً پاسخ داد: «از خانواده‌هاست.»
من اندیشه‌کنان گفتم: «من فکر می‌کنم همینطور باشه که تو می‌گی.»
من نمی‌دانستم مگان به چه می‌اندیشد. بی آنکه سخنی بگویم، یکی دو دقیقه با هم قدم زدیم. آنگاه مگان با لحنی حاکی از شرمساری گفت:
«شما یک خلبان هستید، بله؟»

«بله.»

«به همین دلیل آسیب دیدید؟»

«بله، در یک سانحه هوایی.»

«در اینجا هیچکس خلبان نیست.»

«نه. من فکر نمی‌کنم. دلت می‌خواود سوار هواپیما بشی، مگان؟»

«من؟ نه. حالم به هم می‌خوره. من حتی در یک قطار هم حالم به هم می‌خوره.»

او چند لحظه سکوت کرد و آنگاه با حالتی کودکانه پرسید:

«شما باز هم خوب میشد تا بتونید دوباره پرواز کنید؟ یا اینکه کمی ناقص

باقی خواهید ماند؟»

«دکترم می‌گه که من حالم به زودی خوب میشه.»

«بله، ولی او از آن آدمهایی هست که دروغ بگه؟»
گفتم: «گمان نمی‌کنم. من البته کاملاً به او اعتماد دارم، و مطمئنم آنچه او می‌گه راسته.»

«خوب، حالا درست. ولی خیلی از مردم دروغ می‌گن.»
من با سکوت خود این سخن غیرقابل انکارش را تصدیق کردم.
مگان با لحنی قاطع گفت:
«من خوشحالم. می‌ترسیدم شما بدخلق باشید، زیرا که در تلاش زندگی آسیب دیدید؛ ولی اگر این یک پیشامد صرفاً عادی باشه، قضیه فرق می‌کنه.»
من با خونسردی گفتم:
«من آدم بدخلقی نیستم.»
«خوب، پس زودرنج و عصبی هستید.»
«من از این لحاظ زودرنج و عصبی هستم که دلم می‌خواهد هرچه زودتر بهبود یابم، و در این جور موارد هم همیشه عجله کرد.»
«پس چرا شما عجله دارید؟»
زدم زیر خنده و گفتم:
«دخترجان، آیا هیچوقت شما برای پیش بردن کارها شتابزدگی نشان نمی‌دید؟»

مگان درباره‌ی این پرسش می‌اندیشید. گفت:
«نه. چرا من باید شتابزده باشم؟ چیزی وجود ندارد که آدم برایش شتابزدگی نشان دهد. هیچ اتفاقی نمی‌افتد.»
با شنیدن این کلمات دچار نوعی اندوه و افسردگی شدم. با مهربانی گفتم:
«در اینجا، تو خودت را چطور سرگرم می‌کنی؟»
او شانه بالا انداخت و گفت:
«در اینجا چیزی وجود ندارد که سرگرم‌کنه.»
«هیچ جور سرگرمی نداری؟ بازی نمی‌کنی؟ در این حدود دوستانی برای خودت پیدا نکرده‌ای؟»

«در بازیها، من خیلی دست و پا چلفتی‌ام. دختران زیادی در اینجا نیستند. از

دخترانی هم که هستند ، خوشم نمیآد. آنها تصور می کنند من یک دختر غیرعادی هستم.»

«مزخرفه. چرا باید آنها چنین تصویری بکنند؟»

مگان سر تکان داد. اینک ما وارد خیابان «های استریت» می شدیم. مگان هیجانزده گفت:

«بفرما ، این هم میس گریفیت. داره میآد. یک زن نفرت انگیز. همه اش به من توصیه می کند که به پیشآهنگان او ملحق شم. من از پیشآهنگان بیزارم. آدم چرا باید لباس مخصوص پیوشد و خودش را با انواع نشانها بیاراید ، برای کاری که یادنگرفته به طور صحیح انجام دهد؟ من فکر می کنم همه این کارها مزخرفه.»

من رویهم رفته با مگان موافق بودم. ولی میس گریفیت آنچنان ناگهانی به ما پیوست که من فرصت اظهار عقیده پیدا نکردم.

خواهر دکتر گریفیت از اینکه به ناحق نام امه^۱ روی خودش گذاشته بود لذت می برد ، و او برعکس برادرش به قدر کافی اعتماد به نفس داشت. او زنی بود خوش هیکل و مقاوم از لحاظ جسم و با صدایی بم. او ناگهان به ما پیوست و گفت:

«سلام بر شما دو نفر. صبح باشکوهی است، نه؟ مگان، شما درست همان شخصی هستین که من دنبالش می گردم. می خواهم کمکی به من بکنید ؛ روی پاکتهایی که برای «انجمن محافظه کاران» می فرستم نشانی بنویسید.»

مگان عبارت نامفهومی بر زبان آورد و فوراً سوار دوچرخه شد و راه «فروشگاههای بین المللی» را در پیش گرفت.

میس گریفیت که با چشم او را دنبال می کرد ، گفت:

«بچه خارق العاده ای است، یک دیلاق تنبل. وقتش را اینجا و آنجا هدر می دهد. او باید شکنجه بزرگی برای خانم سایمینگتن باشد. تا آنجا که من می دانم، مادرش بارها سعی کرده است که دخترش را با کاری آشنا کند ، تندنویسی و

ماشین‌نویسی، آشپزی یا نگهداری خرگوشهای آنفوره^۱ او در زندگی به یک درآمد احتیاج دارد.»

من سخنش را درست می‌دانستم، ولی احساس می‌کردم که حالا که مگان در آنجا حضور نداشت، من می‌بایست از او در برابر اظهاراتِ امه‌گریفیت دفاع کنم چرا که شخصیت متجاوز گریفیت دفاع مرا از مگان ضروری می‌ساخت.

میس گریفیت گفت: «من به بطالت و وقت‌گذرانی عقیده‌ای ندارم.»

لختی بعد ادامه داد: «و یقیناً برای جوانان شایسته نیست. به این دلیل نیست که مگان زیبا یا جذاب یا چیزی شبیه به اینهاست. گاهی وقتها من فکر می‌کنم که این دختر چندان هم عقل درست و حسابی ندارد. مادرش باید خیلی از این بابت ناامید باشد. پدرش، خودتان که می‌دانید، یک آدم خُل و چُل است.»

صدایش را آهسته کرد و ادامه داد:

«من می‌ترسم بچه به او نرفته باشد. این باید برای مادرش دردناک باشد. آه،

خوب، من می‌خواهم بگویم این دنیا تا بخواهی آدمهای جوراجور دارد.»

من در جوابش گفتم: «خوشبختانه.»

امه‌گریفیت یک خنده شاد سر داد.

«آره، نمی‌شد همهٔ آدمها براساس یک طرح و الگو خلق شوند. ولی من از

آنها بی‌نیستم که چشم دیدن موفقیت هیچ آدم شایسته‌ای را ندارد. من خودم از زندگی لذت می‌برم و دلم می‌خواهد دیگران هم از زندگی لذت ببرند. مردم به من می‌گویند که من از اینکه در این دهکده زندگی می‌کنم بایستی تا سرحد مرگ از زندگی بیزار باشم. من می‌گویم هیچ چنین چیزی نیست. من همیشه دارم کار می‌کنم، همیشه خوشحالم! همیشه در دهکده کاری برای انجام دادن وجود دارد. وقتم بیشتر صرف پیش‌آهنگانم می‌شود، صرف انستیتو (انجمن) و کمیته‌های مختلف، و دیگر از وقتی که صرف مواظبتِ اُون می‌شود حرف نمی‌زنم.»

در این لحظه، خانم گریفیت ناگهان یکی از آشنایان خود را دید که در پیاده‌رو آن طرف خیابان بود. صدای بلندی حاکی از آشنایی درآورد و با عجله

۱ - Angora rabbits نوعی خرگوش که موی بلند سفید دارد و پشم آن مرغوب است.

عرض خیابان را پیمود و تنهایم گذاشت تا من به راه خودم به مقصد بانک ادامه دهم. من میس گریفیت را همیشه خوشحال و خندان می دیدم.

کارم در بانک به صورت رضایتبخشی انجام گرفت، و آنگاه به دفترهای کار آقایان گالبریث و سایمینگتن رفتم. من نمی دانم که آیا اصلاً کسی به نام گالبریث Galbraith وجود داشت. من که هیچکدام شان را ندیدم. مرا به دفتر محرمانه ریچارد سایمینگتن راهنمایی کردند که با توجه به سابقه تأسیس آن شرکت قانونی، نوعی کهنگی خوشایند داشت.

وقتی که آقای سایمینگتن را که روی اسناد من خم شده بود برانداز می کردم، ناگهان به این فکر افتادم که اگر خانم سایمینگتن در ازدواج اول خود با بدبختی و بلا مواجه شد، در ازدواج دوم خود مطمئناً به آسایش و ایمنی رسیده. ریچارد سایمینگتن نهایت درجه قابل احترام بود، از آن مردانی بود که هیچگاه برای یک لحظه هم که شده همسران خود را به نگرانی و تشویق نمی اندازند. یک گردن دراز برجسته، یک چهره متین و آرام و سرانجام یک دماغ دراز، از ویژگیهای بارز او بودند. او بدون تردید یک مرد مهربان و یک شوهر خوب بود، ولی او از آن نوع مردهایی نبود که جذایبتی دارند.

در این لحظات، آقای سایمینگتن شروع به صحبت کرد. صریح و آرام سخن می گفت و ذوق و فراست زیادی از خود نشان می داد. به مطلب مورد بحث خاتمه دادیم، من از جا برخاستم که بروم و چنین اظهار داشتم که «با نادختری شما از بالای تپه پایین آمدم.»

برای چند لحظه ای چنین به نظر می آمد که آقای سایمینگتن فراموش کرده که یک نادختری دارد، آنگاه او لبخند زنان گفت:

«اوه، بله، مگان. مدتی است که او مدرسه را تمام کرده است. ما به این فکر افتاده ایم که کاری برایش دست و پا کنیم. ولی خب، البته، او هنوز خیلی جوان است و می گویند که او نسبت به سنش جوانتر به نظر می آید. خوب، آنها اینطور به من می گویند.»

از اتاق سایمینگتن بیرون آمدم. در دفتر خارجی شرکت، یک پیرمرد در برابر یک میز کوچک نشسته بود و آرام و به زحمت روی قطعه کاغذی می نوشت.

یک پسر خردسال با صورتی استخوانی در آنجا بود و یک زن میانه سال که عینک
پنس به چشم داشت، با سرعت و مهارت مشغول تایپ کردن بود.

اگر همین زن خود خانم گینچ Ginch بود، بسیار بعید به نظر می آمد که بین
او و کارفرمایش گفتگوهای نرم و ملاطفت آمیزی وجود داشته باشد و من می توانستم
در این زمینه با او نگرینیت موافق باشم.

به ناوایی رفتم و مقدار نان مصرفی روزانه ام را گفتم و این هم باعث تعجب و
ناباوری نانوا گردید، او همان میزان نانی را که خواسته بودم مقابلم گذاشت و گفت:

«تازه است و همین لحظه از تنور خارج شده.»

گرمای بیش از حد نان را که روی سینه ام احساس کردم، پی بردم که راست
می گوید. از مغازه بیرون آمدم و به بالا و پایین خیابان نظر انداختم، امیدوار بودم
جو آنا با ماشین خودش را به من برساند. پیاده روی خیلی خسته ام کرده بود و برایم
سخت بود با چوبهای زیربغل و بسته نان روزانه به پیاده روی ادامه دهم. ولی هنوز
خبری از آمدن جو آنا نبود.

ناگهان چشمانم زیر تأثیر نوعی ناباوری خوشحال کننده از تعجب بازماندند.
یک الهه در پیاده رو به سوی من می آمد. راستش اینکه واژه دیگری برای توصیف او
پیدا نمی کنم. آن قیافه و صورت زیبا، آن موی طلایی فردار قشنگ، و آن قامت
زیبای شکل گرفته بلند. او همچون یک الهه بدون قصد و نیتی نزدیک و نزدیکتر
شد. یک دختر باوقار و چشمگیر و به طرزی باورنکردنی زیبا!

در آن حالت هیجانی شدید، چیزی از بغلم بر زمین افتاد. آنچه افتاد قرص
نانی بود که با خودم داشتم. نان از روی چوب زیر بغل من افتاد. بر آن شدم نگهدارم
بیفتد، یک چوب زیر بغل را از دست دادم که با صدا روی سنگفرش افتاد، نتوانستم
خودم را سرپا نگهدارم و خودم نیز تقریباً بر زمین افتادم.

این بازوی توانای الهه بود که مرا گرفت و نگه داشت. من با لکنت زبان گفتم:

«بی اندازه متشکرم، بی اندازه متأسفم.»

او نان را از روی زمین برداشت و آن را با چوب زیر بغل به دستم داد و آنگاه
با مهربانی لبخند زد و خوشحال و خندان گفت:

«خواهش می کنم، هیچ زحمتی نداشت، مطمئن باشید.»

و آن حال شیفتگی و افسون‌زدگی با شنیدن آن صدای بم و خفه و یکنواخت ناگهان از بین رفت. او دیگر یک دختر زیبا، خوش‌اندام و آراسته به نظر نمی‌آمد. ناگهان این اندیشه از مغز من گذشت اگر خدایان چنین صدای خفه و یکنواختی به هلن قهرمان تروا Troy می‌دادند، او چه سرنوشتی پیدا می‌کرد. چه قدر خوب بود که آن دختر تا آخرین لحظات دیدار دهان خود را بسته نگه می‌داشت، و درست در آن لحظه‌ای که او دهان باز می‌کرد از نظر غایب می‌شد.

با این وصف حالا من دریافته بودم که چه اتفاقی افتاده است. آنچه من دیده بودم، یک زن صورت باریک غمگین میمون‌گونه بود که هیچکس دوبار به او نگاه نمی‌کرد. اگر او موقعی که لب به سخن می‌گشود، باز هم ناگهان حالت شیفتگی و افسون‌زدگی پدید می‌آمد می‌شد گفت که «کلئوپاترا» باز هم از نوعی طلسم و جادو استفاده کرده است.

در این لحظات من جوآنا را کنار خودم دیدم بی‌آنکه متوجه شوم که او چه موقع آمده است. او از من پرسید که آیا اتفاقی برایم افتاده است. من برخورد مسلط شده و گفتم:

«هیچ اتفاقی نیفتاده. من داشتم درباره‌ی هلن تروا و دیگران می‌اندیشیدم!»
 «آن هم در چه جای مضحکی. تو بسیار عجیب به نظر می‌آمدی، درحالی‌که دهانت کاملاً باز مانده بود، نان به بغل ایستاده بودی.»

گفتم: «من افسون شدم. من به عوالم رویا رفتم و باز گشتم.»
 به زن که پشتش به ما بود و از آنجا دور می‌شد اشاره کردم و گفتم: «تو او را می‌شناسی؟»

جوآنا نگاهی به او انداخت و گفت: «او السی هلند Elsie Holland، معلمه‌ی سرخانه‌ی سایمینگتن است. او بود که شما را دچار سحر و افسون کرد؟ خوش قیافه است، ولی کمی خل و چل است.»

من گفتم: «می‌دانم. او یک دختر خوش‌برخورد مهربان است. من او را به جای

آفرودیت^۱ گرفته بودم.»

جوآنا در اتومبیل را باز کرد و من سوار شدم. او گفت: «جالب است. برخی از مردم خیلی خوش قیافه‌اند، ولی جاذبه ندارند. آن دختر جاذبه ندارد. جای تأسف است.»

من گفتم: «اگر او یک معلمه سرخانه است، جاذبه نداشتن برایش یک امر طبیعی است.»

آن روز بعد از ظهر برای صرف چای به منزل آقای پای Pye دعوت داشتیم. آقای پای مردی ریزه‌اندام بود که صورتی بسیار زنانه و چاق داشت و خودش را وقف صندلیهای قدیمی و کلکسیون مبل و صندلی و لوازم خانه قدیمی و عتیقه کرده بود. خانه او در ناحیه مسکونی پرایرز لاج Priors Lodge واقع بود؛ در زمینهایی که اکنون ویرانه‌های صومعه قدیمی به حساب می‌آمدند و از روزگار «اصلاح مذهبی»^۲ به قطعه‌هایی تقسیم شده بودند. نمی‌شد گفت که این خانه یک آدم معمولی است. پرده‌ها و متکاهای خانه از گرانبهاترین ابریشم بودند که طرحهای لطیف و چشم‌نوازی داشتند. وقتی که آقای پای اشیای گرانبهای خود را به ما نشان می‌داد و توصیف‌شان می‌کرد، دستهای چاق و پف‌دارش از شدت هیجان می‌لرزیدند و هنگامی که او به توصیف شرایطی می‌پرداخت که در آن تختخواب ساخت ایتالیای خود را از شهر «ورونا» آورده بود، صدایش اوج می‌گرفت و تیز و تند شنیده می‌شد. نظر جوآنا و من که هردو به اشیای عتیقه علاقه داشتیم، مورد تأیید او واقع می‌شد.

«واقعاً این جای خوشوقتی، یک خوشوقتی بزرگ است که چنین مجموعه‌ای در این جماعت کوچک هست. همین مردم خوب و عزیز اینجا که با شیوه‌ای شبانی، و نه ولایتی، با زحمت و مرارت زندگی می‌کنند. اینها دشمنان صنعت و هنرند؛ دشمنان کامل! و داخل خانه‌هاشان شما را از هرچه ذوق و هنر است، بیزار می‌کند. خانم عزیز، من به شما اطمینان می‌دهم که شما را از ذوق هنری بیزار و متنفر می‌کند؛ شاید هم تاکنون چنین کاری کرده است، بله؟»

۱ - Aphrodite: در اساطیر یونان، الهه عشق و زیبایی.

۲ - Reformation: اصلاح مذهبی، یک نهضت مذهبی در اروپای قرن شانزدهم که منتهی به تأسیس فرقه پروتستان شد. (مترجم)

جو آنا گفت که هنوز کاملاً با زندگی مردم آنجا آشنا نشده است.

آقای پای به سخنان خویش ادامه داد:

«خانه میس بارتون، همان خانه‌ای که شما در آن زندگی می‌کنید، قطعات و اشیای عتیقه بسیار زیبایی دارد. کاملاً زیبا. یکی دوتا از آنها درجه اول‌اند و او ذوق هنری نیز دارد؛ هرچند آنقدرها هم که قبلاً مطمئن بودم، حالا نیستم. گاهی وقتها می‌ترسم این یک جور احساسات باشد. او دلش می‌خواهد اشیاء را به همان صورتی حفظ کند که بودند؛ آن هم نه به خاطر انگیزه خوبی یا نوعی هماهنگی نتیجه‌بخش، بلکه به این دلیل که مادرش آنگونه آنها را حفظ می‌کرده است.»

او توجه خود را به من معطوف داشت، و صدایش تغییر کرد. صدایش از آن حالت هنری خود خارج شد و به مرحله یک شایعه مبتذل و پیش‌پاافتاده تنزل کرد:

«شما به هیچوجه اطلاعی از این خانواده نداشتید؟ نه، کاملاً. ولی، خوب، می‌شد از طریق دلالتان خانه اطلاع یافت. ولی عزیزان من، شما می‌بایست از اوضاع و احوال آن خانواده باخبر می‌شدید! موقعی که من به اینجا آمدم، مادر بزرگ هنوز زنده بود. یک شخص عجیب و باورنکردنی! یک غول، من یک چیزی می‌گویم، تو یک چیزی می‌شنوی. مطمئناً یک غول. غول از مدافاده دوران ویکتوریا که توله‌اش را می‌خورد. می‌دانید، یک مجسمه تاریخی که وزنش از صد کیلو تجاوز می‌کرد و همه پنج دخترش مدام دوروبرش بودند.»

«این دخترها!» به همین دلیل است که او همیشه از این دخترها حرف می‌زد. دخترها! و بزرگترین‌شان بیش از ۶۰ سال داشت.

«او عادت داشت گاهی وقتها آنها را «آن دخترهای احمق» بنامد. همچون بردگان سیاه بودند، واقعاً همین‌طور؛ تهیه کنند، برایش بیاورند، اوامرش را اطاعت کنند. ناگزیر بودند سر ساعت ده بخوابند، حق نداشتند در اتاق خواب خود آتش داشته باشند. نمی‌پذیرفت که آنها دوستان خود را به خانه دعوت کنند، از اینکه ازدواج نکرده بودند، آنها را تحقیر می‌کرد، و در عین حال طوری آنها را درگیر کار و مسائل می‌کرد که عملاً ملاقات با دیگران برای آنها غیرممکن بود. من فکر می‌کنم امیلی Emily یا شاید هم اگنیس Agnes نوعی رابطه با یک کشیش داشت. ولی خانواده‌اش به قدر کافی خوب نبود و مادرشان جلوی آن کارش را

نیز گرفت!»

جو آنا گفت: «این مثل یک افسانه است.»

«اوه، عزیزم، همین طور بود و بعد آن پیرزن وحشتناک مُرد، ولی البته، دیگر خیلی دیر بود. آنها همچنان به زندگی در آنجا ادامه دادند و آهسته و آرام دربارهٔ آرزوهای مامان بزرگ بیچاره حرف می‌زدند. آنها حتی احساس می‌کردند که تجدید کاغذ دیواری اتاق خواب مامان بزرگ یک گناه بزرگ خواهد بود. با این وصف، آنها در این ناحیه زندگی آرامی داشتند... ولی هیچکدامشان بنیه و نیروی مقاومت در برابر بیماریها را نداشتند، و یکی پس از دیگری مردند. ادیت Edith قربانی آنفلوآنزا شد، و مینی Minnie تحت یک عمل جراحی قرار گرفت و هیچوقت بهبود نیافت و مایل Mable بیچاره صدمه دید. امیلی در مواظبت و مراقبت از وی خیلی از خودش مایه گذاشت. واقعاً هم آن زن بخت برگشته در این ده سال اخیر کاری جز پرستاری از او نکرده است. زن جذابی است، نه؟ او مثل یک شیء عتیقه نفیس است. جای تأسف بسیار است که او نگرانیهای مالی دارد، ولی البته، همهٔ سرمایه‌گذاریهایشان کاهش یافته.»

جو آنا گفت: «ما از اینکه در چنین خانه‌ای هستیم، بی‌اندازه متأسفیم.»

«نه، نه. خانم جوان عزیز. شما نباید چنین طرز فکری داشته باشید. فلورانس خوب عزیزش وجود خود را وقف او کرده، و او خودش به من گفت چقدر خوشحال است که چنین مستأجری دارد.» در اینجا آقای پای تعظیم کوچکی کرد. «او به من گفت که خیال می‌کرده است بسیار خوشبخت است.»

من گفتم: «خانه یک فضای آرام‌بخش دارد.»

آقای پای نگاه تند و تیزی به من انداخت.

«واقعاً؟ شما این طور احساس می‌کنید؟ حالا، این خیلی جالب است. من در شگفت شدم که شما چنین چیزی می‌گویید. بلی، در شگفت شدم. من به آن فضایی که شما اشاره کردید، واقعاً اعتقاد دارم. اندیشه‌ها و عواطف مردم حتی بر دیوارها و اسباب و اثاثیه خانه اثر می‌گذارد.»

من یکی دو لحظه‌ای سکوت کردم. داشتم به دوروبرم نظر می‌انداختم و نمی‌دانستم چطور می‌توانم جو منطقهٔ «پرایزر لاج» را توصیف کنم. به نظرم آمد که

من چه اظهار نظر عجیبی کرده‌ام، آیا اساساً آنجا جوی هم داشت؟ این مطلب واقعاً خیلی قابل بحث بود.

من که همچنان دربارهٔ این موضوع می‌اندیشیدم، نفهمیدم چه کلماتی بین جوآنا و میزبان ما رد و بدل می‌شود. وقتی به خودم آمدم که جوآنا داشت عبارات مربوط به خداحافظی را بر زبان می‌آورد. من از رویای خویش در آمدم و من نیز به سهم خویش عباراتی بدانها افزودم.

ما همه وارد هال خانه شدیم. در لحظاتی که به سوی در جلویی خانه می‌رفتیم، نامه‌ای از میان صندوق به روی فرش پادری افتاد.

هنگامی که آقای «پای» نامه را از روی فرش کوچک پای در برمی‌داشت، آهسته گفت: «پست بعد از ظهر. خوب، شما جوانان عزیز من، باز هم خواهید آمد، نخواهید آمد؟ این خودش فرصت مغتنمی است که آدم در این مرداب را کد و آرام که هیچگونه اتفاقی نمی‌افتد، با روشنفکرانی چون شما ملاقات کند.»

پس از اینکه دست ما را برای بار دوم فشرد، با احتیاطی بیش از حد در سوار شدن من به ماشین کمک کرد. جوآنا پشت فرمان نشست و گردشی دایره‌وار به دور یک قطعه چمن کاری آراسته کرد. موقعی که داشت فرمان را راست می‌کرد، دستش را به نشان خداحافظی با میزبان ما بالا برد. او اکنون روی پله‌های خانه ایستاده بود. من هم به منظور خداحافظی به جلو خم شدم.

ولی حرکت ما به منظور خداحافظی، بی‌پاسخ ماند. آقای پای سرنامه‌اش را باز کرده بود. او درحالی که نامه را به دست گرفته بود، بدان چشم دوخته بود.

جوآنا او را یکبار به صورت یک فرشتهٔ بالدار فریة گل می‌بخکی رنگ توصیف کرده بود. این درست که او چاق بود، ولی حالا به تنها چیزی که شباهت نداشت فرشته بالدار بود. صورتش در اثر خشم و تعجب، سرخ و جمع شده دیده می‌شد. بلی، ترس هم در چهره‌اش خوانده می‌شد.

من در آن لحظه پی بردم که یک علامت آشنا در آن پاکت دیده‌ام. در آن لحظه آن را درک نکردم؛ در واقع، این یکی از آن مواردی است که آدم بی‌آنکه قصد داشته باشد به چیزی توجه کند، به آن چیز یا حالت توجه می‌کند.

جوآنا گفت: «خدای من. چه چیزی این مردک بینوا را مثل بُرج

زهرمار کرده؟»

من گفتم: «من البته فکر می‌کنم که آن دست مخفی دوباره به کار افتاده.»
او با چهره‌ای متعجب به سوی من برگشت و اتومبیل از مسیر مستقیم منحرف شد.

من گفتم: «مواظب باش، دختر.»

جوآنا نگاه خود را به جاده دوخت. غرولند کنان گفت: «منظورت این است که او نامه‌ای شبیه به نامه تو دریافت کرد؟»
«من اینطور حدس می‌زنم.»

جوآنا پرسید: «اینجا به عقیده تو چه جور جایی است؟» و اضافه کرد: «به نظرم اینجا پاکترین و آرامترین جایی است که تو می‌توانی در انگلستان پیدا کنی.»
من به وسط حرفش دویدم و گفتم: «آقای پای در گفتن عبارت: هرگز چیزی اتفاق نمی‌افتد، لحظه نامناسبی را انتخاب کرد. چیزی اتفاق افتاده است.»

جوآنا گفت: «جری، من... من فکر می‌کنم دارم از این پیشامد بیزار می‌شوم.»
برای نخستین بار بود که نشانه ترس در سخنش می‌دیدم. من بدان پاسخ ندادم، زیرا که من نیز از این کار بدم می‌آمد. این چنین جای خوشحال‌کننده آرام‌بخشی، و این شرارت پنهانی مودیان... به نظر می‌رسید که من در آن لحظات یک اخطار قلبی از همه وقایعی که در کمین ما بود دریافت می‌کردم.

روزها می‌گذشتند. ما می‌رفتیم منزل سایمینگتن بازی «بریج» می‌کردیم و خانم سایمینگتن طوری درباره مگان حرف می‌زد که من خیلی آزرده می‌شدم.

«بچه بیچاره خیلی ناشی و دست و پاچلفتی است. اینها در چنین سن و سالی پیش از اینکه کاملاً عاقل و با عقل معاش شوند، آنوقت که دوره دبیرستان را تمام کرده‌اند، همین طورند. او هنوز کاملاً یک بچه است. خوب، البته، او هنوز نسبت به سن و سالش جوان به نظر می‌رسد. من عقیده دارم خوب بود دخترها زود و سریع بزرگ نمی‌شدند. همه مادرها میل دارند بچه‌هاشان همچنان بچه باقی بمانند.»

جوآنا گفت: «من نمی‌دانم چرا بایستی این یک امر غیرطبیعی بوده باشد که بچه آدم از لحاظ بدنی بزرگ شود ولی از لحاظ عقل و هوش شش ساله باقی بماند.»
خانم سایمینگتن رنجیده‌خاطر به نظر می‌رسید و گفت که میس برتون

Burton نمی‌بایست آنقدر به ظاهر سخن شخص توجه می‌کرد. من از این سخن جوآنا خوشم آمد و تصادفاً من هم در واقع ارزش چندانی برای خانم سایمینگتن قائل نبودم. من پیش خودم این گونه به او خطاب می‌کردم: «این زن ظاهراً قشنگ موزی میانه‌سال نحیف‌جثه، با آن طبیعت لجوج سخت‌گیر.»

جوآنا با قصد و غرض خاصی از خانم سایمینگتن پرسید که آیا آنها قصد داشتند جشنی هم برای فارغ‌التحصیلی مگان بگیرند؟ خانم سایمینگتن شگفتزده به نظر می‌آمد و لبخند زنان گفت: «جشن؟ او، نه. ما چنین کارهایی در اینجا نمی‌کنیم.»

«می‌فهمم. فقط دعوت به بازی تنیس و چیزهایی از این قبیل.»
 «سالهاست که در میدان تنیس ما بازی صورت نگرفته. نه من بازی می‌کنم نه ریچارد. من فکر می‌کنم وقتی بچه‌ها بزرگ شدند، آه، آنوقت مگان کار زیادی خواهد داشت که انجام بدهد. او خیلی خوشحال خواهد شد وقتش را در اینجا و آنجا تلف کند، خودتان که می‌بینید. بگذارید ببینم، زدم؟ دوتا در مقابل هیچ.
 وقتی که ما به سوی خانه می‌رانندیم، جوآنا با فشار کینه‌توزانه‌ای به روی پدال گاز که باعث سرعت فراوان اتومبیل می‌شد، گفت: «من خیلی برای این دختر ناراحتم.»

«منظورت مگان است؟»

«بله. مادرش از او خوشش نمی‌آید.»

«او، ولش کن، جوآنا. به آن شوری هم که تو خیال می‌کنی نیست.»

«بله، هست. خیلی از مادرها بچه‌هایشان را دوست ندارند. من فکر می‌کنم که مگان کاملاً وصله ناجوری برای این خانه است. او طرح زندگی در خانه سایمینگتن را خراب می‌کند. بدون او خانه سایمینگتن یک واحد کامل است. این هم برای آن دختر بسیار ناخوشایند و ناگوار است... او دختر حساسی است.»

من گفتم: «بله. همین طور است.»

لحظه‌ای خاموش ماندم.

جوآنا ناگهان با شیطنت خندید. «معلمه سرخانه هم زیاد لنگه تو نیست.»

من با خویشتن داری گفتم: «منظورت از این حرف چیست؟»

«موقمی که تو داشتی با او حرف می‌زدی، یک جور احساس حسرت توی صورتت خوانده می‌شد. من با تو موافقم که این یک جور اتلاف وقت است. من نمی‌دانم که آیا اصلاً کس دیگری هم در اینجا هست که با تو جور دریابد. خوبست به همان امه‌گریفت پردازی.»

من با اندکی احساس لرزش گفتم:

«خدا عاقبت ما را به خیر کند. حالا گذشته از این، چرا تو این همه درباره‌ی من نگرانی نشان میدی؟ چرا درباره‌ی خودت چیزی نمی‌گی، دختر؟ در اینجا لازم است کمی به خودت بیایی. در اینجا هیچ نایفه‌ی قدرناشناخته وجود ندارد. تو خوب است اون‌گریفت را برای همسری خود در نظر بگیری. او تنها مرد پاک این ناحیه است.»

جوانا سرش را پایین انداخت و گفت: «دکتر گریفت از من خوشش نیاد.»

«او به قدر لازم شما را ندیده.»

«او اگر مرا در حال قدم زدن در خیابان «های استریت» دیده باشد، ظاهراً به قدر کافی مرا دیده!»^۱ من با احساس همدردی گفتم: «این غیرطبیعی‌ترین عکس‌العمل است و شما هم به آن عادت ندارید.»

جوانا با سکوت از میان در «لیتل فرز» داخل گاراژ شد. آنگاه او گفت: «ممکن است چیزی در اندیشه‌ی شما باشد. من نمی‌فهمم چرا هر مردی که نمی‌خواهد چشمش به چشم من بیفتد، سعی دارد از عرض خیابان عبور کند. مخصوصاً به آن سوی خیابان برود. گذشته از هرچیز، این یک جور بی‌ادبی است.»

من گفتم: «تو می‌خواهی با خونسردی و بی‌عاطفگی آن مرد رابه‌دام بیندازی.»

«خوب، من دلم نمی‌خواهد مورد بی‌اعتنایی واقع شوم.»

من آرام و آهسته از ماشین خارج شده و به چوبهای زیربغل خودم چسبیدم. آنوقت من نصیحتی به خواهرم کردم: «بگذار این مطلب را به تو بگویم، دختر. اون‌گریفت از آن مردان جوان دست‌آموز و عاشق سینه‌چاکی نیست که تو انتظارشان را داشته‌ای. تو اگر احتیاط نکنی، یک لاته‌زن‌بور را در کنار گوشه‌هایت

۱ - باید توجه داشت که لایم استاک و لیتل فرز نام خانه‌های مورد اشاره در داستان نیز هستند.

خراب کرده‌ای. آن مرد می‌تواند یک شخص خطرناک باشد.»
 جوآنا با نوعی احساس کیف و خوشحالی گفت: «آه، پس تو این جور عقیده داری؟»

من با خشونت گفتم: «این شیطان بیچاره را به حال خودش واگذار.»
 «وقتی که او دید من دارم نزدیک می‌شوم، چطور به خودش حق داد که از این طرف خیابان به آن طرف برود؟»

«شما زن‌ها همه مثل همید. فقط به یک مطلب می‌چسبید. اگر من اشتباه نکنم، تو واداشته‌ای خواهر «امه» هوایت را داشته باشد.»

جوآنا با اندکی تأمل ولی با نوعی رضایت خاطر گفت: «او از من بدش می‌آید.»
 من با خشم و اوقات تلخی گفتم: «ما برای رسیدن به صلح و آرامش به اینجا آمدیم، و من واقعاً می‌خواهم که ما در اینجا راحت و بی‌دغدغه زندگی کنیم.» ولی گویا صلح و آرامش آخرین چیزهایی بود که ما بدانها می‌رسیدیم.

حدود یک هفته بعد بود، موقعی که من به خانه برگشتم دیدم مگان روی پله‌های ایوان خانه نشسته و صورتش را روی زانوهایش گذاشته است. او با همان سادگی همیشگی خودش به من سلام کرد. «سلام. من می‌توانم با شما ناهار بخورم؟»
من گفتم: «البته.»

هنگامی که می‌خواستم به دنبال پارتریج بگردم و به او بگویم که برای ما سه نفر ناهار آماده کند، او با صدای بلند گفت: «اگر از خرده‌ریزهای دنده و استخوان غذا درست شده یا یک چیز سختی شبیه به آن است که نمی‌شود آنرا خورد، به من بگو.» تصور می‌کنم که پاتریج یک حالت اکراه و بی‌زاری نشان داد. البته او می‌خواست بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد، نفرت خود را نشان دهد و می‌خواست بدین وسیله بگوید که او زیاد روی میس مگان حساب نمی‌کند. موقعی که به ایوان خانه برگشتم، مگان با نگرانی پرسید: «همه چیز روبه راه‌ست؟»

«کاملاً روبه راه‌ست. آبگوشت ایرلندی.»
«اوه، خوب، تقریباً مثل یک غذای همگانی است، مگر نه؟ منظورم این است که این غذا بیشتر از سیب زمینی و چاشنی درست می‌شود.»
گفتم: «کاملاً همین‌طور است.»

هنگامی که من پیپ خودم را می‌کشیدم، هر دو ساکت بودیم. این سکوت ناشی از دوستی و تفاهم بود. مگان ناگهان با اندکی ناشکیبایی سکوت را شکست و گفت:

«من تصور می‌کنم شما گمان می‌کنید من هم خیلی شبیه به هر کس دیگری

هستم.»

من به قدری از این حرف جا خوردم که پیپ از دهانم افتاد. پیپ شکست، و چه رنگ زیبایی نیز داشت. با اوقات تلخی به مگان گفتم: «حالا می بینی چه کردی؟» این وصف ناشدنی ترین کودک به جای آنکه منقلب شود، ریشخند سهلگیرانه‌ای زد و گفت: «من واقعا ازت خوشم می‌آد.»

این یک اظهار نظر دلگرم کننده بود. این سخنی است که آدم فکر می‌کند اگر سگش می‌توانست حرف بزند، به صاحبش می‌گفت. ناگهان من به این واقعیت رسیدم که او که قبلاً شبیه به یک اسب به نظر می‌آمد، اینک خلق و خوی یک سگ را پیدا کرده است. او مطمئناً مثل یک انسان کامل نبود.

من در حالی که تکه‌های پیپ خرد شده‌ام را با احتیاط از روی زمین جمع می‌کردم، گفتم: «شما پیش از این اتفاق بد، چه می‌خواستید بگویید؟»

«می‌گفتم من تصور می‌کردم به عقیده شما من آدم بدی هستم.»

«چرا من باید چنین تصویری بکنم؟»

مگان با خشم و ناراحتی گفت: «آخر من چنین آدمی هستم.»

من فوراً گفتم: «احمق نباشید.»

مگان سرش را تکان داد: «مطلب درست همین است. من واقعاً احمق نیستم. مردم خیال می‌کنند که من احمقم. دیگر آنها نمی‌دانند که من واقعاً آنها را می‌شناسم، و من همیشه از آنها نفرت دارم.»

«بله.»

چشمهایش، آن چشمهایی که شباهتی به چشمهای بچه‌ها نداشت به چشمهای من خیره شدند، مژه نمی‌زدند. غم و تشویش در آنها موج می‌زد.

«اگر شما هم مثل من بودید، و کسی به شما احتیاج نداشت، از آنها بیزار

می‌شوید.»

گفتم: «آیا فکر نمی‌کنید که شما دارید تقریباً به یک جور بیماری روانی

دچار می‌شوید؟»

مگان گفت: «بله. این همان حرفی است که مردم همیشه هنگامی که شما حرف

حق می‌زنید، بر زبان می‌آورند و این راست است. به من احتیاج ندارند و من دلیلش

را کاملاً می‌دانم. مامان یک ذره هم دوستم ندارد. من فکر می‌کنم او مرا به یاد پدرم می‌اندازد که نسبت به او ظلم می‌کرده، و آنطور که من از همه می‌شنوم پدرم آدم وحشتناکی بوده. مادرها به هیچوجه نمی‌توانند بگویند که ما بچه‌های خودمان را دوست نداریم و باید آنها را به حال خودشان گذاشت. یا اینکه آنها را می‌خورند. گربه‌ها بچه‌گربه‌هایی را که دوست ندارند می‌خورند. به عقیده من این وحشتناکه. ولی مادرهای انسانها مجبورند از بچه‌های خودشان مواظبت کنند و آنها را حفظ کنند. این زیاد هم بد نبوده است که آنها مرا به مدرسه گذاشتند؛ ولی خودتان می‌بینید که مادرم فقط دوست دارد خودش باشد و ناپدری‌ام و پسرهایش.»

من با صدای آرامی گفتم: «من هنوز فکر می‌کنم که تو آدم عجیبی باشی، مگان. من با قسمتهایی از گفته شما موافقم، ولی چرا تو از اینها دور نمی‌شوی و برای خودت تنها زندگی نمی‌کنی؟»

او نگاهی به من انداخت، با لبخندی که هیچ نشانی از حالت کود کانه نداشت، گفت: «منظورتان این است که من کاری پیدا کنم و خودم زندگی خودم را تأمین کنم؟»

«بله.»

«چه کاری؟»

«به عقیده من، تو می‌توانستی برای شغلی دوره‌ای ببینی. تندنویسی، ماشین‌نویسی، دفترداری.»

«من معتقد نیستم که می‌توانستم از عهده این جور کارها برآیم. من در انجام دادن کارها حماقت نشان می‌دهم و گذشته از این...»

«خب؟»

سرش را که تا این لحظه برگردانده بود، به سوی من گرفت. چهره‌اش سرخ بود و قطره‌های اشک در چشمانش پیدا شدند. اکنون باز هم آن حالت بچه‌گانه عادی در صدایش دیده می‌شد.

«چرا بایستی من از اینجا بروم؟ و مجبورم کنند بروم؟ آنها مرا نمی‌خواهند، ولی من خواهم ماند. من می‌مانم و همه را غمگین می‌کنم. من همه آنها را غمگین می‌کنم. خوکهای نفرت‌انگیز! من از همه آدمهای لایم استاک متنفرم. همه آنها

می‌پندارند که من احمق و زشتم. من به آنها نشان خواهم داد! به آنها نشان خواهم داد! من به...»

این یک خشم کود کانه و تا اندازه‌ای رقت‌انگیز بود. صدای قدمهایی را روی سنگفرش گوشه خانه شنیدم. من با اوقات تلخی گفتم: «پاشو. برو داخل خانه و اتاق پذیرایی. از آنجا برو دستشویی و صورتت را بشوی. د زود باش.» هنگامی که جوآنا از گوشه و کنار خانه به این سوی آمد، مگان ناشیانه از جایش برخاست و به سوی پنجره رفت.

به او گفتم مگان برای صرف ناهار آمده است. جوآنا گفت: خوب، من از مگان خوشم می‌آید، هرچند که من خیال می‌کنم یک بچه عوضی است که جنیان» او را در آستانه در گذاشته‌اند. ولی او دختر جالبی ست.»

من می‌بینم که من تاکنون سخنی درباره‌ی عالیجناب آقا و خانم کالتروپ Calthrop به میان نیاورده‌ام.

ولی این کشیش و همسرش شخصیت‌های ممتازی بودند. آقای دین Dain کالتروپ خودش آدمی بود که هیچ در جریان زندگی روزانه قرار نداشت. وجودش در کتابها و مطالعه‌اش بود. از سوی دیگر خانم دین کالتروپ کاملاً به اوضاع و احوال موجود واقف بود. با اینکه او کمتر دیگران را نصیحت می‌کرد و مزاحم کسی می‌شد، برای وجدانهای معذب دهکده حرمت و تقدیسی الهی داشت.

او یک روز پس از آنکه مگان برای ناهار میهمان ما بود، جلوی مرا در خیابان «های استریت» گرفت. من طبعی بود که تعجب نکنم، زیرا که خانم دین کالتروپ بیشتر به نظر می‌رسید که می‌دود تا راه می‌رود. با توجه به شباهتی که او با یک سگ تازی داشت و چشمانش همیشه به یک افق دوردست خیره می‌شدند، آدم مطمئناً احساس می‌کرد که قصد و غرض حقیقی او در فاصله یک مایل و نیمی او قرار دارد.

او گفت: «اوه! آقای برتون Burton»

او مثل کسی که یک معمای مخصوصاً دشوار را حل کرده است، تقریباً با نوعی

احساس پیروزی حرف می‌زد. من پذیرفتم که آقای «برتون» هستم، و خانم دین کالتروپ در این لحظه توجه و دقت خود را از افق برگرفته و به من معطوف داشته بود.

«چرا من مایل بودم شما را بینم؟»

من نمی‌توانستم در اینجا کمکی به او بکنم. اوقات تلخ و آشفته حال بود. گفت: «یک چیز واقعاً زشت.»

من که یکه خورده بودم گفتم: «من درباره این اتفاق متأسفم.»

خانم دین کالتروپ فریاد زد: «آه، نامه‌های ساختگی! داستان این نامه‌های ساختگی چیست که شما با خودتان به اینجا آورده‌اید؟»

«من این داستان را نیاوردم. قبلاً چنین چیزی در اینجا بوده.»

خانم دین کالتروپ گفت: «قبل از آمدن شما چنین چیزی در اینجا دیده نمی‌شد.» لحن سخنش متهم‌کننده بود.

«ولی، خانم کالتروپ، به من گفتند که قبلاً هم چنین داستانی وجود داشته.»

خانم کالتروپ گفت: «آه، عزیزم، من که از این کار متنفرم.»

باز هم نگاهش به دوردستها دوخته شد. گفت: «این تماماً یک کار اشتباه است. ما در اینجا آن‌گونه که در این نامه‌ها گفته می‌شود، نیستیم.

البته، حسد، کینه‌توزی و دیگر گناهان نفرت‌انگیز کوچک در اینجا هست...

ولی من فکر نمی‌کردم شخصی در اینجا باشد که دست به چنین کاری بزند. نه، من واقعاً هیچ فکر نمی‌کردم. و این کار آشفته‌ام می‌کند. میدانی، من باید از ته و توی

این کار سردر بیاورم.»

او نگاهش را از افق برگرفت و به من دوخت. چشمانش اندوهگین بودند، و به نظر می‌رسید حیرت و شگفتزدگی چشمان یک کودک را دارند.

من گفتم: «چرا باید شما از آن سردر بیاورید؟»

«من معمولاً چنین کاری می‌کنم. من همیشه احساس کرده‌ام که این وظیفه من

است. کالب Caleb شعار خوب را موعظه می‌کند و شعارهای خوب مذهبی را نظارت

می‌کند. این وظیفه یک کشیش است، ولی اگر اصلاً شما با ازدواج یک کشیش موافق باشید، پس، به عقیده من، همسرش وظیفه دارد بداند که مردم چه احساس و

فکر می‌کنند، حتی اگر او نتواند قدمی در این زمینه بردارد و من هیچ سردر نیاورده‌ام که این نامه‌ها از مغز چه جور آدمی تراوش کرده است که...»
او سخن خویش را قطع کرد و با حواس پرتی گفت: «آه، این نامه‌ها هم که چقدر ابلهانه است!»

«شما خودتان تاکنون از این جور نامه‌ها دریافت کرده‌اید؟»
من این پرسش را با اندکی ترس و تردید کردم، ولی خانم دین کالتروپ کاملاً طبیعی پاسخ داد، چشمهایش اندکی گشاده‌تر شدند:
«اوه، بله، دوتا... نه، سه تا. من دقیقاً یادم رفته است در این نامه‌ها چه نوشته شده بود. فکر می‌کنم یک مطلب احمقانه دربارهٔ «کالب» و آن خانم آموزگار بوده. یک حرف کاملاً مزخرف، چونکه من فکر می‌کنم کالب هیچ آن حال و هوا را ندارد با کسی لاس بزند. هیچوقت چنین چیزی در زندگی نداشته. از اینکه او یک کشیش است، بسیار خوشبخت است.»

من گفتم: «آه، البته، کاملاً.»
«کالب اگر یک کم بیشتر از حد معمول روشنفکر نبود، حالا یک قدیس بود. من در خودم این صلاحیت را نمی‌دیدم که دربارهٔ خرده‌گیری سخنی بگویم، و خانم دین کالتروپ به حرفش ادامه داد، از قضیهٔ کار و حرفهٔ شوهرش به قضیهٔ نامه‌ها برگشت و آن هم به شیوه‌ای معماگونه.

«خیلی چیزهاست که می‌شد در این نامه‌ها مطرح شوند، ولی مطرح نمی‌شوند. برای همین هم این نامه‌ها بسیار عجیب به نظر می‌آیند.»
من با احساس تلخکامی گفتم: «من که فکر نمی‌کنم آنها چیزی را در این مردم آزاری از قلم انداخته باشند.»

«ولی آنها ظاهراً همه‌چیز را نمی‌دانند. هیچ‌یک از آن چیزهای واقعی را.»
«جدی می‌گویید؟»

آن چشمهای کنجکاو و تیزبین به چشمهای من دوخته شدند.
«خوب، البته. خلفاها و لغزشهای زیادی در اینجا هست؛ هر مقدار از اسرار شرم آور که دلتان بخواهد. چرا نویسندهٔ نامه این چیزها را نمی‌نویسد؟»
او اندکی مکث کرد و آنگاه ناگهان پرسید: «در نامهٔ شما چه نوشته بودند؟»

«در نامه اظهار کرده بودند که خواهرم خواهر من نیست.»

«و او خواهرتان است؟»

خانم دین کالتروپ این پرسش را با نوعی دل‌بستگی دوستانه خالی از خجالت می‌کرد.

«یقیناً جوآنا خواهر من است.»

خانم دین کالتروپ سرش را به نشان تصدیق تکان داد و گفت: «این فقط پاسخ پرسش من است. من می‌گویم شاید مسائل دیگری نیز...»

چشمان بی‌حالتش اندیشمندانه مدتی به من خیره شدند و من ناگهان دریافتم چرا لایم استاک از خانم دین کالتروپ می‌ترسید.

در زندگی هر کسی اسراری وجود دارد که شخص امیدوار است هرگز افشا نشوند. من احساس می‌کردم که خانم دین کالتروپ از آنها آگاه بوده.

برای نخستین بار در زندگی خودم واقعاً احساس خوشحالی کردم. در همین لحظه صدای صمیمانه امه گرفتیت به گوش رسید:

«سلام، مود Maud. خوشحالم که در این لحظه گیرتان آوردم. از شما می‌خواهم در مورد تغییر تاریخ «فروش کارهای خانگی» پیشنهادی بدهید. صبح به خیر، آقای برتون.»

به صحبت خودش ادامه داد:

«من بایستی همین حالا بروم به قصابی و سفارشم را بدهم، آنوقت می‌آیم کنار «بنگاه خیریه»، موافقت؟»

خانم دین کالتروپ گفت: «بله، بله. خوبه، بسیار خوبه.»

امه گرفتیت داخل «فروشگاههای بین‌المللی» شد. خانم دین کالتروپ گفت: «طفلی.»

من سردر نمی‌آورم. مطمئناً امه گرفتیت نمی‌توانست قابل‌ترحم باشد؟

خانم دین کالتروپ با این حال گفت: «می‌دانید، آقای برتون. من البته نگرانم...»

«منظورتان نامه‌هاست؟»

«بله. قصد و غرضی در این کار هست... قصد و غرض.»

مدتی سکوت کرد. از نگاهش پیدا بود که فکرش جای دیگری است. آنوقت او، همچون کسی که مسئله‌ای را حل کرده باشد، گفت: «یک نفرت کور کورانه، بلی، نفرت کور کورانه. ولی یک کور هم می‌تواند تصادفاً دشنه‌ای را در قلبی فرو کند... و آنوقت چه اتفاقی می‌افتد، آقای پرتون؟»
ما روز بعد بود که پاسخ این سوال را دریافت کردیم.

پارتریج که از فاجعه و مصیبت لذت می‌برد، اوایل صبح روز بعد داخل اتاق جوآنا گردید و با آب و تاب فراوان خبر آورد که خانم سایمینگتن بعد از ظهر روز گذشته خودکشی کرده است.
جوآنا که سخت خواب‌آلود بود، در حالی که هیجان‌زده شده بود روی تخت‌وابش نشست.

«اوه، پارتریج، چقدر وحشتناک است!»
«بله، وحشتناک است، دختر خانم. این نشان درماندگی آدم است که جان خودش را به دست خودش بگیرد. آخر این چه کاری بود که این بیچاره با خودش کرد!»
جوآنا تازه داشت به کنه قضیه می‌رسید. احساس کرد که حالش خوب نیست. چشمانش این واقعیت را از او می‌پرسیدند و پارتریج با تکان دادن سر تصدیق کرد.
«این حادثه اتفاق افتاده، دختر خانم. یکی از نامه‌های اهانت‌آمیز باعث این اتفاق شده.»

جوآنا گفت: «چقدر این کار دور از انسانیت است، واقعاً چقدر دور از انسانیت! اینها به کنار، آخر چرا باید آن زن خودش را به خاطر این چنین نامه‌ای بکشد؟»

«دختر خانم، گویا چیزی در نامه بوده است که حقیقت داشته.»
«آخر چه حقیقتی؟»

ولی این آن چیزی بود که پارتریج نمی‌توانست یا نمی‌بایست بگوید. جوآنا در حالی که هیجان‌زده و رنگ‌پریده به نظر می‌آمد، نزد من آمد. بدی‌اش این بود که

خانم سایمینگتن از آن اشخاصی نبود که همدردی شخص را در این فاجعه برانگیزد. جوآنا پیشنهاد کرد که ما از مگان خواهش کنیم تا او یکی دو روزی به خانه ما بیاید. السی هلند Elsie Holland به عقیده جوآنا با بچه‌ها خوب کنار می‌آمد ولی او از آنهایی بود که مگان را تا مرز جنون پیش می‌راند.

من موافقت کردم. قیافه السی هلند را در لحظاتی مجسم می‌کردم که پشت سر هم جوکهای بیمزه تعریف می‌کرد و مرتباً چای تعارف می‌کرد. زن مهربانی بود ولی با مگان جور در نمی‌آمد.

پس از صرف صبحانه با اتومبیل به منزل سایمینگتن‌ها رفتیم. هردوی ما اندکی عصبی بودیم. شاید ورود ما به آنجا یک پیش‌آمد خیلی غیرعادی به نظر می‌آمد. خوشبختانه اون‌گریفیت را دیدیم که در همان لحظه از خانه خارج می‌شد. او با نوعی صمیمیت به من سلام کرد و چهره افسرده و گرفته‌اش شادمان شد.

«آه، سلام، برتون. از دیدن تان خوشحالم. آنچه من می‌ترسیدم اتفاق بیفتد، اکنون اتفاق افتاده. چه کار پستی!»

جوآنا با صدای بلند، آنقدر بلند که گویی همیشه با یکی از چهار تا عمه‌گرِ ما (و مخصوصاً او که از دیگران کتر است) حرف می‌زند، گفت:

«صبح به‌خیر، دکتر گریفیت.»

دکتر گریفیت یکه خورد و سرخ شد. «اوه، اوه. صبح به‌خیر، میس برتون.»

جوآنا گفت: «فکر می‌کردم مرا ندیده‌اید.»

چهره اون‌گریفیت باز هم سرخ‌تر شد. احساس شرمساری او باعث شده بود که بسیار کوچکتر از آنچه بود به نظر بیاید. گفت: «من... من بسیار متأسفم... می‌دانید، حواسم جای دیگر بود.»

جوآنا بدون ملاحظه گفت: «آخر ما هم در اینجا هستیم.»

من سُلّمه‌ای به پهلوی جوآنا زدم و گفتم:

«درست مثل یک پیشی کوچولو.»

آنگاه به سخنانم ادامه دادم:

«من و خواهرم نمی‌دانیم که آیا این کار درستی است که ما دخترشان را یکی

دو روزی در منزل خودمان نگه داریم؟ نظر شما چیست؟ من نمی‌خواهم اضطرابی

برای آنها درست کنم ولی این اتفاق بایستی برای آن دختر بیچاره یک چیز وحشتناک باشد. شما فکر می کنید سایمینگتن چه نظری خواهد داشت؟»

گرفیت چند لحظه این فکر را در ذهن خودش سنجید. سرانجام گفت:

«به عقیده من این یک کار بسیار خوب است. برای دختر که آن همه حساس و عصبی است، کار درستی است که از همه ماجرا دور بماند. میس هلند که وضع رقت باری دارد؛ او باید هم به دوتا بچه برسد و هم به خود سایمینگتن. این مرد کاملاً متلاشی و گیج شده است.»

من با لکنت زبان گفتم:

«خود کشی کرده؟»

گرفیت سر تکان داد.

«آه، بله. بدون تردید. او نوشته است: - من دیگر نمی توانم به زندگی ادامه دهم. - نامه بایستی با پست بعد از ظهر روز گذشته آمده باشد. پاکت نامه روی کف اتاق کنار صندلی اش افتاده بود و خود نامه مچاله شده و در میان بخاری انداخته شده بود.»

«چه چیزی باعث شد...»

مکث کردم. از خودم وحشت می کردم. گفتم:

«خواهش می کنم مرا ببخشید.»

گرفیت لبخند غم انگیز زود گذری زد.

«لازم نیست شما زحمت پرسیدن به خودتان بدهید. در موقع رسیدگی و تحقیق ناگزیرند آن نامه را بخوانند. چاره ای جز این نیست، خیلی جای تأسف است. ظاهراً یک اتفاق معمولی بود؛ آن گونه نامه نگاری رذیله باعث این اتفاق شده. در نامه به او تهمت بیوفایی زده اند.»

من با ناباوری گفتم: «عقیده شما چیست؟»

«من فقط پنج سال است که در اینجا هستم. ولی همینقدر می توانم بگویم که

خانواده سایمینگتن یک خانواده خوب بوده.»

جوآنا گفت:

«امان از این جور نامه های شک برانگیز. در هر حال یکی از نامه ها کار

خودش را کرد! ولی این زن نمی‌بایست خودش را به خاطر تهمت و افترای نویسنده نامه کشته باشد.»

گرفیت گفت:

«او از بیماریهای عصبی و روانی رنج می‌برد. من سرگرم معالجه‌اش بودم. من فکر می‌کنم دریافت چنان نامه‌ای با آن جور حرفها و نهمتها باعث نوعی وحشت و افسردگی در او شد. سرانجام مجبورش کرده است که او خودش را نابود کند. شاید به این نتیجه پیش خودش رسیده بوده است که همسرش انکار و تکذیبش را باور نخواهد کرد، و شاید هم در این اندیشه بوده است که او از این پس بایستی همواره پیش خود شرمسار و از خود متنفر باشد، و این اندیشه‌ها شاید آنچنان نیرومند و عذاب دهنده بوده است که او نمی‌توانسته است با دلیل و منطق خودش را به حال عادی بازگرداند.»

جوآنا گفت: «اندیشه خودکشی ناشی از یک مغز بیمار است.»

«مطمئناً. من فکر می‌کنم در هنگام رسیدگی به این قضیه، وقتی من نقطه نظرم را بیان کنم، دادگاه با من همراه خواهد بود.»

جوآنا و من داخل خانه شدیم. در مقابل خانه باز بود. صدای السی هلند از داخل خانه شنیده می‌شد، و ما هم بهتر دیدیم زنگ نزنیم. السی هلند با آقای سایمینگتن که درهم رفته و آشفته و بهتزدده در یک صندلی فرو رفته بود حرف می‌زد. «بین، آقای سایمینگتن من جدی هستم، شما باید یک چیزی بنخورید. شما صبحانه نخورده‌اید، حالا نمی‌گویم یک صبحانه کامل، و تازه شب گذشته هم چیزی نخوردید و این ضربه روحی بیمارستان می‌کند. شما لازم است نیروی جسمی خودتان را حفظ کنید. این را دکتر در همین چند لحظه پیش گفت.»

سایمینگتن با صدای بیحالی گفت: «شما خیلی مهربانید، میس هلند، اما...»

السی هلند درحالی که جداً سعی داشت یک فنجان چای به او بخوراند، گفت: «یک فنجان چای خوش عطر.»

اگر من شخصاً جای السی هلند بودم، یک نوشابه قوی و موثر به او می‌دادم. ظاهراً او به این چنین چیزی احتیاج داشت. در هر حال او چای را از دست السی هلند گرفت، به او نگاه کرد و گفت:

«من نمی دانم با چه زبانی از شما به خاطر کاری که برای ما کرده اید و می کنید تشکر کنم، میس هلند. شما چقدر خوب و مهربانید.»

دختر از خجالت سرخ شد و از این حرف شادمان شد.

«شما خیلی مهربانید که این حرف را می زنید، آقای سایمینگتن. فقط شما بگذارید که من هر کمکی از دستم برمی آید بکنم. غصه بچه ها را نخورید؛ من مواظب شان خواهم بود. من پیشخدمتها را آرام کرده ام و اگر کاری باشد که بتوانم انجامش بدهم، نامه نگاری یا تلفن زدن، از گفتن آن به من دریغ نکنید.»

سایمینگتن باز هم گفت: «شما خیلی مهربانید.»

السی هلند همین که متوجه آمدن ما شد، فوراً از اتاق بیرون آمده داخل «هال» شد.

او با صدای آهسته ای گفت: «آیا این وحشتناک نیست؟»

من هنگامی که به او چشم دوخته بودم، پیش خودم گفتم: او واقعاً یک دختر بسیار خوب و مهربان است. مهربان، شایسته، و در هنگام اتفاق و تصادف یک شخص عاقل. چشمان آبی شکوهمندش که به تازگی اندکی در اثر گریه سرخ شده بودند، حکایت از این داشتند که صاحب آنها قلبی آنچنان رقیق دارد که به خاطر مرگ صاحب کارش اشک می ریزد.

جوآنا گفت: «آیا ممکن است که ما چند لحظه ای با شما حرف بزنیم؟ ما نمی خواهیم مزاحم آقای سایمینگتن بشویم.»

السی هلند با نگرانی سرتکان داد و ما را به اتاق پذیرایی که در گوشه دیگر هال قرار داشت، هدایت کرد.

گفت: «چنین ضربه ای برایش وحشتناک بوده. چه کسی فکر می کرد که چنین اتفاقی می افتد؟ ولی البته، من حالا می فهمم که مدتی او حال غریبی داشته است. بی اندازه عصبی و غصه خور بوده. من تصور می کنم به خاطر سلامتش بوده است که دکتر گریفیت همیشه می گفت که او با هیچ مشکلی روبه رو نیست. ولی او یک آدم زودرنج و عصبی بود و گاهی اوقات نمی شد گفت که او چه حالی دارد.»

جوآنا گفت: «ما به این قصد آمده ایم که بدانیم آیا می توانیم برای چند روزی مگان را به خانه ببریم؛ البته اگر او خودش مایل باشد.»

السی هلند نسبتاً شگفتزده به نظر می آمد.

او با شک و تردید گفت: «مگان؟ من واقعاً نمی دانم. این کاملاً نشان دهنده حسن نیت شماست، ولی این دختر آدم عجیبی است. آدم هیچوقت نمی داند که او درباره یک قضیه چه خواهد گفت یا چه احساسی خواهد داشت.»

جوآنا به طور ضمنی گفت: «ما فکر می کردیم این شاید یکجور کمک باشد.»

«آه، بله. تا آنجا که من می فهمم، همین طور است. منظورم این است که من بایستی از پسرها مواظبت کنم (همین حالا آنها پیش آشپزند) و آقای سایمینگتن... او واقعاً به مراقبت و مواظبت هم نیازمند است، و آنقدر کار روی دستش مانده است که باید به آنها برسد که نگوی. من واقعاً فرصت نداشته ام که با مگان حرف بزنم. من فکر می کنم اکنون او در دایه خانه قدیمی بالای خانه باشد. به نظر می رسد که او میل دارد از هر کسی دور باشد. من نمی دانم که آیا...»

جوآنا یک نگاه زیرچشمی به من انداخت. من فوراً از اتاق بیرون آمدم و به طبقه بالا رفتم.

دایه خانه قدیمی در بالای بام خانه بود. من در را گشودم و داخل شدم. اتاق طبقه پایین بر باغ پشت خانه مشرف بود و پرده ها کشیده نشده بودند. ولی در این اتاق که مشرف برجاده بود، پرده ها به طرز زیبایی پنجره ها را پوشانیده بودند.

مگان در یک اتاق خاکستری تیره بود. او روی یک کاناپه که مقابل دیوار قرار داشت، خزیده بود. ناگهان ریخت جانوری را به خاطر آوردم که با حالت ترس و نگرانی در ظاهرش در جایی مخفی شده باشد. ترس او را کرخ کرده بود.

گفتم: «مگان».

به سوی او رفتم و رفتار و حالت شخصی را به طور ناخواسته تقلید کردم که برای رام کردن یک حیوان ترسیده به خود می گیرد. تعجبم در این است که من در آن لحظه برای این منظورم یک دانه هویج یا یک تکه قند در دست نداشتم. من یک چنین چیزی احساس می کردم. به من خیره شد، ولی در جایش بیحرکت ماند، و قیافه اش تغییر نکرد. من گفتم: «مگان، من و جوآنا آمده ایم ببینیم که آیا شما مایلید چند روزی با ما سر کنید.»

صدایش که بیحالت شنیده می‌شد، از آن فضای نیمه‌روشن درآمد:

«با شما باشم؟ در خانه شما؟»

«بله.»

«منظور شما این است که مرا با خودتان از اینجا می‌برید؟ آره، حتماً مرا از اینجا ببرید! حتماً این چنین کاری بکنید. ماندن در اینجا و احساس بدبختی و درماندگی کردن بی‌اندازه برایم وحشتناک است.»

به او نزدیک شدم و او با دستهایش محکم به آستین کت من چسبید.

«من بی‌اندازه ترسو هستم. من نمی‌دانستم یک آدم ترسو واقعاً چطوری است.»

من گفتم: «اینها همه‌اش درسته خوشگله. زود باش با ما بیا. این چیزها یک کمی ناراحت‌کننده است.»

«ما می‌توانیم همین حالا برویم؟ حتی یک دقیقه هم صبر نکنیم؟»

«بله، فقط شما باید مقداری هم وسایل شخصی با خودتان بیاورید.»

«چه جور وسایلی؟»

گفتم: «دختر عزیزم، ما می‌توانیم رختخواب و حمام و این جور چیزها در اختیارتان بگذاریم ولی نمی‌شود من مسواک دندانم را به شما قرض بدهم.»
خنده بسیار ضعیفی کرد.

«می‌فهمم. من فکر می‌کنم امروز احمق شده‌ام. ناراحت نشوید. همین حالا می‌روم چندتا از چیزهایم را آماده کنم. شما... شما آیا نخواهید رفت؟ منتظرم می‌مانید؟»

«روی نمدم مقابل در منتظر می‌مانم!»

«متشکرم. خیلی خیلی متشکرم. من متأسفم که این همه احمقم. ولی خودتان که می‌دانید، چقدر سخت است که مادر آدم بمیرد.»
«می‌دانم.»

دوستانه دست بر پشتش زدم. او نگاهی حاکی از حقشناسی به من انداخت و فوراً داخل یک اتاق خواب شد. من به طبقه پایین رفتم.
من گفتم: «مگان را پیدا کردم. دارد می‌آید.»

السی هلند گفت: «آه، این یک کار خوب است. این باعث خواهد شد که او از شر اندیشه‌هایش خلاص شود. او تقریباً یک دختر حساس و عصبی است. خودتان که می‌دانید سخت است. برای خود من هم نوعی تسکین است که احساس کنم غصه او را دیگر نباید بخورم. این نشان دهنده لطف و مهربانی شماست، میس بورتون. من امیدوارم وجودش بار گرانی برایتان نباشد. آه، عزیزم، تلفن زنگ می‌زند. من باید بروم به آن جواب بدهم. این کار از عهده آقای سایمینگتن بر نمی‌آید.»

او با عجله از اتاق خارج شد.

جوآنا گفت: «کاملاً یک فرشته خدمتگزار.»

من اظهار عقیده کردم: «تو قدری با لحن اهانت آمیز این حرف را زدی. او یک دختر مهربان دوست داشتنی است و آشکار است که بسیار شایسته است.»

«خیلی زیاد. و خودش هم این را می‌داند.»

گفتم: «این حرف از تو بعید است، جوآنا.»

«منظورت این است که او چرا نباید خودش را بگیرد؟»

«البته.»

جوآنا گفت: «من هیچگاه نمی‌توانم آدمهای خودپسند را تحمل کنم. آنها خونم را به جوش می‌آورند. راستی مگان را پیدا کردی؟»

«او در اتاقی تاریک مثل یک غزال رمیده به نظر می‌رسید.»

«طفلکی. کاملاً مایل به آمدن بود؟»

«او خیلی از این پیشنهاد استقبال کرد.»

یک رشته صدای پا، پایین آمدن مگان همراه با چمدانش را اعلام داشت. من رفتم چمدان را از دستش گرفتم.

جوآنا که پشت سرم ایستاده بود با اصرار گفت: «زود برویم. من تاکنون دوبار از پذیرفتن چای عذر خواسته‌ام.»

ما به سوی اتومبیل رفتیم. از این نگران بودم که مگان به تنهایی چمدان را به داخل ماشین می‌آورد. با یک چوب زیر بغل راه می‌رفتم و نمی‌توانستم هیچگونه کار شایسته‌ای انجام دهم.

به مگان گفتم: «سوار شوید.»

او داخل ماشین شد، و من بعد از او داخل شدم. جوآنا پشت فرمان نشست و ما از آنجا دور شدیم. ما به «لیتال فرز» رسیدیم و داخل اتاق پذیرایی شدیم. مگان خودش را روی یک صندلی انداخت و شروع به گریستن نمود. او مثل یک بچه با صدای بلند می گریست. شاید می شد گفت با جیغ و داد. من برای اینکه خودم را از چنین وضعی خلاص کنم، اتاق را ترک کردم. جوآنا در گوشه ای تقریباً با حال درماندگی ایستاده بود.

لحظاتی بعد صدای مگان را که کلفت و خفه بود، از بیرون اتاق شنیدم که می گفت: «من از این کار متأسفم. این یک کار کاملاً احمقانه به نظر می آید.» جوآنا با مهربانی گفت: «نه، اصلاً. تو هر قدر دلت می خواهد گریه کن.» من فکر می کنم که او آنچه لازم بود گفت. من به اتاق برگشتم و یک گیلان پر از یک نوشیدنی به او دادم.

«این چیه؟»

«یک نوشابه خنک.»

نخست در نوشیدن آن مردد به نظر می آمد. ولی بعد لبخندی روی همه صورتش نشست. سرش را بالا گرفت و لیوان را تا ته سر کشید.

گفت: «چقدر خوشمزه است.»

مگان توجه اش را به جوآنا معطوف داشت.

«من واقعاً از این رفتار خودم متأسفم؛ از اینکه طوری بار آمده ام که این جور شیون و جیغ و داد راه بیندازم. دلیلش را نمی توانم بفهمم. آه، من چقدر خوشحالم که حالا در اینجا هستم.»

جوآنا گفت: «صحیح. ما هم خیلی خوشحالیم که شما در اینجا پیش ما

هستید.»

«شما واقعاً نمی دانید که چه لطفی در حق من کرده اید. ولی من سپاسگزارم.»
«خواهش می کنم سپاسگزاری نکنید. من شرمند می شوم. شما دوست ما هستین و ما خوشحالیم که شما در اینجا پیش ما هستین. درست همین است و جز این نیست...»

او مگان را به طبقه بالا هدایت کرد تا او در آنجا چمدان خود را باز کند.

پارتریج با قیافه گرفته و عبوس داخل اتاق شد و اظهار داشت که برای ناهار فقط دو فجان شیر و تخم مرغ آماده کرده است، و نمی دانست چه باید بکند.

جلسه رسیدگی دادگاه سه روز بعد تشکیل شد.

مرگ خانم سایمینگتن بین ساعت ۳ و ۴ بعد از ظهر اتفاق افتاده بود. او در خانه تنها بود و سایمینگتن در دفتر کارش. پیشخدمتها به کارهای روزانه خویش سرگرم بودند، السی هلند و بچه ها در بیرون از خانه گردش می کردند و مگان رفته بود دوچرخه سواری کند.

نامه می بایست با پست بعد از ظهر آمده باشد. خانم سایمینگتن حتماً آنرا از داخل صندوق نامه در آورده و خوانده بود. و آنوقت در یک حالت اضطراب و دلواپسی به پستوی کوچک خانه رفته و مقداری گرد سیانید که برای ریختن در لانه های زنبور مورد استفاده قرار می گرفت برداشته و در آب حل کرده و پس از نوشتن آن کلمات «من دیگر نمی توانم به این زندگی ادامه دهم...»، آنرا نوشیده بود.

اون گریفیت از نقطه نظر یک پزشک شهادت داد. او روی آن نظری که بر ما عرضه داشته بود تأکید می ورزید در اینکه خانم سایمینگتن در یک وضع عصبی و ضعف جسمی به سر می برده است. بازپرس موقر و محتاط بود. او سخت آنهایی را محکوم می کرد که این نامه های ناشناس نفرت انگیز را می نویسند. هر کسی که این نامه شرارت آمیز و آمیخته به دروغ را فرستاده بود، اخلاقاً مرتکب این قتل ناشناخته می شد؛ او اینطور می گفت. اظهار امیدواری می کرد که پلیس هرچه زودتر مجرم را پیدا کرده تحویل عدالت دهد. چنین جرم تنفر انگیز و خصومت آمیزی حداکثر مجازات قانون را در پی داشت. هیئت منصفه دادگاه به ریاست او این حکم قاطع را صادر کرد که آن زن تحت تأثیر یک جنون آبی دست به خودکشی زده بوده است.

بازپرس و اون گریفیت حداکثر سعی خودشان را کرده بودند؛ ولی بعد که من در میان زنان روستایی مشتاق احاطه شدم، همان پچ پچ های نفرت انگیز احمقانه را می شنیدم که خیلی خوب با آنها آشنا بودم: «من فکر می کنم تا نباشد چیزکی مردم

نگویند چیزها!»، «یقیناً چیزی بوده. در غیر این صورت آن زن دست به چنان کاری نمی‌زد...»

چند لحظه‌ای یک نوع بی‌زاری نسبت به لایم استاک و حدود جغرافیایی حقیر آن و زن‌های شایعه‌سازش در من پدید آمد.

«خوب، این قضیه به پایان رسید. بیچاره دیک سایمینگتن و دشواریهایی که به دنبال این اتفاق خواهد آمد. معلوم نیست که او آیا اصلاً هیچوقت دچار بدگمانی می‌شده است یا نه.»

من از این حرف تعجب کردم.

«ولی مطمئناً خودتان شنیدید که او مضمون نامه را به کلی تکذیب می‌کرد.»
 «مطمئناً او این چنین حرفی زد. همه این درست. وظیفه یک مرد این است که از زنش دفاع کند. دیک همین کار را هم می‌کرد.» میس گریفیت که این اظهار عقیده را می‌کرد، چند لحظه مکث کرد و آنگاه توضیح داد: «می‌دانید، من مدتهاست که دیک سایمینگتن را می‌شناسم.»

من با تعجب گفتم: «راستی؟ ولی من از برادرت شنیدم که می‌گفت او فقط چند سالی است پزشک خانوادگی سایمینگتن‌هاست.»

«بلی، ولی دیک سایمینگتن سالها پیش به آن ناحیه شمالی کشور که ما زندگی می‌کردیم می‌آمد و مدتی در آنجا اقامت می‌کرد. من سالهاست که وی را می‌شناسم.»

من نگاهی حاکی از تعجب به امه گریفیت انداختم. او باز هم با لحن آرامی به سخن خویش ادامه داد:

«من دیک را خیلی خوب می‌شناسم... او شخص مغرور و خیلی خودداری است. ولی می‌توانست در عین حال مرد خیلی حسودی هم باشد.»

من با سنجیدگی و دوراندیشی گفتم: «همین مطلب خودش می‌رساند که چرا خانم سایمینگتن می‌ترسید نامه را به او نشان دهد و درباره آنچه در نامه آمده است برای او توضیح دهد. او می‌ترسید شوهرش که مردی حسود است، تکذیبهایش را نپذیرد.»

میس گریفیت با خشم و سرزنش به من نگاه کرد. گفت: «شما عجب حرفی

می‌زنید. شما فکر می‌کنید هر زن دیگری اگر جای او بود، به خاطر یک اتهام بیهوده و نادرست آن همه سیانید پتاسیم می‌خورد؟»

«باز پرس فکر می‌کرد چنین چیزی امکان‌پذیر است. برادر شما هم...»
 امه سخنم را قطع کرد:

«همه مردها یک جورند. همه طرفدار حفظ اخلاقیاتند. ولی شما نمی‌توانید وادارم کنید که من این چرندیات را باور کنم. اگر یک زن بی‌گناه یک چنین نامه‌کثیف بی‌امضا را دریافت کند، آنرا با خنده و شوخی برگزار می‌کند.»
 ناگهان مکث کرد، و لحظه‌ای بعد سخن خود را با این جمله تمام کرد:

«این همان کاری است که من می‌کردم.»

ولی من متوجه مکث او شده بودم. من یقین داشتم که او نزدیک بود بگوید:

«این همان کاری بود که من کردم.»

من تصمیم گرفتم جنگ را به داخل خاک دشمن بکشانم. با لبخند گفتم:

«می‌فهمم. پس شما هم یکی از همین نامه‌ها را دریافت کرده‌اید؟»

امه گریفت آن گونه زنی است که از دروغ گفتن ابا ندارد. او دقیقه‌ای مکث کرد، رنگ به رنگ شد، و آنگاه گفت: «بله، خب. ولی خم به ابرو نیاوردم!»

و من ظاهراً به عنوان یک همدرد پرسیدم: «رکیک بود؟»

«طبیعتاً. همیشه این چیزها هم هست. چرندیات یک دیوانه! من چند کلمه‌ای از نامه را خواندم و فهمیدم چه می‌خواهد بگوید و آنرا یکراست داخل سبد کاغذهای باطله انداختم.»

«به فکر نرسید آنرا به پلیس نشان بدهی؟»

«در آن موقع نه. بعدها به فکر رسید که ای کاش هرچه زودتر به پلیس خبر

می‌دادم.»

من دلم می‌خواست خیلی خونسرد به او می‌گفتم: «لابد چیز کی بوده.» ولی جلوی خودم را گرفتم.

از او سنوال کردم که آیا مرگ مادر مگان از لحاظ مالی وضع او را تغییر نمی‌دهد. آیا لازم بود دختر خودش زندگی خودش را تأمین کند؟
 «من فکر می‌کنم مادر بزرگ مگان در آمدی برای او گذشته باشد و البته دیک

هم همیشه جایی به او می‌دهد. اما خیلی بهتر می‌بود که او به کاری بپردازد، نه که این جوری وقت تلف کند.»

«من می‌بایست می‌گفتم که مگان در چنین سن و سالی بیشتر لازم است به سرگرمی و بی‌خیالی بپردازد تا کار کند.»

امه‌گریفیت سرخ شد و با رنجیدگی گفت: «شما هم مثل همه مردها هستید؛ از این عقیده که زنان نیز باید شایستگی خود را نشان دهند نفرت دارید. برای شما باور کردنی نیست که زنان لازم است کار و حرفه‌ای داشته باشند. والدین من نیز باور نمی‌کردند. من میل داشتم درس بخوانم و پزشکی شوم. نمی‌پذیرفتند شهریه بدهند. ولی آنها با طیب خاطر شهریه‌های اون را می‌پرداختند. من هنوز می‌توانم در رشته پزشکی از برادرم بیشتر پیشرفت کنم.»

من گفتم: «من از این بابت متأسفم و این از بدبختی شما بوده. اگر آدم بخواهد کاری انجام دهد...»

او فوراً به میان حرفم دوید.

«آه، من حالا دیگر بر این فکر غلبه کرده‌ام. من تا بخواهی قدرت اراده دارم. زندگی من توأم با پرکاری و فعالیت است. من خودم را یکی از خوشبخت‌ترین آدمهای لایم استاک می‌دانم. سرم شلوغ است. ولی با تمام قدرت خودم با این فکر مبارزه می‌کنم که جای زنها همیشه باید در خانه باشد.»

گفتم: «من متأسفم که شما را رنجانیده‌ام.»

من هیچ خیال نمی‌کردم که امه‌گریفیت تا این اندازه در عقیده‌اش سختگیر باشد.

من کمی بعد، در همان روز، با سایمینگتن ملاقات کردم. پرسیدم: «به مگان اجازه می‌دید چند روزی پیش ما باشه؟ برای اینکه جوآنا تنها نباشد. جوآنا گاهی وقتها، با هیچکدام از دوستانش نمی‌جوشد و تقریباً تنهاست.»

«آه، مگان؟ آه، بله. این کمال لطف شماست.»

در آن لحظه من نوعی بی‌زاری نسبت به سایمینگتن پیدا کردم که هیچ‌گاه به طور کامل بر آن غلبه نکردم. او به این آسادی مگان را از یاد برده بود. حالا اگر او واقعاً از مگان بیزار بود حرفی نبود. گاهی پیش می‌آید که مرد نسبت به فرزند شوهر اول زنش حسادت نشان می‌دهد. ولی او از دختر متنفر نبود، می‌توان گفت که او صرفاً نسبت به دختر بی‌توجه بود. احساس او را نسبت به دختر می‌شد به احساس مردی تشبیه کرد که در حالی که چندان اعتنایی به سگها ندارد، اندک عواطفی نسبت به سگش در خانه دارد. شما هنگامی متوجه‌اش می‌شوید که خودتان را رویش انداخته و به آن ناسزا و دشنام می‌گویید، و هنگامی هم که حیوان انتظار نوازش از شما را دارد، همین طوری بی‌اراده دستی به سر و گردنش می‌کشید. بی‌توجهی کامل سایمینگتن نسبت به نادختری‌اش بسیار آزرده‌ام می‌ساخت.

من پرسیدم: «شما فکر می‌کنید با او چه رفتاری می‌تونید داشته باشید؟»

به نظر آمد که او از این سؤال من تعجب کرده است:

«با مگان؟ خوب، او در همین خانه خواهد ماند. من می‌خواهم بگویم که اینجا

طبیعتاً خانه‌اوست.»

مادر بزرگم که خیلی دلبسته‌اش بودم عادت داشت ترانه‌های قدیمی را با گیتارش بنوازد. تا آنجایی که یادم است یکی از آن ترانه‌ها به این ترتیب به پایان می‌رسید:

آه، دخترم، عزیزترینم، من در اینجا زندگی نمی‌کنم.

نه جایی دارم و نه کاری.

دیگر جایی در ساحل یا دریا ندارم.

بلکه تنها در قلب تو زنده‌ام.

من در حالی که این بخش از ترانه را پیش خودم زمزمه می‌کردم، به خانه رفتم.

تازه بساط چای را برچیده بودیم که امیلی به خانه آمد. او می‌خواست درباره

باغ حرفی بزند. ما حدود نیم ساعتی درباره باغ حرف زدیم. بعد به خانه برگشتیم.

در همان موقع بود که او با صدای آهسته‌ای در گوشم گفت: «من امیدوارم که این بچه

آنقدرها هم در اثر این پیشامد وحشتناک خودش را نباخته باشد؟»

«منظورتان مرگ مادر ایشان است؟»

«بله، البته. ولی من واقعاً می‌خواهم بگویم پیشامد ناگواری در کمین است.»

من کنجکاو شدم. می‌خواستم واکنش میس بارتون را در این خصوص بدانم.

«عقیده شما درباره این اتفاق چیست؟ آن مطلب حقیقت داشت؟»

«آه، نه، نه، مطمئناً نه. من کاملاً یقین دارم که خانم سایمینگتن هرگز...

منظورم این است که...» چهره امیلی بارتون کوچک‌اندام گل انداخت و او آشفته به

نظر می‌آمد: «یعنی من می‌خواهم بگویم این قضیه کاملاً دروغ است، ولی خوب،

شاید این خودش یک نوع قضاوت باشد.»

من با شگفتی گفتم: «یک قضاوت؟»

امیلی بارتون خیلی رنگ به رنگ شد؛ صورتش ملتهب و برافروخته دیده

می‌شد.

«من نمی‌توانم این‌گونه احساس نکنم که این نامه‌های مخوف و همه غم و

رنجی که آنها به دنبال داشته‌اند، به خاطر قصد و غرضی نبوده‌اند.»

من با احساس ترس و نگرانی گفتم:

«مطمئناً که این نامه‌ها قصد و غرضی دارند.»

«نه، نه، آقای بارتون. شما منظورم را درست فهمیدید. من درباره آن

موجود گمراهی که این نامه‌ها را نوشته است حرف نمی‌زنم؛ او باید آدم کاملاً تنها و

وامانده‌ای باشد. منظورم این است که این‌گونه نامه‌ها را رسماً مجاز شمرده‌اند! به این

منظور که ما لغزشهای خود را جدی بگیریم.»
 من گفتم: «یقیناً. خدای قادر متعال می‌توانست از سلاح کم‌ضررتری استفاده کند.»

میس امیلی بارتون با صدای آهسته‌ای گفت که خدا به شیوه‌ی اسرارآمیزی دست به کار می‌شود. بعد گفت:

«آنچه من می‌خواهم بفهمم این است که اصلاً چرا باید آدم دست به چنین کاری بزند؟»

من گفتم: «واقعیت این است که آدم خیلی میل دارد آنچه را با خواست و اراده‌ی خودش انجام می‌دهد، به خدا نسبت دهد. من شاید لازم باشد توجه شما را به شیطان معطوف کنم. خداوند واقعاً نیازی به این ندارد که ما را تنبیه کند. ما خودمان به قدر کافی خودمان را شکنجه می‌دهیم. این جور قضایا از یک ذهن آشفته سرچشمه می‌گیرند.»

«خیلی تأسفانگیز به نظر می‌آید.»

«به عقیده‌ی من زیاد هم تأسفانگیز نیست. فقط باید گفت یک کار نفرین شده و لعنتی است. من از اینکه چنین واژه‌ای را به کار می‌برم، پوزش نمی‌طلبم. منظورم همین است.»

آن حالت برافروختگی از گونه‌های میس بارتون رفته بود. گونه‌های او بسیار سفید به نظر می‌آمدند.

«اما چرا، آقای برتون، چرا؟ این کار چه لذتی می‌تواند داشته باشد؟»

«من و شما که چیزی از این کار نمی‌فهمیم، خدا می‌داند.»

امیلی بارتون آهسته گفت: «چنین چیزی هرگز تاکنون پیش نیامده، من که یادم نیست. اینجا یک اجتماع کوچک خیلی آرام دارد. مادر عزیز من چه می‌بایست گفته باشد؟ خوب، آدم باید از این جهت سپاسگزار باشد که کاری به کارش نداشته‌اند.»

من از خلیها شنیده بودم که خانم بارتون پیر با هر چیزی به قدر کافی یک برخورد جدی داشته است، و شاید این از آن عواملی بود که او را از این شائبه‌ها برکنار نگاه داشته بود.

امیلی به سخن خویش ادامه داد: «این پیشامد عمیقاً نگرانم می‌کند.»
 «خودتان تاکنون با چیزی از این قبیل مواجه شده‌اید؟»
 رنگ چهره‌اش به سرخی زد. «آه، نه. آه، نه. حقیقتاً. آه! این باید یک چیز
 وحشتناک باشد.»

من با دستپاچگی معذرت خواستم، ولی او با حال پریشان از پیش من رفت.
 داخل خانه شدم. جوآنا در اتاق پذیرایی کنار یک بخاری ایستاده بود که تازه
 روشنش کرده بود، زیرا هوا شبها هنوز تا حدودی سرد بود. نامه سرگشاده‌ای در
 میان دستش بود.

همینکه من وارد خانه شدم، او سرش را برگرداند و گفت:
 «جری! من این نامه را در صندوق نامه‌ها پیدا کردم که همین تازگی در آن
 انداخته بودند. نامه این‌گونه آغاز می‌شد: «شما هرجایی آرایش کرده...»
 «دیگر چه چیزی نوشته است؟»

جوآنا با ادا و شکلی زیاد گفت: «از این قبیل چرندیات کهنه شده.»
 او نامه را روی آتش انداخت. من با یک حرکت تند که باعث دردی
 در کمرم گردید، آنرا گرفتم.

گفتم: «چنین کاری نکن. ما ممکن است به آن احتیاج داشته باشیم.»
 «به آن احتیاج داشته باشیم؟»
 «برای پلیس.»

صبح روز بعد، رئیس ناحیه ناش Nash به دیدنم آمد. از همان نخستین
 لحظه‌ای که او را دیدم از او خوشم آمد. او بهترین نمونه پلیس ولایتی بود: بلندقد و
 با قد و هیکل یک سرباز واقعی و چشمانی آرام و اندیشمند و با برخوردی جدی و
 رک.

او گفت: «صبح به خیر، آقای برتون. فکر می‌کنم شما خودتان حدس
 می‌زنید که من برای چه منظوری آمده‌ام.»
 «فکر می‌کنم بله. قضیه نامه‌ها.»
 او به علامت تصدیق سر تکان داد.

«من خیال می‌کنم شما یکی از آنها را دریافت کرده‌اید، این طور نیست؟»

«بله، به تازگی، همین که به اینجا برگشتیم.»

«این نامه دقیقاً چه می گفت؟»

من لحظه ای اندیشیدم، آنگاه صادقانه هر آنچه از نوشته های نامه را که به یادم می آمد، برایش تکرار کردم. رئیس پلیس جدی و بی حرکت به من گوش می داد، هیچ نوع هیجان در قیافه اش خوانده نمی شد.

وقتی من تکرار عبارات نامه را به پایان رسانیدم، او گفت: «می فهمم. نامه را پیش خودتان نگه داشتین، بله؟»

«متأسفانه نه، فکر می کردم این نشان دهنده کینه ای است که مردم اینجا به تازه واردین دارند.»

رئیس پلیس با نگرانی چشم به زمین دوخت و گفت: «حیف شد.»

من گفتم: «خواهرم یکی از این نامه ها را دیروز دریافت کرده. ولی من نگذاشتم که او نامه را در میان آتش بیندازد.»

«متشکرم، آقای برتون. کار عاقلانه ای کردید.»

به طرف میز کارم رفتم و قفل کشویی را که نامه را در آن گذاشته بودم باز کردم. فکر می کردم خوب نیست نگاه پارتریج به نامه بیفتد. آنرا به دست «ناش» دادم.

او نامه را با دقت خواند. آنگاه به من چشم دوخت و پرسید: «آیا این نامه در ظاهر شباهتی به آن یکی نامه دارد؟»

«تا آنجا که به یادم می آید، باید همین طور باشد.»

«در آن نامه هم بین خط روی پاکت و خط متن نامه اختلاف وجود داشت؟»

«بله. کلمات روی پاکت را با ماشین تحریر نوشته بودند، روی یک برگ کاغذ.»

ناش سخنانم را با تکان سر تصدیق کرد و نامه را در جیبش گذاشت. او آنگاه گفت: «آقای برتون، لطفاً با من به کلاتری بیایید، ما می توانیم در آنجا یک جلسه داشته باشیم. این خیلی جلوی اتلاف وقت و تحقیقات بیهوده را می گیرد.»

«البته. می خواهید که من همین حالا با شما بیام؟»

«اگر ناراحت نمیشید.»

یک اتومبیل پلیس دم در منتظر بود. سوار شدیم و حرکت کردیم.
 من گفتم: «شما فکر می کنید می تونید به عمق قضیه برسید؟»
 ناش با اعتماد کامل گفت: «آه، بله، ما مطمئناً به عمق این قضیه می رسیم.
 احتیاج به زمان و کار دارد. این جور پرونده ها پیشرفت سریعی ندارند، ولی مطمئناً
 به نتیجه می رسند. باید به کنه قضایا رسید.»
 «یعنی به کلی برطرف می شود؟»
 «بله. این برای ما یک کار معمولی است.»
 «آیا بهتر نیست صندوقهای نامه را زیر نظر بگیرید، ماشینهای تحریر و آثار
 انگشتان را مورد آزمایش قرار دهید؟»
 لبخند زد و گفت: «بلی، حق با شماست.»
 در کلاتری سایمینگتن و گریفیت نیز حاضر بودند. مرا به بازرس
 گریوز Graves که مردی چانه باریک بود و لباس ساده ای پوشیده بود،
 معرفی کردند. ناش توضیح داد:
 «بازرس گریوز از لندن آمده است تا به ما کمک کند. او در زمینه نامه های
 بی امضا و بی نام و نشان تخصص دارد.»
 بازرس گریوز با تأسف سر تکان داد. فکر کردم او آدمی است که عمرش را در
 زمینه تعقیب نویسندگان نامه های ناشناس صرف کرده و این باید از او شخصی با
 قیافه افسرده و ناامید کننده ساخته باشد. با این همه او قیافه و ظاهری داشت که
 نشان دهنده نوعی افسردگی بود. او با نوعی اشتیاق توأم با اندکی افسردگی
 آشکار گفت:
 «همه این موارد به هم شباهت دارند. شباهت در طرز انشای نامه و موضوعات
 مورد اشاره، باعث تعجب می شود.»
 ناش گفت: «دو سال پیش ما چنین موردی داشتیم، در آن وقت ایشان به ما
 کمک کردند.»
 من دیدم چندان از آن جور نامه ها روی میز مقابل بازرس گریوز ریخته بود. او
 ظاهراً مشغول واریسی آنها بود. ناش گفت:
 «مسئله ما دست یافتن به این نامه هاست. مردم یا آنها را در آتش می انداختند

یا اینکه دریافت نامه‌ها را انکار می‌کردند. زیرا که فکر می‌کنند با نشان دادن نامه‌ها به پلیس، با پلیس سروکار پیدا می‌کنند. اینجا مردم عقب مانده‌ای دارد.»

گریوز گفت: «با این وصف ما به قدر کافی نامه جمع کرده‌ایم که کارمان را شروع کنیم.»

ناش نامه‌ای را که من به او داده بودم، از میان جیبش بیرون آورد و به طرف او روی میز سر داد. گریوز نگاه دقیقی بدان انداخت و آنرا کنار آن نامه‌های دیگر قرار داد و با علاقه‌مندی گفت: «بسیار خوب شد، در واقع بسیار خوب شد.»

من تصور می‌کنم آن گونه که ناگزیر بودم درباره‌نامه مورد بحث توضیح دهم منطقی نبود، زیرا که متخصصان در این زمینه‌ها نقطه نظرهای ویژه‌ای برای خودشان دارند. از این خشنود بودم که بالاخره آن اتهام زشت و پر از دشنام باعث خوشحالی یک نفر شده است.

بازرس گریوز گفت: «حالا من فکر می‌کنم به قدر کافی نامه جمع کرده‌ایم که کارمان را شروع کنیم. با این وصف من از همه شما آقایان محترم می‌خواهم اگر باز هم نامه‌ای به شما رسید، بی‌درنگ آنها را برای ما بیاورید. همچنین اگر از کسی شنیدید که او یکی از این گونه نامه‌ها را دریافت کرده (مخصوصاً شما، دکتر و بیمارانتان) لطفاً وادارشان کنید تا هرچه زودتر آنها آن نامه‌ها را به ما بدهند.»

او در حالی که با انگشتان ماهر و کارآزموده خویش نامه‌ها را مرتب می‌کرد، گفت: «من اکنون چنین نامه‌هایی را در اختیار دارم: یکی به آقای سایمینگتن که بیش از دو ماه پیش برایش آمده، یکی به دکتر گریفیت، یکی به میس گینچ، یکی به خانم ماج Mudge همسر قصاب، یکی به جینفر کلارک Jennifer Clark، پیشخدمت زن مشروفروش Three Crowns، یکی به خانم سایمینگتن، و این یکی حالا به میس برتون، آه، بلی، و این یکی هم به رئیس بانک.»

من گفتم: «این یک مجموعه کاملاً بی‌نقص است.»

«این از آن مواردی نیست که من نتوانم تشخیصش بدهم! تازه، این نامه‌ها در مقایسه با آن نامه‌هایی که آن زن کلاه‌فروش می‌نوشت هیچ‌اند. این مورد با موردی که در ناحیه نورثامبرلند Northumberland پیش آمده بود، و آن نامه‌ها را یک دختر مدرسه می‌نوشت، اصلاً به حساب نمی‌آید. من، آقایان محترم، همینقدر به

شما می‌گویم که مایلیم گاهی وقتها چیزهای تازه‌ای ببینم، به جای تعقیب همان نشانه‌ها و رد پاهای کهنه.»

من آهسته گفتم: «در زیر این آسمان آبی، چیز تازه‌ای وجود ندارد.»
«کاملاً همین طور است، آقا. اگر شما حرفه ما را می‌داشتید به این نکته واقف می‌شدید.»

ناش آهی کشید و گفت: «بله، واقعاً.»
سایمینگتن گفت: «در مورد نویسنده نامه‌ها، آیا تاکنون شما به یک نتیجه قطعی رسیده‌اید؟»

گریوز سینه‌اش را صاف کرد و سخنرانی کوتاهی کرد:

«در همه این نامه‌ها یک رشته شباهتهایی دیده می‌شود. من این شباهتها را یکایک برمی‌شمارم آقایان محترم، تا شاید اندیشه‌ای به ذهنتان بیاورد. متن نامه‌ها براساس حروفی تنظیم شده است که در یک کتاب چاپ شده. این یک کتاب چاپ شده کهنه است، باید بگویم این کتاب در حدود ۱۸۳۰ چاپ شده. آشکارا به این منظور است که وقتی نامه به دست یک کارشناس متخصص رسید، تشخیص آن کار ساده‌ای نباشد، نه با دست نوشته شده‌اند که به سهولت بشود تشخیص شان داد که آنها را چه کسی نوشته است نه حجم چندانی دارند که تصادفاً باعث لو رفتن نویسنده نامه‌ها بشوند.»

هیچگونه آثار انگشت مشخص و منحصر به فردی هم روی پاکتها و نامه‌ها دیده نمی‌شود. یعنی، این نامه‌ها آثار انگشتان کارمندان اداره پست و گیرندگان نامه‌ها را بر پاکتهای خود دارند، تازه، این گونه می‌توان نتیجه گرفت کسی که این حروف را کنار هم گذاشته و این نامه‌ها را فرستاده از دستکش استفاده کرده است.

روی پاکت با ماشین تحریر ویندسور Windsor تایپ شده، حروفش فرسوده است، حروف a و b تمیزان نیستند. بسیاری از این نامه‌ها از طریق پست محلی ارسال شده‌اند، یا شخصی آنها را داخل صندوق پست منزل انداخته. بنابراین آشکار است که نامه‌ها از شخصی از اهالی همین ناحیه است. این نامه‌ها را یک زن نوشته، و به اعتقاد من یک زن میانه سال یا همین حدود سنی، هرچند که به طور قطع و یقین نمی‌شود گفت، او یک زن ازدواج نکرده است.»

چند لحظه‌ای نوعی سکوت آمیخته به احترام بر جمع ما حکمفرما شد. آنوقت من گفتم: «ماشین تحریر را که به راحتی می‌توانید حدس بزنید، بله؟ در شهری به این کوچکی پیدا کردن چنین سرنخی نباید کار دشواری باشد.»
بازرس گریوز با تأسف سر تکان داد: «اشتباه شما درست در همین جاست، آقا.»

ناش گفت: «یافتن آن ماشین تحریر متأسفانه بی‌اندازه ساده است. این ماشین متعلق به دفتر کار آقای سایمینگتن بود که به دست ایشان به «بنیاد زنان» اهدا شده. گیر آوردنش نسبتاً آسان است. خانمهای اینجا اغلب به بنیاد زنان می‌روند.»
«آیا شما می‌توانید یک چیز قاطع درباره‌ی دو حرف er از این ماشین تحریر بگین؟»

باز هم گریوز با تکان سر تایید کرد: «بله، ما این تحقیق را می‌کنیم. ولی این پاکتها همه از طرف کسی ماشین شده‌اند که از یک انگشت استفاده کرده.»
«پس کسی بوده است که دستهایش با ماشین تحریر آشنا نبوده؟»
«نه. من چنین حرفی نزد. او شاید کسی است که می‌تواند با ماشین تحریر کار کند، ولی می‌خواهد کاری کند که ما نفهمیم.»
من آهسته گفتم: «شخصی که این چیزها را می‌نویسد، زیرک است.»
گریوز گفت: «زیرک است، آقا، زیرک است. او با هر ترفندی در این زمینه آشناست.»

گفتم: «فکر نمی‌کردم یکی از زنهای روستایی اینجا چنین درک و منطقی داشته باشد.»

گریوز سرفه‌ای کرد و گفت: «متأسفانه من هنوز در این خصوص به نتیجه‌ی روشنی نرسیده‌ام. این نامه‌ها را باید یک زن تحصیلکرده نوشته باشد.»
«چه، یک خانم فهمیده؟»

این کلمه ناخواسته بر زبانم آمد. سالها بود که من عبارت «خانم محترم یا فهمیده» را بر زبان نیاورده بودم. اما حالا این کلمه خود به خود بر زبانم جاری شد و یاد آور سالهای خیلی دور بود؛ آن سالها که مادر بزرگم یکبار با فیس و افاده‌ای ناآگاهانه درباره‌ی زنی گفت: «البته، او یک خانم محترم نیست، عزیزم.»

ناش فوراً مطلب را دریافت. کلمه «خانم محترم» هنوز مفهوم خاصی برایش داشت.

او گفت: «نمی‌توان گفت که او واقعاً یک خانم فهمیده است. ولی او یقیناً یک زن روستایی نیست. اغلب زنهای اینجا بیسوادند، املای کلمه‌ها را نمی‌دانند، و نمی‌توانند منظور خودشان را به درستی و روانی بیان کنند.»

من خاموش ماندم، چرا که دچار یک «شوک» شده بودم. شمار اهالی اینجا زیاد نبود. من ناخواسته نویسنده‌نامه‌ها را شخصی چون خانم کلیت Cleat یا زن دیگری نظیر او مجسم می‌کردم؛ زنی کینه‌توز نیمه پرهوش حيله گر. سایمینگتن اندیشه‌هایم را برزبان آورد. او با زیرکی گفت: «در تمام این ناحیه ده دوازده تا از این جور آدمها بیشتر پیدا نمی‌شوند! من که نمی‌توانم این را باور کنم.»

او در حالی که مستقیماً جلوی خودش را نگاه می‌کرد، و گفתי حتی کلماتش نیز ناخوشایند است، گفت:

شما آنچه را که من در بازپرسی گفتم شنیدید. اگر شما خیال می‌کردید که من در سخنانم خواسته‌ام خاطره همسر را گرامی بدارم، اکنون من یکبار دیگر تأکید می‌کنم که آنچه در آن نامه راجع به همسر نوشته شده است، مطلقاً صحت ندارد و کذب محض است. دریافت چنان نامه‌ای می‌بایست ضربه روحی بزرگی برایش بوده باشد، و او هم که کاملاً تندرست نبود.»

گریوز فوراً پاسخ داد:

«این کاملاً صحیح به نظر می‌آید، آقا. هیچکدام از این نامه‌ها نشانه‌ای از اطلاع دقیق ندارند. اینها فقط ظاهراً متهم‌کننده‌اند. در آنها سعی نشده است اخاذی شود. به نظر نمی‌رسد که پایه و اساس مذهبی داشته باشند... مثل نامه‌هایی که گاهی وقتها به دست ما می‌رسند. فقط و فقط از «سکس» و کینه، مایه دارند! و این هم سرنخ خوبی برای یافتن نویسنده‌نامه‌ها به ما می‌دهد.»

سایمینگتن از جایش برخاست. سرد و بدون احساس بود و لبهایش می‌لرزید. گفت:

«من امیدوارم شما هرچه زودتر آن آدم پست و شریری را که این نامه‌ها را

می‌نویسد، پیدا کنید. او طوری زخم را به قتل رسانید که گفنی کارد به قلبش فرو کرده.»

سکوت کرد. بعد گفت: «حالا من نمی‌دانم آن زن قاتل چه احساس می‌کند.»
او بی آنکه منتظر پاسخ سؤال خود باشد، آنجا را ترک کرد.
من پرسیدم: «گریفیت، حالا آن زن چه احساس می‌کند؟» این گونه به نظرم می‌رسید که تنها او می‌تواند پاسخ این سؤال را با استفاده از زمینه تخصصی خودش بدهد.

«خدا می‌داند. شاید پشیمانی. از سوی دیگر، ممکن است که آن زن اکنون از اینکه چنین قدرتی دارد، احساس لذت کند. شاید مرگ خانم سایمینگتن دیوانگی‌اش را تقویت کرده باشد.»

من با یک احساس لرزش مختصر سکوت کردم و ناش گفتم: «به همین دلیل، آیا او باز هم چنین آزمایشی خواهد کرد؟ این حادثه، آقای برتون ممکن است برای همه ما پیش آید. یادتان باشد، ممکن است این قضیه بیخ پیدا کند.»

من با تعجب گفتم: «او باید یک دیوانه باشد که باز هم به این کار ادامه دهد.»
گریوز گفت: «او ادامه خواهد داد. آنها همیشه ادامه می‌دهند. به طوری که می‌دانید، این شرارتی است که آنها نمی‌توانند آن را ترک کنند.»

من بی اختیار سرتکان دادم. از آنها پرسیدم آیا باز هم به من احتیاج دارند، می‌خواستم بروم بیرون و نفس راحتی بکشم. به نظر می‌آمد که جو آنجا رنگی از شرارت دارد.

ناش گفت: «کار بیشتری با شما نداریم، آقای برتون. فقط مراقب دور و برتان باشید و هر اندازه که می‌توانید تبلیغ کنید؛ یعنی اینکه اصرار کنید هر کس که نامه‌ای دریافت کرده است به ما اطلاع دهد.»

من گفتم: «من که فکر می‌کنم هر کس که در اینجا زندگی می‌کند تاکنون نامه‌ای دریافت کرده.»

گریوز گفت: «من می‌دانم.» و سرش را با حالت افسردگی اندکی کج کرد و پرسید: «آیا شما واقعاً می‌دانید که چه کسانی نامه دریافت نکرده‌اند؟»
«چه سؤال عجیب و غریبی! خیلی از این مردم احتمالاً به من اعتماد

نمی‌کنند.»

«نه، نه. من چنین چیزی نگفتم. من پرسیدم تا آنجا که شما می‌دانید آیا به طور قطع و یقین کسی را می‌شناسید که هیچ نامه‌ی امضایی دریافت نکرده باشد؟»
من با اندکی دستپاچگی گفتم: «راستش این است که من به طریقی این کار را می‌کنم.»

و من گفتگویم را با امیلی بارتون و نیز آنچه را که او گفته بود، در اینجا تکرار کردم.

گریوز با چهره‌ای خونسرد این اطلاعات را دریافت کرد و گفت:

«خوب، این ممکن است به درد ما بخورد. من این را یادداشت می‌کنم.»
من و اون گریفت بیرون رفتیم تا از آفتاب بعدازظهر استفاده کنیم. من فوراً با لحن هیجان آمیزی گفتم: «چقدر اینجا برای مردی که می‌خواهد در آفتاب دراز بکشد و زخمهایش را علاج کند جای مناسبی است. اینجا پر از سم کشنده است، این ناحیه، ولی این محیط آفتابی مثل باغ بهشت آرام‌بخش و پاک است.»
اون با بی‌عاطفگی گفت: «حتی در آنجا هم یک مار سمی است.»
«ببین، گریفت، آیا آنها چیزی می‌دانند؟ آیا به فکری و نتیجه‌ای رسیده‌اند؟»

«من نمی‌دانم. آنها یک فن عالی دارند، منظورم پلیس است. آنها ظاهراً خیلی رک و راست‌اند، و با این وصف چیزی به شما نمی‌گویند.»
«بله. ناش آدم خوبی است.»

«و شخص بسیار شایسته‌ای است.»

من با حالت متهم‌کننده‌ای گفتم: «اگر در اینجا یک آدم احمق باشد، شما می‌شناسیدش.»

گریفت سرتکان داد. پکر به نظر می‌آمد. حتی بدتر از این؛ غمگین به نظر می‌آمد. نمی‌دانستم که او آیا سرنخی به دست آورده است یا نه.

تاکنون ما در حال قدم زدن در امتداد خیابان «های استریت» بودیم. من نزدیک در بنگاه معاملات توقف کردم. گفتم:

«من فکر می‌کنم مرحله‌ی دوم اجاره‌ی ما در اینجا به زودی تمام می‌شود. تصمیم

دارم اجاره را پردازم و من و جوآنا حساب مان را تصفیه کنیم. از چند روز باقیمانده صرف نظر می کنیم.»

اون گفت: «نروید.»

«چرا نه؟»

پاسخ نداد. پس از یکی دو دقیقه گفت: «با این حال، شاید هم حق با شما باشد. لایم استاک در حال حاضر جای مناسبی نیست. احتمال دارد به شما یا به خواهرتان صدمه برساند.»

من گفتم: «هیچ پیشامدی به جوآنا صدمه نمی زند. او خشن است. من هستم که آدم ناتوانی هستم. این جریانات حال مرا منقلب می کند.»

اون گفت: «مرا هم منقلب می کند.»

من در بنگاه معاملات خانه را تا نیمه باز کردم. گفتم: «اما من از اینجا نخواهم رفت. کنجکاوی عامیانه قویتر از ترس و بزدلی است. من می خواهم راه حل را پیدا کنم.»

داخل شدم. زنی که با ماشین تحریر مشغول بود، از جا برخاست و به سوی من آمد. مویش فرفری بود و زورکی خندید، ولی من او را هوشمندتر از جوانی عینکی که قبلاً در دفتر کار بیرونی بی هدف می گشت می دیدم. یکی دو دقیقه بعد به یاد مطلبی درباره او افتادم. او میس گینچ منشی سابق سایمینگتن بود. اشاره به آن مطلب کردم.

«مگر شما در استخدام گالبریت، گالبریت و سایمینگتن، نبودید؟»

«بله. بله، همینطور بوده. اما من دیدم بهتر است آنجا را ترک کنم. این کار کاملاً خوبی است، هرچند که پولش کافی نیست. ولی چیزهایی هستند که از پول باارزش ترند. آیا شما با من هم عقیده نیستید؟»

من گفتم: «بدون تردید.»

خانم گینچ آهی کشید و به نجوا گفت: «من یک نامه وحشتناک دریافت کردم. درباره من و آقای سایمینگتن. آه، چقدر وحشتناک بود، درباره من و او چه چیزها که ننوشت بود! من وظیفه خودم دانستم که نامه را به پلیس تحویل دهم، با این حال این کار خیلی هم برایم خوشایند نبود، مگر نه؟»

«نه، نه. خیلی خیلی ناخوشایند.»

«ولی آنها از من تشکر کردند و گفتند که من کار کاملاً درستی کرده‌ام. ولی با این حال من فکر کردم اگر مردم حرفی در این باره می‌زدند که حتماً می‌زدند، پس من باید از محیطی که باعث این شرارت است بگریزم، هرچند که هیچوقت لغزشی بین من و آقای سایمینگتن پیش نیامده.»

من نسبتاً احساس شرم می‌کردم.

«نه، نه. البته که نه.»

«اما مردم چنین اندیشه‌های گمراهی دارند. بله، افسوس که مردم چنین اندیشه‌های بدی دارند!»

من که در یک حالت عصبی بودم، به چشمانش خیره شدم و این باعث ناخوشایندترین کشف من شد.

خود میس گینچ حال وجد و نشاطی داشت. من امروز برای بار دوم شاهد واکنش خوشایند یک شخص در برابر آن نامه‌های بی‌نام و نشان بودم. وجد و نشاط بازرس گریوز، حرفه‌ای بود. دریافتم که خوشحالی میس گینچ صرفاً اغواگرانه و نفرت‌انگیز است.

یک اندیشه به ذهن نگران و آشفته‌ام راه یافت.

آیا میس گینچ خودش این نامه‌ها را نوشته بود؟

وقتی به خانه برگشتم، دیدم خانم دین کالتروپ نشسته است و با جوآنا صحبت می‌کند. من فکر می‌کنم که او رنگ پریده و بیمار به نظر می‌آمد.

او گفت: «این یک ضربه روحی برایم بوده است، آقای برتون. طفلکی، طفلکی.»

من گفتم: «بله. چقدر وحشتناک است که آدم به فکر خود کشی بیفتد.»

«آه، منظور تان خانم سایمینگتن است؟»

«مگر منظور شما او نبود؟»

خانم دین کالتروپ سرش را تکان داد.

«خوب، طبیعی است که آدم برای او متأسف باشد، در هر حال مقدر بود که

این اتفاق برایش بیفتد، مگر نه؟»

جو آنا بدون احساس همدردی گفت: «آخر چرا این اتفاق بیفتد؟»

خانم دین کالتروپ به سوی جو آنا برگشت و گفت:

«آه، این عقیده من است، عزیز. اگر شما فکر می کنید که خود کشی وسیله فرار از رنج است، پس این مهم نخواهد بود که آن رنج چه کیفیتی دارد. هر رنج دیگری هم که برای آن زن پیش می آمد، باز او دست به همین کار می زد. آنچه درباره او می توان گفت این است که او واقعاً چنان زنی بود. به طور قاطع نمی شد گفت او چه جور زنی بوده. او همیشه در نظر من بیشتر یک زن خودپسند بود تا یک زن احمق؛ با توجه به اینکه موقعیت خوبی هم در زندگی داشت. نه آن گونه وحشتزده که شخص تصور می کند. شاید اکنون من دارم می فهمم که اطلاعات من درباره آدمها چقدر اندک است.»

من گفتم: «من هنوز نفهمیده ام منظور شما از طفلکی چه کسی بوده.»

او به من چشم دوخت و گفت: «بدیهی است منظورم آن زنی است که این نامه

را نوشت.»

من با اوقات تلخی گفتم: «من فکر نمی کنم همدردی کردن با چنان زنی

نتیجه ای جز اتلاف وقت داشته باشد.»

خانم کالتروپ به جلو خم شد. یک دستش را روی زانوی من گذاشت.

«ولی شما نمی توانید این احساس را نداشته باشید. قوه تخیل تان را به کار

ببندازید. تو هیچ می توانی فکر کنی کسی که می نشیند و این نامه ها را می نویسد،

چقدر ناامید و تا چه اندازه غمگین است. چقدر تنها، و چقدر بریده از هم نوع.

وجودش آکنده از چنان زهری است که به این صورت سرریز می کند. به همین دلیل

است که من این همه عذاب وجدان دارم. کسی در این شهر در اثر یک غم و

افسردگی طاقت فرسا از پا در آمده، و من تصوری درباره اش ندارم. من لازم بود از

حال او خبر می داشتم. شما نمی توانید مزاحم این اعمال بشوید؛ من که هرگز

چنین کاری نمی کنم. اما آن غم و افسردگی درونی، مثل دستی که ظاهراً بو گرفته و

فاسد شده باشد، سیاه و باد کرده است. اگر تو می توانستی آنرا قطع کنی و بذاری

زهرش خارج شود، آن زهر بی آنکه صدمه ای بزند خود به خود خارج می شد. بله،

آن بیچاره، آن بیچاره.»

او از جایش بلند شد که برود.

من احساس می‌کردم که با او همراهی نیستم؛ من هیچگونه همدردی با کسی که آن نامه بدون امضاء را برای ما نوشته بود نداشتم. ولی با کنجکاوی پرسیدم:

«خانم کالتروپ، اساساً شما این زن را می‌شناسید؟»

او چشمهای قشنگ شگفتزده‌اش را به من دوخت و گفت:

«بله، من می‌توانم حدس بزنم. ولی ممکن است من اشتباه کنم، ممکن نیست؟»

او به چالاکی از در اتاق بیرون رفت، در حالی که سرش را کمی به طرف عقب گرفته بود پرسید: «آقای برتون، حالا تو به من بگو چرا تا حالا ازدواج نکرده‌ای؟»

اگر کس دیگری این سؤال را می‌کرد، می‌شد گفت نوعی فضولی است، ولی وقتی که آدم در حضور خانم دین کالتروپ بود، احساس می‌کرد که این سؤال ناگهان به ذهن او رسیده و اینکه او واقعاً می‌خواهد بداند.

من با یک لحن جدی گفتم: «راستش، باید بگویم که من تا کنون به یک زن درست و حسابی برنخورده‌ام.»

خانم دین کالتروپ گفت: «شاید هم راست می‌گویید، ولی این نباید یک جواب بسیار خوب باشد. زیرا بسیاری از مردان با زنان دلخواهشان ازدواج نکرده‌اند.»

اکنون او واقعاً ما را ترک کرد.

جوآنا گفت: «تو خودت می‌دانی که من به راستی عقیده دارم که او یک دیوانه است. ولی من دوستش دارم. مردم این دهکده ازش می‌ترسند.»

«من هم کمی ازش می‌ترسم.»

«چونکه تو هرگز نخواهی دانست بعد چه پیش می‌آید.»

«بله. نوعی صراحت جسورانه در حدسهایش احساس می‌شود.»

جوآنا آهسته گفت: «آیا تو واقعاً می‌دانی کسی که این نامه‌ها را نوشته است، بسیار غمگین است؟»

«من نمی‌دانم این موجود کثیف چه فکر یا احساس می‌کند! تازه، به من چه.

من برای قربانیان اوست که متأسف می‌شوم.»

اکنون این به نظرم عجیب می آید که چرا ما در تفکرات خویش درباره آن نامه‌های غرض آلود بی‌امضا، بدیهی‌ترین مطلب را نادیده می‌گرفتیم. گریفت آن زن را یک آدم احتمالاً شاد و سرخوش تصور کرده بود. من او را زنی پشیمان که از نتیجه کارش در هراس و نگرانی به سر می‌برد تصور می‌کردم. خانم دین کالتروپ او را یک زن پردرد و رنج می‌پنداشت.

هنوز یک واکنش بدیهی و غیرقابل اجتناب مانده بود که ما بدان نمی‌اندیشیدیم، و شاید لازم باشد بگویم من بدان نمی‌اندیشیدم. آن واکنش ترس بود.

زیرا که به دنبال اتفاق مرگ خانم سایمینگتن، نامه‌ها معنی و مفهوم دیگری پیدا کرده بودند. من نمی‌دانم آنها از نقطه نظر قانون چه صورتی داشتند؛ تصور می‌کنم سایمینگتن می‌دانست، ولی در نتیجه مرگ خانم سایمینگتن موقعیت نویسنده نامه وخامت بیشتری یافت. اگر نویسنده نامه‌ها را پیدا می‌کردند، دیگر نمی‌شد آنها شوخی تلقی کرد. پلیس فعال بود و از یک متخصص اسکاتلند یارد دعوت به عمل آمد. اکنون این برای نویسنده نامه‌ها یک امر حیاتی بود که بکوشد همچنان ناشناخته باقی بماند.

و هنگامی که ما فرض می‌کردیم تنها واکنش مهم ترس است، احتمالات دیگری مطرح می‌شدند؛ احتمالاتی که من هیچ به آنها نمی‌اندیشیدم. ولی این احتمالات نیز می‌بایست بدیهی و مشهود بوده باشند.

صبح روز بعد من و جوآنا نسبتاً دیر سر میز صبحانه نشستیم. یعنی با توجه به معیارهای لایم استاک دیر بود. ساعت نه و نیم بود. در همین وقت، در لندن، جوآنا تازه یک پلک خود را باز می‌کرد و پلکهای خود من شاید هنوز سخت بسته باقی می‌ماندند.

ولی هنگامی که شنیدیم پارتیج زمان صبحانه را ساعت «هشت و نیم یا نه» معین کرده، هیچیک از ما جرأت به تأخیر انداختن آنها در خودمان نمی‌دیدیم. برخلاف انتظارم، امه گریفت را در آستانه در خانه دیدم که با مگان گفتگو می‌کرد. او همین که چشمش به ما افتاد، با صداقت همیشگی خود فریاد زد: «سلام، این تنبها را باش! من خیلی وقت است که بیدار شده‌ام.»

این البته کار همیشگی اش بود. بدون تردید یک پزشک ناگزیر است صبح زود صبحانه اش را بخورد، و یک خواهر وظیفه شناس داشته باشد که چای یا قهوه اش را برایش بریزد. ولی این به او حق نمی دهد که مزاحم همسایگان خفته اش بشود. ساعت نه و نیم زمان مناسبی برای ملاقات صبح نیست.

مگان به افاق پذیرایی برگشت، من فکر می کنم که او قبلاً در آنجا مشغول خوردن صبحانه بوده است.

امه گریفیت گفت: «من پیش خودم می گویم خوب بود نمی آمدم. ولی من می گویم درستش این است که مردم را واداریم بیایند همین جا دم در خانه با شما حرف بزنند، نه اینکه داخل خانه ای شوند که با ساکنانش آشنا نیستند. من تنها برای این منظور آمده ام که مقداری سبزیجات از میس برتون برای قرارگاه صلیب سرخ که آنها در جاده اصلی مستقر کرده ایم، بگیریم. اگر بشود آنها را تهیه کرد، اون را وامی داشتم با اتومبیل خودش در جستجویش باشد.»

من گفتم: «شما صبح خیلی زود از خانه بیرون آمدین.»

امه گفت: «سحرخیز باش تا کامروا باشی. در این وقت روز بهتر می شود مردم را پیدا کرد. من بعداً به سراغ آقای پای Pye خواهم رفت. بعد از ظهر به دیدن برنتون Brenton می روم، در سازمان پشاهنگان.»

من گفتم: «نیرو و توانایی شما شگفتزده ام می کند.» و در همین لحظه تلفن زنگ زد و من به بخش عقب هال رفتم که بدان پاسخ دهم. جوآنا با شک و تردید چیزهایی به طور آهسته درباره ساقه ریواس و لویاسبز می گفت و نادانی خود را در خصوص باغداری و سبزیکاری برملا می کرد.

من گوشی تلفن را برداشتم و گفتم: «بله؟»

صدای آشفته ای که از نفس افتاده بود، از آن سوی سیم گفت: «آه!»

صدای تردید آمیز یک زن بود.

من با لحن تشویق آمیزی گفتم: «بله؟»

همان صدا باز هم گفت: «آه،» و آنگاه با ترس و لرز گفت:

«آیا آنجا، میگم ها، آنجا لیتل فرز است؟»

او باز هم گفت: «آه!» و این را در آغاز هر جمله می گفت. آنوقت او با

احتیاط و محافظه کاری سؤال کرد: «آیا من می توانم فقط یک دقیقه با میس پارتریج حرف بزنم؟»

من گفتم: «البته. بگویم کی می خواهد با ایشان صحبت کند؟»
 «به ایشان بگویید من اگنیس Agnes هستم، می گویند؟ اگنیس ودل
 Waddle.»

«اگنیس ودل؟»

«درست است؟»

جلوی خودم را گرفتم که بگویم: «دونالد اک با شما...» گوشی را گذاشتم
 و پارتریج را که در طبقه بالا مشغول تمیز کردن اتاقها بود صدا زدم.
 «پارتریج! پارتریج!»

پارتریج آمد بالای پله ها، یک جاروی گرد گیری دستش بود، و نگاهش این
 سؤال را از من می کرد: «حالا دیگر چه پیش آمده؟» که توأم با رفتاری سخت
 احترام آمیز بود.

«بله، آقا،»

«اگنیس ودل می خواهد تلفنی با شما صحبت کند.»

«بیخشین، نفهمیدم.»

من صدایم را بلند کردم: «اگنیس وادل.»

من املای این اسم را همانگونه که به یادم مانده است نوشته ام. ولی من حالا به
 همان شکل واقعی خودش می نویسم: اگنیس وادل Agnes Woddel. «حالا این
 زن چه می خواهد؟»

پارتریج که خیلی رنگ باخته بود، گرد گیرش را به کناری انداخت و شتابزده
 از پله ها پایین آمد. لباس نقش دارش در اثر عجله و اضطرابش در پایین آمدن خش
 خش صدا می داد. من آرام، به صورتی که ایجاد مزاحمت نکنم، به اتاق ناهارخوری
 برگشتم. در اینجا مگان حریصانه سر گرم خوردن گوشت و قلوه های نمک سود
 خوک بود. مگان برعکس امه گریفیت هیچ وانمود به داشتن «چهره بامدادی
 باشکوه» نمی کرد. در واقع او به سلام و تعارفات بامدادی من، تند و دور از نزاکت
 پاسخ گفت و به خوردن ادامه داد.

من روزنامه صبح را گشودم و یکی دودقیقه بعد جوآنا که اندکی خسته و از ناافتاده به نظر می آمد، وارد منزل شد و گفت:

«اُف. من بی اندازه خسته ام. من فکر می کنم از این لحاظ که چه جور سبزیجاتی در چه موقع از سال به عمل می آید کاملاً بی اطلاع باشم. آیا در این موقع لوبیا پیدا نمی شود؟»

مگان گفت: «در ماه اوت.»

جوآنا با آزرده گی گفت: «خوب، در هر زمان از سال این چیزها در لندن موجود است.»

من گفتم: «عزیزجان، این چیزها را به صورت کنسرو از مناطق دورافتاده بریتانیا می آورند.»

جوآنا گفت: «مثل دندان فیل، میمون، و طاووس؟»
«مطمناً.»

جوآنا متذکرانه گفت: «من دلم می خواهد طاووس داشته باشم.»

مگان گفت: «دلم می خواست میمونی داشته باشم که دست آموز من باشد.»

جوآنا که پرتقالی را با حال تفکر پوست می کند، گفت:

«من نمی دانم امه گرفتیت چه احساسی دارد. او که سرشار از سلامت و نیرو و نشاط زندگی است. شما فکر می کنید که آیا او هیچگاه احساس خستگی یا افسردگی داشته باشد یا برای چیزی نگران باشد؟»

من گفتم که مطمئناً امه گرفتیت هرگز هیچگونه نگرانی نداشته است. مگان از اتاق بیرون آمد تا به ایوان خانه برود، و من هم به دنبالش رفتم. من آنجا ایستاده بودم و توتون در پیپم می ریختم که صدای پای پارتریج را شنیدم. او از داخل هال وارد اتاق ناهارخوری می شد. او با صدای خشنی گفت: «اجازه می دهید یک دقیقه با شما صحبت کنم، دختر خانم؟»

با خودم می اندیشم: «خدای من، چقدر خوب بود که پارتریج به ما اخطار نمی کرد. اگر چنین چیزی باشد، امیلی بارتون خیلی از ما می رنجد.»
پارتریج به سخنش ادامه داد:

«دختر خانم، می بخشید که مرا با تلفن احضار کردند. در واقع آن دختر

جوان، باید به این مطلب توجه می‌کرد. من هرگز عادت نداشتم از تلفن‌خانه استفاده کنم یا به دوستانم اجازه دهم که با من تلفنی تماس بگیرند. من در واقع متأسفم که چنین چیزی پیش آمد، و این باعث زحمت صاحبخانه می‌شود.»
جوانا از روی همدردی گفت:

«این حرف را نزن، پارتریج این کجایش ایراد دارد. اگر دوستان شما لازم شد به شما تلفن بزنند، چرا نزنند؟»

من با اینکه صورت پارتریج را نمی‌دیدم، احساس می‌کردم که او می‌بایست به طرز بی‌سابقه‌ای گرفته و غمگین بوده باشد. او به سردی پاسخ داد:

«در این خانه، چنین چیزی هرگز سابقه نداشته. میس امیلی نبایستی این اجازه را می‌داد. من از این بابت متأسفم، ولی اگنیس وادل همان دختری که دست به چنین کاری زد آشفته‌حال بود و خوب، او جوان کم‌تجربه‌ای است، و نمی‌داند در خانه یک نجیب‌زاده چه اصولی رعایت می‌شود.»

من با شوخ‌طبعی به خودم گفتم: «جوانا، این همان آدمی است که تو می‌خواهی.»

پارتریج به سخن خویش ادامه داد: «همین اگنیس که به من تلفن کرد، دختر خانم، اینجا زیردست من کار می‌کرد. آن موقع شانزده سال بیشتر نداشت و تازه از یتیم‌خانه آمده بود. خودتان که می‌بینید، او خانه‌ای یا مادری یا کسی ندارد که او را نصیحت کند. به همین خاطر تاکنون گاهی پیش من آمده. خوب، البته، من راه و چاه زندگی را به او نشان می‌دهم.»

جوانا گفت: «خوب...» و منتظر جواب ماند. آشکار بود که پارتریج هنوز حرفش را تمام نکرده است.

«به همین خاطر من می‌خواهم، از شما دخترخانم با کمال ادب بپرسم که آیا شما اجازه می‌دهید اگنیس بعد از ظهر امروز برای صرف چای به اینجا و آشپزخانه بیاید و من و او یک پیاله چای با هم بخوریم. امروز روز تعطیلی اوست، و او می‌خواهد درباره موضوعی نظرم را بخواهد. من هیچوقت فکر نمی‌کردم اجازه داشته باشم چنین پیشنهادی بکنم.»

جوانا با پریشانفکری و تعجب گفت: «خوب، حالا، چرا شما نباید این اجازه

را داشته باشید با کسی یک پیاله چای صرف کنید؟»

پارتریج به خاطر چنین حرفی ناراحت شد. جوآنا بعداً تعریف کرده بود که قیافه پارتریج هنگامی که پاسخ این سؤال را داد سخت نفرت‌انگیز به نظر می‌آمد. پارتریج گفت: «هیچوقت چنین رسمی در این خانه نبوده، دختر خانم. خانم بارتون پیر هیچوقت اجازه ورود کسی به آشپزخانه را نمی‌داد مگر آنکه آن روز خودمان هم تعطیلی می‌داشتیم. در چنین فرصتی به ما اجازه داده می‌شد به جای خارج شدن از خانه در آشپزخانه از دوستان پذیرایی کنیم. در روزهای عادی چنین فرصتی به ما داده نمی‌شد و میس امیلی به رسوم قدیم عمل می‌کند.»

جوآنا خیلی با پیشخدمتها مهربان است و آنها بسیار دوستش می‌دارند، ولی او هرگز نتوانسته است با پارتریج میانه خوبی داشته باشد.»

وقتی پارتریج از پیش ما رفت و جوآنا پیش من آمد، گفتم:

«از این کارت خوشم نیامد، دختر. همدردی و شفقت شما زیاد هم پسندیده نیست. در اداره خانه یک نجیب‌زاده به همان شیوه‌هایی باید عمل کرد که پارتریج می‌گوید.»

جوآنا گفت: «من که هرگز نشنیده‌ام به شخص بگویند تو حق نداری دوستان را ببینی. حرفهای همه درست‌اند، جری. ولی نمی‌شود مثل بردگان سیاه‌پوست با پیشخدمتها رفتار کرد.»

«ظاهراً همین کار را می‌کنند. دست‌کم با پارتریج‌های این دنیا چنین کاری می‌کنند.»

«من نمی‌توانم بفهمم چرا پارتریج از من نفرت دارد. خیلی از مردم اینجا از من نفرت دارند.»

«شاید هم او به این دلیل تحقیرتان می‌کند که شما یک کدبانوی کامل نیستید. شما هرگز دست به قفسه نمی‌کشید تا نشانه‌های گرد و خاک را ببینید، تو به زیرفرشها نگاه نمی‌اندازی، درباره باقیمانده چاشنی شیرینی سؤال نمی‌کنی، بالاخره تو هیچوقت یک کلوچه آردی بسیار خوب به پیشخدمت سفارش نمی‌دهی.»

جوآنا گفت: «آه... هان!»

او با احساس اندوه ادامه داد: «من در امروز همه‌اش با شکست مواجه بوده‌ام.

از سوی امه تحقیر شده‌ام که اطلاعی از سبزیجات ندارم. از پارتریج سرزنش شنیده‌ام که چرا من یک انسان هستم. پس من مجبورم بروم داخل باغچه کرم بخورم.»
من گفتم: «خودت که می‌بینی مگان منتظر است.»

مگان از چند دقیقه قبل بی‌هدف و سرگردان در گوشه چمن باغچه ایستاده بود و بسیار شبیه به پرنده‌ای به نظر می‌آمد که اندیشمندانه انتظار روزی را می‌کشد.
لیکن او چند دقیقه بعد به ما نزدیک شد و با لجاجت گفت:

«ببینید چه می‌گویم. من باید امروز به خانه برگردم.»

من با ناامیدی گفتم: «چه گفتید؟»

او با احساس شرمندگی به سخن خویش ادامه داد، لیکن او با نوعی تصمیم توأم با خشم و لجاجت حرف می‌زد:

«من خیلی خیلی از شما سپاسگزارم که از من پذیرایی کرده‌اید و من فکر می‌کنم خیلی باعث زحمت بوده‌ام. ولی به من خیلی خوش گذشت. فقط حالا من تصمیم گرفته‌ام به خانه برگردم. چونکه آدم برای همیشه نمی‌تواند از خانه‌اش دور باشد. پس من فکر می‌کنم که من امروز صبح بهتر است برگردم.»

جوآنا و من سعی کردیم او را به تغییر رأی واداریم، ولی او در تصمیم خودش پافشاری داشت. سرانجام جوآنا اتومبیل را از گاراژ خارج کرد و مگان به طبقه بالا رفت و چند دقیقه بعد با لوازم شخصی‌ای که به همراه آورده بود، پایین آمد.

تنها کسی که در این میانه راضی به نظر می‌آمد، پارتریج بود که لبخند ترسناکی بر چهره داشت. او هیچوقت از مگان خوشش نمی‌آمد.

وقتی جوآنا برگشت، من در وسط چمنها ایستاده بودم. او از من پرسید که آیا من در آن لحظه یک ساعت آفتابی شده بودم.

«چرا؟»

«تو طوری در آنجا ایستاده‌ای که انگاری یک شی زینتی باغچه هستی. فقط این را نمی‌شد تصور کرد که ارقامی هم اطراف‌تان دیده می‌شود. به یک تندر شباهت داشتید!»

بار دیگر جوآنا منِ منِ کنان گفت: «من شوخی نمی‌کنم. باعث تعجب من است! من مجبورم درباره آن سبزیجات چیزی بگویم! حتماً مگان هم تعجب می‌کند.

تصمیم داشتم مگان را به گردش ببرم.»

او چند لحظه بعد افزود: «البته به صورتی که از دست من فرار نکند.»

«چه گفتین؟»

جوآنا با صدای بلند پاسخ داد: «گفتم به صورتی که از دست من فرار نکند!»
و در این لحظه او به سوی باغچه سبزیکاری شده که در گوشه خانه قرار داشت،

رفت.

از شما چه پنهان، من با رفتن ناگهانی مگان از پیش ما نگران شدم. او شاید ناگهان نسبت به ما احساس بیزاری کرد.

گذشته از این، شیوه زندگی ما برای یک دختر جالب و سرگرم کننده نبود. در خانه، او بچه ها و السی هلند را داشت. وقتی جوآنا زود به خانه برگشت، مثل آن موقعی که درباره ساعت های آفتابی حرف می زد، سر خلق نبود.

اون گریفیت درست قبل از خوردن ناهار با ماشین خودش آمد، و باغبان با مقداری از محصولات باغش انتظارش را می کشید.

موقعی که «آدامز» سالخورده آن چیزها را داخل ماشین می چید، من از اون دعوت کردم که داخل خانه شده و نوشابه ای صرف کند. او برای ناهار نمی ماند.

وقتی با شیشه نوشابه برگشتم، جوآنا سخنان بی ربط خودش را شروع کرده بود. اکنون هیچگونه نشانه های خصومت در او پیدا نبود. در گوشه کاناپه جمع و جور نشسته بود و بکریز درباره کار و حرفه اون گریفیت از او سؤال می کرد و از او می پرسید که آیا از اینکه اکنون یک پزشک عمومی است راضی است و آیا بهتر نیست تخصص بگیرد؟ او معتقد بود که حرفه پزشکی پرجاذبه ترین حرفه در دنیاست.

آدم هر عقیده ای که درباره جوآنا داشته باشد، این را می پذیرد که او یک شنونده دوست داشتنی و مادرزاد است. پس از شنیدن سخنان آن همه جوانی که خودشان را نوابخ آینده می پنداشتند و به او می گفتند چطور مورد بی مهری واقع شده اند، گوش دادن به اون گریفیت برایش بسیار دلپذیر به نظر می آمد.

تا این لحظه دکتر گریفیت، در جواب جوآنا، درباره نوعی واکنش یا ضایعه ناشناخته با چنان اصطلاحات و عباراتی توضیح می داد که هیچکس مگر یک پزشک همکارش چیزی نمی فهمید. جوآنا باهوش و عمیقاً علاقمند به نظر می آمد.

من یک جور بیزاری و اکراه زود گذر احساس می کردم. این برای جوآنا هیچ خوشایند نبود. گریفیت از چنان صداقت و صفایی برخوردار بود که بسیار نادرست بود از سوی جوآنا به بازی گرفته شود. زنها هم واقعاً موجودات شریری بودند.

من آنوقت زیر جلی گریفیت را مورد مطالعه قرار دادم و زیاد هم مطمئن نبودم که جوآنا بتواند این مرد را که دارای گونه‌ای دراز و جدی و لبهای خشن بود با شیوه‌های مخصوص به خودش به دام بیندازد. با این همه یک مرد دلیلی ندارد اجازه دهد زنی او را دست بیندازد. اگر چنین اجازه‌ای می‌دهد، این دیگر به خودش مربوط است.

آنگاه جوآنا گفت: «دکتر گریفیت، تصمیم خودتان را عوض کنید و برای ناهار میهمان ما باشید.»

دکتر گریفیت کمی سرخ و زرد شد و موافقت خود را اعلام داشت. فقط خواهرش انتظار برگشت او را داشت.

جوآنا فوراً گفت: «ما به او زنگ می‌زنیم و توضیح می‌دهیم.» و تند و فرز داخل هال شد و چنین کرد.

من خیال می‌کردم که گریفیت شاید اندکی ناراحت است و از خواهرش می‌ترسد.

جوآنا لبخند زنان برگشت و گفت ترتیب این کار را داده است. اون گریفیت برای صرف ناهار در منزل ما ماند و ظاهراً به او خوش گذشت. او درباره کتابها حرف می‌زد و درباره نمایشنامه‌ها و جهان سیاست حرف می‌زد و درباره موسیقی و نقاشی و معماری نوین اظهار عقیده می‌کرد. ما ابداً درباره لایم استاک حرفی نزدیم و درباره آن نامه‌ها یا خودکشی خانم سایمینگتن چیزی نگفتیم.

خودمان را از هر گونه نگرانی‌ای برکنار نگاه می‌داشتیم. به خاطر دارم که گریفیت خوشحال به نظر می‌آمد. چهره غمگین و گرفته‌اش شکفته بود و نشان داد که او طبیعتاً آدم جالبی است. وقتی او از پیش ما رفت، من به جوآنا گفتم: «این آدم برای حقه‌هایت خیلی حیف است.»

جوآنا گفت: «این را تو می‌گویی! شما مردها همه جانب یکدیگر را

می‌گیرید!»

«چرا پس از رفتن او این قدر تندخو شدی، جوآنا؟ احساسات جریحه‌دار شده؟»

خواهرم گفت: «شاید.»

در آن روز بعد از ظهر، ما قرار بود برای صرف چای با میس امیلی بارتون در خانه روستایی‌اش، به آنجا برویم.

ما پیاده به آنجا رفتیم، زیرا که من حالا آنقدر نیرو داشتم که بتوانم در هنگام بازگشت از سربالایی تپه بالا بیایم.

ما زود به آنجا رسیدیم و می‌بایست زیاد در آنجا منتظر می‌ماندیم تا میس بارتون به خانه برگردد. یک زن کت و کلفت و خشن در را به روی ما گشود و به ما اطلاع داد که خانم بارتون در بیرون از خانه است.

او گفت: «ولی او انتظار شما را می‌کشد. خواهش می‌کنم بفرمایید تو منتظر باشید.»

این زن در واقع همان فلورانس باوفا بود. پشت سرش از روی پله‌ها به طبقه دوم رفتم. او در اتاقی را برای ما باز کرد و ما را به اتاقی برد که یک اتاق نشیمن کاملاً راحت به نظر می‌آمد؛ فقط اندکی بیش از حد زینت شده و مجهز بود. من فکر می‌کنم چندتایی از آن وسایل اتاق را از «لیتل فرز» آورده بودند. زن آشکارا از داشتن چنین اتاقی احساس غرور می‌کرد.

گفت: «اتاق قشنگی است، نه؟»

جوآنا با صمیمیت گفت: «بسیار قشنگ.»

«من تا آنجایی که بتوانم، وسایل راحتی او را فراهم می‌کنم. این طور نیست که من آنچه لازم است برای او انجام می‌دهم و او هم غیر از این توقعی ندارد. منظورم این است که او در اینجا واقعاً احساس آسایش و امنیت خاطر داشته باشد.»

فلورانس با آن هیکل واقعاً درشتش، با نگاهی سرزنش‌مان می‌کرد. من احساس می‌کردم که امروز روز خوش‌یمنی برای ما نخواهد بود. امه‌گریفیت و پارتریج او را در فهرست سیاه خودشان منظور کرده بودند، و حالا فلورانس خشن و درنده‌خو برای هردوی ما خط و نشان می‌کشید. او گفت:

«من به عنوان یک پیشخدمت پذیرایی کننده از میهمانان، مدت نه سال در آنجا مشغول بودم.»

جوآنا که احساس می کرد در حق او ظلم شده است، گفت:
«بلی، اما میس بارتون می خواست این خانه را اجاره بدهد. به دلال خانه سپرده بود.»

فلورانس گفت:

«ناگزیر شده در هزینه های زندگی خیلی به خودش سخت بگیرد. با این حال دولت نمی تواند او را به حال خودش بگذارد! مجبور است به او یک جوری برسد. من با غم و ناراحتی سرنگان دادم.»

فلورانس گفت: «آنوقت ها که خانم بزرگ زنده بود، پول زیادی در اختیارش بود. آنوقت آن عزیزان یکی پس از دیگری مردند. طفلکی ها. میس امیلی به همه آنها می رسید. هیچوقت گله ای نداشت، شکیبا بود، و کم کم خودش را از درون می خورد. آنوقت مشکل بی پولی او رسید که در صدر همه مشکلاتش بود! او می گوید سهام آن گونه که انتظار می رفت سودی نمی داد. من که از این چیزها سردر نمی آم، نمی دانم چرا. آخر من از کجا بدانم؟ آنها باید از خودشان خجالت بکشند. با خانمی مثل او چنین رفتاری دارند. کسی سرپرستی اش را برعهده ندارد چونکه او به دردشان نمی خورد.»

من گفتم: «در واقع هر کسی به این صورت لطمه دیده.»

ولی فلورانس با این حرف قانع نشد و گفت:

«خوب، این برای شخصی که می تواند از خودش مواظبت کند اشکالی ندارد. در مورد او درست نیست. او احتیاج به سرپرستی و مراقبت دارد، و تا زمانی که من به او می رسم، هیچکس نمی تواند به هیچوجه چیزی را بر او تحمیل کند یا آرامشش را برهم بزند. هرچه را که از دست من ساخته باشد، برایش دریغ ندارم.»
او مدتی به ما چشم دوخت، شاید می خواست تأثیر سخنش را در ما دو چندان کند. بعد از آنکه در اتاق را با احتیاط پشت سر خودش بست، از پیش ما رفت.

جوآنا رو کرد به من و گفت: «تو یک زالو هستی، این طور نیست جری؟»

من که یک زالو هستم. آخر ناراحتی ما چیست؟»
 من گفتم: «ما ظاهراً زندگی صحیح و معقولی نداریم. مگان از ما بیزار می‌شود، پارتریج با تو موافق نیست، فلورانس باوفا که با هیچکدام از ما موافق نیست.»

جوآنا زیر لبی گفت: «هیچ معلوم است که مگان چرا یکهو از پیش ما رفت؟»
 «حوصله‌اش سررفت، دیگر.»

«من فکر نمی‌کنم که او به این دلیل از پیش ما رفته باشد. من درست نمی‌دانم تو چه عقیده‌ای داری، اما تو فکر نمی‌کنی که مگان تحت تأثیر حرفهای امه‌گریفیت ما را ترک کرد؟»

«منظورت همان گفتگوی صبح امروز است که آن دوتا در آستانه در با هم داشتند؟»

«خوب، هرچند که صحبت‌شان زیاد طول نکشید، ولی البته...»

من حرفش را تمام کردم:

«آن زن در واقع بایستی یک کلاغ چهل کلاغ کرده باشد! او ممکن است...»
 در باز شد و میس امیلی وارد اتاق گردید. صورتش گل انداخته بود و نفس نفس می‌زد و هیجانزده به نظر می‌آمد. چشمانش پر رنگ و درخشان بودند.
 «آه، عزیزم. می‌بخشید که دیر کردم.»

ظاهراً به ما نگاه می‌کرد، ولی فکرش جای دیگر بود: «داشتم خرید مختصری در شهر می‌کردم و کیکهای مغازه «بلوروز» هیچ تازه و خوب نبودند. ناگزیر شدم از مغازه خانم لایگن Lygon خرید کنم. من همیشه کیکهای خودم را آخرتر از همه چیز می‌خرم. در این صورت می‌شود کیکهای تازه از تنور درآمده را خرید، شما مجبور نیستید کیکهای روز گذشته را بخرید. ولی من از این بابت بسیار ناراحتم که شما را منتظر گذاشتم. این واقعاً غیرقابل بخشش است.»
 جوآنا سخن وی را قطع کرد:

«تقصیر از ماست، خانم بارتون. ما زود آمدیم. ما پیاده آمدیم و جری حالا آنقدر قدمهای سریع برمی‌دارد که ما خیلی زود به همه‌جا می‌رسیم.»
 «زیاد هم زود به جایی نروید، عزیزان. خوب، همیشه آدم آمادگی لازم را

ندارد، خودتان که می‌دانید.»

و خانم پیر شانه‌ جوآنا را با محبت نوازش کرد.

جوآنا احساس شادمانی می‌کرد. بالاخره ولو یکبار هم که شده جوآنا احساس موفقیت می‌کرد. امیلی بارتون به من نیز لبخند زد، البته با اندکی احساس بزدلی و ترس، درست مثل اینکه آدم با یک ببر آدمخوار مواجه شود و برای چند لحظه‌ای احساس کند که خطری او را تهدید نمی‌کند.

«آقای برتون، بسیار لطف فرمودید دعوت به این چای ناقابل را پذیرفتید.»

این طور که من می‌دیدم، خانم امیلی بارتون تصور خاصی نسبت به مردها داشت. او مردها را موجوداتی فرض کرده بود که کاری جز نوشیدن نوشابه‌های الکلی و کشیدن سیگاربرگ و هرزگی ندارند.

بعدها من این طرز فکرم درباره‌ او را به جوآنا گفتم، و جوآنا اظهار داشت که اتفاقاً این همان تصویری است که او درباره‌ این زن داشته است. ولی، خوب، خانم بارتون هرگز به چنین مردی برنخورده بود. شاید خیلی میل داشت سر راه چنین مردی قرار گرفته باشد.

در این لحظات، میس امیلی دوروبر اتاق می‌گشت تا برای من و جوآنا میز بچیند و زیرسیگاری بیاورد. یک دقیقه بعد در باز شد و فلورانس با سینی چای داخل شد. فنجانها تاج‌نشان دربی^۱ بودند. می‌شد گفت که میس امیلی به تازگی آنها را خریده است. چای چینی و مطبوع بود با ساندویچها و برشهایی نازک از نان و کره و مقداری از کیکهای کوچک.

فلورانس بسیار احساس خوشحالی می‌کرد و با نوعی محبت مادرانه به میس امیلی نگاه می‌کرد، توگفتی یک کودک خردسال از یک مهمانی چای عروسکی لذت می‌برد.

جوآنا و من بیش از آنچه لازم بود خوردیم. میزبان ما با اصرار از ما می‌خواست باز هم بخوریم. خانم ریزه‌اندام آشکار بود که بسیار از این میهمانی چای لذت می‌برد و من دریافتم که این اتفاقی بزرگ برای من و جوآنا و امیلی بارتون بود؛ دو نفری که از دنیای پراسرار و اغواگر لندن آمده بودیم.

۱ - Crown Derby: نام یک مسابقه اسب‌دوانی مشهور در انگلستان است.

طبیعتاً گفتگوی ما در مسیر اتفاقات محلی افتاد. میس بارتون با شوق و حرارت از دکتر گریفیت حرف می‌زد، از مهربانی و مهارتش به عنوان یک پزشک سخن می‌گفت. او از آقای سایمینگتن نیز یاد کرد. می‌گفت که او یک وکیل بسیار زیرک است، به میس بارتون کمک کرده بود از اداره مالیات بردرآمد مبلغی پس بگیرد که هیچوقت فکرش را هم نمی‌کرد. او خیلی نسبت به فرزندان و همسرش مهربان بود. وجودش را وقف آنها کرده بود... و آن همسرش که خودش را از بین برد.

«بیچاره خانم سایمینگتن، بی‌اندازه تأسفانگیز است که کودکان خردسالش را بی‌مادر گذاشت. او هرگز زنی نیرومند نبود، و در این اواخر حالش چندان خوب نبود. یک آشفتنگی فکری، همین چیز بود که باعث آن اتفاق گردید. من یک چنین چیزی را در روزنامه‌ها خوانده‌ام. در آن شرایط مردم واقعاً نمی‌دانند دست به چه کاری می‌زنند. و او نمی‌توانست بفهمد که دست به چه کاری می‌زند، و گرنه چنین کاری نمی‌کرد و آقای سایمینگتن و بچه‌ها را به خاطر می‌آورد.»

جوآنا گفت: «آن نامه بی‌امضا بایستی خیلی در او اثر کرده باشد.»

میس بارتون سرخ شد. با اثری از سرزنش در لحن صدایش گفت:

«خیلی زیاد هم قابل بحث نیست؛ غیر از این است، عزیزم؟ من هم از وجود این نامه‌ها خبردارم، ولی درباره‌اش حرف نزنیم. چیزهای زشت و ناهنجاری هستند. همان بهتر که نادیده گرفته شوند.»

خوب، شاید هم خانم بارتون می‌توانست وجود آن نامه‌ها را انکار کند، ولی عده‌ی زیادی از مردم نمی‌توانند به این آسانی آنها را انکار کنند. در هر حال من به توصیه‌ی او عمل کرده موضوع حرف را تغییر دادم و ما اکنون درباره‌ی امه‌گریفیت اظهار عقیده می‌کردیم.

امیلی بارتون گفت:

«شگفت‌انگیز، کاملاً شگفت‌انگیز. نیرو و قدرت‌های سازمان‌دهی او واقعاً عالی است. با دخترها نیز بسیار خوب تا می‌کند. دست به هر کاری که می‌زند نشان می‌دهد که بسیار با تجربه و امروزی است. وجود خود را مطلقاً وقف برادرش کرده. بسیار زیباست که آدم این همه فداکاری را بین برادر و خواهری ببیند.»

جوآنا گفت: «او هیچوقت نمی‌بیند که سر خواهرش اندکی بیش از حد شلوغ است؟»

امیلی بارتون با تعجب به او خیره شد.

«او تا بخواهی به خاطر برادرش از خودش مایه گذاشته.» او با متانتی سرزنش‌آمیز این را می‌گفت.

من همین که نشانه‌های افسردگی در چشم جوآنا دیدم، شروع کردم آقای پای Pye را وارد صحبت کنم. خانم بارتون اندکی به آقای پای بدگمان بود.

خلاصه حرفهایش این بود که او هرچند که به او بدگمان است ولی با این همه او مرد بسیار مهربانی است، خیلی هم ثروتمند و خیلی هم بخشنده است.

ما به این توافق رسیدیم که مسافرت نه تنها باعث وسعت فکر می‌شود بلکه گاه آشنایهای عجیب و غریبی را نیز سبب می‌گردد.

امیلی بارتون با علاقه و اشتیاق گفت:

«من اغلب وقتها آرزو کرده‌ام که ایکاش به سفرهای دریایی می‌رفتم. آدم در روزنامه درباره این گونه سفرها مطالبی می‌خواند. چقدر این گونه سفرها جذاب به نظر می‌آیند.»

جوآنا پرسید: «چرا به این جور سفرها نمی‌روی؟»

«آه، نه. نه. این کاملاً غیرممکن است.»

«ولی چرا؟ این سفرها نسبتاً کم‌هزینه‌اند.»

«آه، فقط به خاطر هزینه‌شان نیست. ولی من میل ندارم تنها به سفر بروم. تنها به سفر رفتن باید بسیار غیرعادی و عجیب به نظر برسد، شما این طور فکر نمی‌کنید؟»

جوآنا گفت: «نه.»

میس امیلی با سوءظن به او نگاه کرد.

«و من نمی‌دانم چطور باید وسایل سفرم را حفظ کنم، در بندرهای خارجی

پیاده شوم، و کارهای عادی جورواجور را انجام دهم.»

این خانم کوچک ظاهراً خود را با دامها و تله‌های بیشمار مواجه می‌دید، و

جوآنا به منظور تسکین و آرامش خیال او، از او درباره جشن باغداری و فروش

محصولات پرسید. این پرسش طبیعتاً به بحث در اطراف خانم کالتروپ کشیده شد. برای یک لحظه نوعی تشنج عصبی در چهره میس بارتون پدید آمد. او گفت: «بین، عزیزم. او زن بسیار عجیبی است. از این لحاظ که گاهی وقتها حرفهایی می‌زند.»

من پرسیدم: «چه می‌گوید؟»

«آه، من نمی‌دانم. مطالب بسیار غیرمنتظره. طوری به تو نگاه می‌کند که تو خیال می‌کنی خودت نیستی، کس دیگری هستی. من مطلب را آن‌گونه که باید ادا نمی‌کنم. خوب، در هر حال برای من دشوار است منظورم را بیان کنم. اصلاً او کاری به کار دیگران ندارد. گاه می‌شود که همسر یک کشیش ناحیه راهنمایی و دلالت می‌کند، خودتان که می‌دانید. هر مردم تسلط داشته باش و مجبورشان کن راه زندگی خودشان را اصلاح کنند. چونکه من یقین دارم مردم ازش حرف شنوی دارند، همه به او احترام می‌گذارند. اما او ترجیح می‌دهد از قضایا برکنار بماند، و تنها به احساس تأسف درباره اشخاص بسیار ناشایسته و بی‌لیاقت بسنده کند.»

من نگاه تندی به جوآنا کردم و گفتم: «عجیب است.»

«با این همه، او زن بسیار خوب تربیت شده‌ای است. نام دوران دوشیزگی او فاروی پاتبل Farroway Pathbell بوده، از یک خانواده بسیار خوب، ولی این خانواده‌های قدیمی گاهی وقتها کمی عجیب‌اند. این عقیده من است. ولی او خودش را وقف همسرش کرده، مردی که بسیار روشنفکر است. من گاهی وقتها از این متأسفم که وجودش در این مناطق روستایی بی‌حاصل مانده. او مردی خوب و بسیار صمیمی است. ولی گاهی وقتها عادت دارد مطلبی به زبان لاتین نقل کند که فهمیدنش دشوار و گیج‌کننده است.»

من با شوق و حرارت گفتم: «خوب، عجب.»

جوآنا گفت: «جری یک دوره آموزش عمومی پرخرج داشته، با این حال وقتی او عبارتی را به زبان لاتین می‌شنود چیزی سردر نمی‌آورد.»

همین موضوع میس بارتون را به گفتگو درباره موضوع تازه‌ای کشاند. او گفت:

«معلمه اینجا زن جوان بسیار ناخوشایندی است. کاملاً سرخ. جای تأسف

است.»

او صدایش را آهسته کرد و باز هم گفت: «سرخ.»^۱

بعد از اینکه در هنگام بازگشت به خانه از تپه بالا می‌رفتیم، جوآنا به من گفت: «او نسبتاً دوست داشتنی است.»

در آن شب هنگام صرف شام، جوآنا به پارتریج گفت امیدوار است میهمانی جای موقعیتی برایش بوده باشد.

پارتریج از خجالت سرخ شد و خودش را جمع و جور کرد و گفت: «مشکرم، دختر خانم. ولی اگنیس به اینجا نیامد.»

«آه، متأسفم.»

پارتریج گفت: «من به این اهمیت نمی‌دهم.»

او آنقدر اندوهگین بود که ناگزیر شد آنرا بیرون بریزد:

«من که به فکر دعوتش نیفتم! خودش به من تلفن زد و پرسید آیا می‌تواند به اینجا بیاید، آن روز، روز تعطیلش بود. من گفتم در صورتی که شما اجازه بدهید موافقت می‌کنم. دیگر خبری و اثری از او نشنیدم و ندیدم. حتی معذرت هم نخواست، امیدوارم فردا کارت پستالش به دستم برسد. این روزها دخترها خودشان نیستند، طرز رفتار با مردم را نمی‌دانند.»

جوآنا گفت: «شاید حالش خوب نبوده. شما به او زنگ نزدین؟»

باز هم پارتریج خودش را جمع و جور کرد و گفت:

«نه. من این کار را نکردم! واقعاً این کار را نکردم. اگنیس اگر می‌خواهد در رفتار با مردم این جور بی‌نزاکت باشد، به خودش مربوط است. ولی من موقعی که او را ببینم، به او تذکر خواهم داد.»

پارتریج که هنوز رنجیده خاطر بود، از اتاق بیرون رفت. من و جوآنا خندیدیم.

من گفتم: «شاید او می‌خواهد از همان مقوله تذکراتی بدهد که یک روزنامه‌نویس با تخلص «عمه نانسی» در ستون مخصوص به خودش در روزنامه به خوانندگان می‌دهد: «نامزد رفتار سردی با من دارد، من چه باید بکنم!» از پارتریج هم می‌شود برای همین منظور استفاده کرد، ها. ولی برخی از نامزدها ناقلان هستند. در

۱ - Red: شاید واژه‌های خطرناک، حيله گر، و از این قبیل در اینجا معادل مناسبی برای این کلمه باشند. (مترجم)

ظاهر با هم قهرند، ولی از هر فرصتی برای آشتی کردن استفاده می‌کنند!

جوآنا با صدای بلند خندید و گفت او نیز همین عقیده را دارد.

ما به گفتگو درباره‌ی نامه‌های ناشناس پرداختیم و نمی‌دانستیم که «ناش» و «گریوز» در پی جویی خودشان به چه نتیجه‌هایی رسیده‌اند.

جوآنا گفت: «از تاریخ خودکشی خانم سایمینگتن تا به امروز دقیقاً یک هفته گذشته. من فکر می‌کنم آنها باید به نتیجه‌ای رسیده باشند. آثار انگشت، دستخط، یا چیزی.»

من از روی حواس‌پرتی پاسخی دادم. یک جور تشویش و ناآرامی غیرعادی در اعماق وجدان من در حال ریشه‌گرفتن بود. شاید این به عبارت «دقیقاً یک هفته»ی جوآنا ارتباط پیدا می‌کرد.

من به جرأت می‌توانم بگویم که لازم بود حساب دودوتا چهارتا را می‌کردم. شاید در اعماق ناهشیار هنوز در ذهن من نوعی بدگمانی وجود داشت.

در هر حال خمیرمایه‌ی اثر، خودش را آشکار می‌ساخت. تشویش و نگرانی رشد می‌کرد، و به اوج خودش می‌رسید.

جوآنا ناگهان متوجه شد که من به شرح و تفصیلی که او از وقایع دهکده می‌دهد، گوش نمی‌دهم.

«چه شده، جری؟»

من پاسخ ندادم چرا که در فکر اتفاقات را به هم ربط می‌دادم.

خودکشی خانم سایمینگتن... آن روز او در خانه تنها بود... در خانه تنها بود زیرا که کلفتها آن روز در خانه نبودند... درست یک هفته پیش...

«جری، میگم ها...»

من حرفش را قطع کردم:

«جوآنا، کلفتها هفته‌ای یکروز تعطیل دارند، بلی؟»

جوآنا گفت:

«یک هفته در میان یکشنبه‌ها نیز. منظورتان...»

«یکشنبه‌ها را ولس. آنها در هر هفته همان روز معین تعطیل دارند؟»

«بله. این یک کار معمولی است.»

جو آنا با کنجکاوی به من چشم دوخت. کنجکاوی او نتوانسته بود چیزی را که من در ذهن داشتم رد گیری کند.
داخل اتاق شدم و زنگ را به صدا در آوردم.
پارتریج آمد.

«شما به من بگویید این اگنیس وادل، اکنون آیا در خانه کسی خدمت می کند؟»
«بله، آقا. در خدمت خانم سایمینگتن. حالا باید بگویم در خدمت آقای سایمینگتن.»

نفس عمیقی کشیدم. به ساعت دیواری نگاه کردم. ساعت ده و نیم بود.
«شما فکر می کنید که او حالا برمی گردد؟»
پارتریج بی میل به نظر می آمد.
«بله، آقا. کلفتها وظیفه دارند تا ساعت ده در آنجا باشند. این یک رسم قدیمی است.»

من گفتم: «من می روم به او تلفن کنم.»
به میان حال رفتم. جو آنا و پارتریج به دنبال آمدند. پارتریج واقعاً خشمگین بود. جو آنا گیج و مبهوت به نظر می آمد. وقتی که من شماره را می گرفتم، او گفت:
«چه کار می خواهی بکنی، جری؟»

«دلم می خواهد مطمئن شوم که آیا دختر صحیح و سالم به خانه رسیده.»
پارتریج با در آوردن صدای فین از بینی اظهار نفرت کرد. او فقط از روی بی علاقه و بی تفاوتی صدای فین در می آورد ولی من برای بی اعتنائی ها و اهانت های پارتریج ارزشی قایل نبودم.

صدای السی هلند از آن سوی سیم شنیده می شد.

من گفتم:

«متأسفم که به شما تلفن می زنم. من جری برتون هستم. آیا پیشخدمت شما اگنیس اکنون در خانه هست؟»

من از اینکه دست به چنین کاری زده بودم احساس حماقت می کردم. زیرا که اگر دختر به منزل رسیده و صحیح و سالم بود، چگونه می شد تلفن زدنم را

توجه کنم؟ چقدر خوب بود می سپردم جوآنا تلفن می زد، اگرچه با این حال باز احتیاج به توضیح بود. من این طور پیش بینی می کردم که شایعه ای برای من و دختری گمنام به نام اگنیس وادل بر سر زبانها می افتد.

صدای السی هلند که بسیار شگفتزده بود غیرطبیعی به نظر نمی رسید:

«اگنیس؟ او مطمئناً حالا می بایست به خانه آمده باشد.»

با اینکه احساس حماقت می کردم، ادامه دادم:

«اگر لطف کنین ببینید که این دختر به خانه رسیده است یا نه، بسیار سپاسگزار خواهم شد، میس هلند.»

این مطلب را باید درباره یک پرستار گفت: عادتش این است که تا کاری را به او سفارش نداده ای انجام ندهد. خودش هیچ دلیلی برای انجام دادن کاری ندارد!

السی هلند گوشی تلفن را سرجایش گذاشت و مطیعانه از اتاق خارج شد.

دو دقیقه بعد برگشت و من صدایش را در تلفن شنیدم:

«گوشی دست تان هست، آقای برتون؟»

«بلی.»

«راستش این است که اگنیس هنوز برنگشته.»

من حالا می فهمیدم که بد گمانی من بیجا نبوده. از آن سوی سیم چند صدا را می شنیدم که واضح و قابل تشخیص نبودند، آنگاه سایمینگتن خودش گوشی تلفن را برداشت و گفت:

«سلام برتون، چه اتفاقی افتاده؟»

«خدمتکار شما اگنیس هنوز به خانه برنگشته؟»

«نه. میس هلند همین حالا متوجه این قضیه شده. چه اتفاقی افتاده. مگر

تصادفی پیش آمده، بله؟»

«نه. تصادف نشده.»

«منظورتان این است که ممکن است بلایی سر دخترک آمده باشد؟»

من با سنگدلی گفتم: «من بعید نمی دانم.»

آن شب خواب منظمی نداشتم. من فکر می کنم حتی در همین خواب آشفته و ناراحت نیز تکه پاره های درهم برهم یک معما در ذهن من کنار هم چیده می شدند.

من معتقدم که من همه فکر و استدلالم را برای شکل بخشیدن به آنها به کار گرفته بودم و من می توانستم جواب کامل معما را یکجا و برای همیشه پیدا کنم. اگر غیر از این بود، چرا همه این تکه پاره ها خودشان را با سماجت به رخ می کشیدند؟ هر بار ما از یک واقعیت چه میزان اطلاع داریم؟ خیلی بیشتر از آنچه خیال می کنیم می دانیم. ولی ما نمی توانیم به آن اطلاعات مخفی دسترسی پیدا کنیم. این اطلاعات وجود دارد، ولی ما را بدان راهی نیست.

من در رختخوابم به این پهلوی و آن پهلوی می غلتیدم و همچنان اجازه می دادم که تکه پاره های آن معما شکنجه ام بدهند.

طرحی وجود داشت، من فقط نمی توانستم آن طرح را بفهمم. من باید نویسنده آن نامه های لعنتی را پیدا می کردم. حتماً ردیابی وجود داشت، چیزی در جایی، فقط اگر من می توانستم آنها دنبال کنم....

وقتی از زور خستگی تسلیم خواب می شدم، این کلمه ها با خشم و بی قراری در مغز خواب آلوده ام می رقصیدند:

«دود از آتش بلند می شود. آتش بدون دود وجود ندارد^۱.... دود؟ صفحه دودی.... نه، این یک اصطلاح جنگی است. جنگ. یک تکه کاغذ.... فقط یک قطعه کاغذ. بلژیک، آلمان...»

خوابم برد. در خواب دیدم به گردن خانم دین کالتروپ که به صورت یک سگ شکاری درآمده بود قلاده ای انداخته ام و او را برای رفتن به یک گردش با خودم می کشم.

صدای زنگ تلفن از خواب بیدارم کرد. صدای زنگ همچنان بلند بود. در رختخوابم نشستم و نگاهی به ساعت انداختم. نیم ساعت از ۷ گذشته بود. تا این لحظه کسی صدایم نکرده بود. تلفن در طبقه پایین نیز زنگ می زد. با شتاب از میان رختخواب بیرون آمدم، لباس خانه پوشیدم، و به سرعت به طبقه پایین رفتم. با پارتریج که از در عقب آشپزخانه با عجله خارج شده بود برخورد کردم. گوشی تلفن را برداشتم.

۱- تا نباشد چیزی، مردم نگویند چیزها.

«الو؟»

«آه، شما هستین!» صدای غمزدهٔ مگان بود، و به طرز غیرقابل وصفی غمزده و وحشتزده بود. «آه، خواهش می‌کنم بیایید، بیایید. خواهش می‌کنم بیایید! می‌آید؟»

من گفتم: «همین حالا می‌آیم. می‌شنوی؟ همین حالا.»
پله‌ها را دوتا یکی طی کردم و ناگهان صدای جوآنا را شنیدم. گفتم:
«ببین، جوآنا، من به خانهٔ سایمینگتن‌ها می‌روم.»
جوآنا سر بلوند فرفری خود را از روی بالش بلند کرده بود و مثل یک کودک خردسال چشمانش را می‌مالید.

«چرا... چه اتفاقی افتاده؟»

«من نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده. طفلکی مگان بود. کمک می‌خواست.»

«تو فکر می‌کنی چه اتفاقی افتاده؟»

«دختره اگنیس. شاید هم من اشتباه می‌کنم.»

داشتم از خانه خارج می‌شدم که جوآنا با صدای بلند گفت:

«صبر کن. بلند می‌شوم و تو را با اتومبیل می‌رسانم.»

«نیازی نیست. خودم می‌رانم.»

«تو نمی‌توانی اتومبیل برانی.»

«بله، می‌توانم.»

واقعاً هم می‌توانستم. ناراحتم می‌کرد، ولی نه چندان. پس از اینکه صورتم را شسته، اصلاح کرده و لباس پوشیدم، اتومبیل را از خانه بیرون آوردم و شروع به رانندگی کردم. تا خانهٔ سایمینگتن‌ها نیم‌ساعت راه بود. رانندگی‌ام بدک نبود. مگان حتماً انتظار می‌کشید. شتابزده از خانه بیرون آمد و خودش را به من چسباند. چهرهٔ درماندهٔ کوچکش سفید و کشیده بود.

«آه، شما آمدید، شما آمدید!»

«طاعت بیار، خوشگله. بله، من آمدم. حالا چه خبر شده؟»

شروع کرده بود به لرزیدن. دستهایم را دور کمرش گرفتم. او گفت:

«من... من پیدایش کردم.»

«شما اگنیس را پیدا کردید؟ کجا؟»

لرزش بدنش بیشتر شد.

«زیر پله‌ها. در آنجا یک گنج‌س. میله‌های ماهیگیری و چوگانهای گلف و چیزهای اضافی را در آنجا می‌گذارند. منظورم را که می‌فهمین.

با تکان دادن سر تصدیق کردم. این یک گنج‌معمولی بود.

مگان به سخن خودش ادامه داد:

«اگنیس در آنجا افتاده بود. همه بدنش کشیده و جمع شده و سرد بود؛ به

طرز وحشتناکی سرد. می‌دونین، او مرده بود، مرده بود!»

من با کنجکاوی پرسیدم: «چه باعث شد نگاهی به آنجا بیندازید؟»

«من... من نمی‌دانم. وقتی شما شب گذشته تلفن زدید، ما همه

حیرت کردیم که اگنیس کجاست. ما مدتی چشم به راهش ماندیم، ولی او نیامد، و ما

بالاخره رفتیم بخوابیم. من خیلی خوب نخوابیدم و صبح زود از خواب برخاستم. فقط

رُز (آشپز) آنجا بود. او از اینکه اگنیس به خانه برگشته عصبانی بود. او می‌گفت

چیزی را، فرار یک دختر را، قبلاً نیز در جایی دیده بود. من مقداری شیر و نان

و کره در آشپزخانه خوردم. بعدش رز ناگهان داخل آشپزخانه شد و قیافه غیرعادی

داشت، او می‌گفت لباسهای بیرون اگنیس هنوز در اتاقش دیده می‌شود، بهترین

لباسهایی که هنگام بیرون رفتن می‌پوشید. و من نمی‌دانستم که آیا او اصلاً خانه را

ترک کرده بوده است یا نه، و شروع کردم گوشه و کنار خانه را بگردم و در آن گنج

را باز کردم، گنج‌های که زیر پله‌هاست، و اگنیس آنجا بود...»

«حتماً یکی هم به پلیس زنگ زد؟»

«بله، آنها حالا در اینجا هستند. ناپدیری من فوراً به آنها تلفن کرد. و بعدش

من آنها را ترک کردم. آخر من نمی‌توانستم این اتفاق را تحمل کنم، به شما

تلفن کردم. شما ناراحت نشدین؟»

گفتم: «نه. من ناراحت نشدم.»

من با کنجکاوی به او نگریستم و پرسیدم:

«آیا کسی یک فنجان چای یا قهوه و یا اصلاً یک نوشیدنی به تو داد، البته

پس از اینکه جسدش را پیدا کردید؟»

مگان سرنگان داد.

من به طرز مدیریت و اداره خانه سایمینگتن ها ناسزا گفتم. این آقای سایمینگتن که پیراهن یقه آهاری می پوشید، به چیزی جز پلیس نمی اندیشید. نه السی هلند و نه آشپز هیچکدام به این فکر نیفتادند که احتمال دارد این کشف وحشتناک روی این بچه حساس تأثیر ناخوشایندی گذاشته باشد.

گفتم: «زود باش، قشنگه. برویم به آشپزخانه.»

خانه را دور زدیم و از در عقبی خانه داخل آشپزخانه شدیم. رز، یک زن فره با صورت گرد و کلوچه مانندش که حدوداً چهل ساله بود، یک فنجان چای پررنگ کنار بخاری می نوشید. او در حالیکه دست خود را روی قلبش گذاشته بود، شروع به پرحرفی کرد.

قیافه اش عجیب تغییر کرده بود. به من می گفت که این جور پیش آمدها چقدر تکان دهنده و ترسناکند. «فکرش را بکن، این مقتول ممکن بود «من» باشم، ممکن بود یکی از همینهایی بوده باشد که در اینجا بودند، که مثل او در میان رختخواب خودش به قتل رسیده باشد.»

گفتم: «یک فنجان چای پررنگ حسابی برای میس مگان بریز. میدانی، او بد جوری شوکه شده. یادش باشد او بود که جسد را پیدا کرد.»

وقتی از یافتن جسد اطلاع یافت نزدیک بود سروصدا راه بیندازد، ولی نگاه گرفته و اخم کرده من آرامش کرد، و او فنجانی از آن مایع مرکب گونه را برای مگان ریخت.

به مگان گفتم: «بفرماید میل کنید، خانم جوان. این چای را تا آخر بنوشید.»
به مگان گفتم که پیش رز بماند.

گفتم: «من مطمئن باشم که تو خوب از مگان مراقبت می کنی؟»

رز به طریقی حقشناسانه گفت: «آه، بله آقا.»

از آشپزخانه بیرون آمدم و به گوشه و کنار خانه سرک کشیدم. فقط دلم می خواست مطمئن شوم که رز و میهمان عزیزش به خودشان می رسیدند. آنها می توانستند با خوردن مقداری غذا جان تازه ای بگیرند، به ویژه مگان. برایم عجیب بود که این مردم چرا قادر نیستند از این بچه مراقبت کنند.

درحالی که خشمگین بودم، در میان هال خانه به السی هلند برخورددم. او از دیدن من تعجب نکرد. من تصور می‌کنم هیجان ترسناک و ناخوشایند ناشی از کشف جسد، او را نسبت به آمد و رفت در خانه بی‌توجه کرده بود. پاسبان برت راندل Bert Rundle مقابل در ورودی خانه ایستاده بود.

السی هلند با آه و ناله گفت:

«اوه، آقای برتون، تو می‌گویی این یک اتفاق وحشتناک نیست؟ آخر چه کسی دست به این جنایت وحشتناک زده؟»
«بنابراین یک قتل اتفاق افتاده؟»

«اوه، بله. ضربه‌ای به پشت سرش زدند. در آن محل از سرش، خون به موهایش چسبیده. اوه! وحشتناک است... بعدش انداختنش داخل گنج. کدام شخص دست به چنین کار شریرانه‌ای زده است؟ آخر چرا؟ من مطمئنم که اگنیس بیچاره هیچوقت آزارش به کسی نمی‌رسید.»

گفتم: «این طور نیست. شاید هم کسی چیزی از او دیده بوده.»

او با حیرت به من چشم دوخت. من پیش خودم به این نتیجه رسیدم که او آنقدرها هم یک دختر تیزهوش نیست. ولی بر اعصابش مسلط بود. رنگ چهره‌اش مثل همیشه بود، فقط اندکی زیر تأثیر هیجان قرار گرفته بود. و من حتی به این فکر افتادم که او برخلاف قلب طبیعتاً مهربان خودش، به صورتی ترسناک و به نوعی از این فاجعه لذت می‌برد.

او پس از یک عذرخواهی گفت:

«من باید بروم به امور بچه‌ها برسم. آقای سایمینگتن درباره آنها دلوپس است و می‌گوید نباید گذاشت آنها از این جهت دچار هیجان شوند. او از من توقع دارد آنها را آرام نگه دارم.»

من گفتم: «جسد را مگان پیدا کرد. من امیدوارم کسی هم از او مراقبت کند.»
درباره السی هلند همینقدر می‌توانم بگویم که او از لحاظ وجدان معذب به نظر می‌آید.

او گفت: «آه، عزیزم. من او را به کلی از یاد برده‌ام. امیدوارم که حالش خوب باشد. خودتان که می‌بینید، من در اینجا سرم شلوغ است، به خاطر پلیس و کارهای

دیگر. ولی خوب، در این مورد تقصیر با من است. طفلکی دختر، باید یک احساس ناخوشایند داشته باشد. من همین حالا به او سر می‌زنم.»
من با سهلگیری و ملایمت گفتم:

«حالش خوبست. رز مراقبتش است. شما به بچه‌ها برسید.»

او درحالی که برق سفید دندانهای وحشتناکش را به رخ من می‌کشید، از من تشکر کرد و سراسیمه از پله‌ها بالا رفت. گذشته از این، وظیفه‌اش رسیدگی به پسر بچه‌ها بود، نه به مگان؛ مراقبت از مگان وظیفه‌ی هیچکس نبود. به السی پول داده می‌شد که از بچه‌های لوس و نتر سایمینگتن مواظبت کند. از این بابت نمی‌شد او را مقصر دانست.

هنگامی که او به سرعت خود را به پله‌ها رسانید، درنگ کردم. نگاهی گذرا به این مظهر مقاومت و پیروزی انداختم، به جای آنکه وی را یک خدمتکار دلسوز و با وجدان ببینم، نوعی زیبایی فناپذیر و باورنکردنی در وی می‌دیدم.

چند لحظه در باز شد و رئیس آگاهی «ناش» و به دنبالش سایمینگتن وارد سالن شدند. او گفت: «آه، آقای برتون. من همین حالا می‌خواستم به شما تلفن کنم. خوشحالم که شما را در اینجا می‌بینم.»

او هیچ از من نپرسید که چرا من در آنجا هستم.

رو کرد به طرف سایمینگتن و گفت:

«اگر شما اجازه می‌دهید، من از همین اتاق استفاده خواهم کرد.»

اینجا اتاق کوچکی برای صرف صبحانه بود که پنجره‌ای مشرف به قسمت مقابل خانه داشت.

«البته. البته.»

وضع ظاهر سایمینگتن نسبتاً خوب بود، ولی او به طرز رقت‌انگیزی خسته بود. رئیس پلیس ناش با ملایمت گفت:

«آقای سایمینگتن، اگر من به جای شما بودم کمی صبحانه می‌خوردم. حال

شما و میس هلند و میس مگان پس از خوردن قهوه و تخم مرغ و گوشت خوک نمک سود، بسیار بهتر خواهد شد. قتل روی معده خالی اثر بسیار بدی می‌گذارد.»

او جووری حرف می‌زد که تو گفתי پزشک مخصوص یک خانواده است و با

اعتماد به نفس حرف می‌زند.

سایمینگتن لبخند بی‌حالتی زد و گفت:

«سپاسگزارم، رئیس، من به نصیحت شما عمل خواهم کرد.»

من نیز پس از رئیس ناش وارد اتاق کوچک صبحانه شدم و او در را بست. بعد او گفت: «شما فوراً خودتان را به اینجا رساندید؟ خبرش را از کجا شنیدید؟» من به او گفتم که مگان به من تلفن کرده بود. با آرامش خاطر و مهربانی با رئیس ناش حرف می‌زدم. در هر حال او فراموش نکرده بود که مگان نیز نیاز به صرف صبحانه داشت.

«به من گفتند که شما دیشب تلفن زدید، آقای برتون، درباره‌ی این دختر سؤال کردید؟ چرا؟»

من تصور می‌کنم که این یک سؤال غیرعادی به نظر می‌آمد. قضیه‌ی تلفن زدن اگنیس به پارتریج را پیش کشیدم و غیبت اگنیس را. او گفت:

«بله، خوب...»

او در حالی که چانه‌ی خود را می‌مالید، آهسته و اندیشمندانه این کلمات را بر زبان آورد. بعد آهی کشید و گفت:

«خب، حالا این قتل کاملاً اتفاق افتاده. یک اتفاق صریح و آشکار. سؤال این است که دختر از چه مطلبی آگاه بوده؟ آیا او چیزی در این باره به پارتریج گفته بوده؟ یک چیز قطعی و مسلم؟»

«گمان نمی‌کنم. ولی شما خودتون می‌تونین ازش بپرسین.»

«بله. وقتی کارم در اینجا تمام شد، به منزل شما می‌آیم و از او می‌پرسم.»

من پرسیدم: «دقیقاً چه اتفاقی افتاده؟ آیا تاکنون همه‌چیز دستگیرتان شده؟»

«تقریباً بله. روز تعطیلی خدمتکارها بوده...»

«هردوتاشون تعطیلی داشتن؟»

«بله، این طور به نظر می‌آد که معمولاً دو خواهر اینجا بودند که میل داشتند با هم از خانه خارج شوند، آقای سایمینگتن ترتیب این کار را داد. آنها معمولاً شام سرد می‌خوردند که برای آنها در اتاق ناهارخوری چیده می‌شد، و میس هلند معمولاً در آنجا چای صرف می‌کرد.»

«بلی.»

«همین خودش مطلبی را روشن می‌کند. رز، آشپز، و برای آنکه او پس از گذران روز تعطیل خود به آنجا برگردد، ناگزیر است سوار اتوبوس ساعت ۲:۳۰ دقیقه شود. بنابراین اگنیس می‌بایست سفره ناهار را جمع و جور کند. رز معمولاً ظروف غذای شام را شبها می‌شست.»

«امروز نیز همین برنامه انجام گرفت. رز در ساعت ۲:۲۵ دقیقه به مرخصی رفت، سایمینگتن در ساعت ۲۵ دقیقه به ۳ به اداره رفت. السی هلند و بچه‌ها پانزده دقیقه به ساعت ۳ از خانه خارج شدند. مگان هانتز حدوداً پنج دقیقه بعد با دوچرخه به گردش رفت. پس اگنیس در آن لحظات در خانه تنها بود. تا آنجا که من فهمیده‌ام، او عادتاً بین ساعت ۳ و ۳:۳۰ دقیقه خانه را ترک می‌کرد.»

«پس خانه در آن وقت از روز از وجود آدم خالی بود؟»

«آه، در اینجا هیچکس نگران این موضوع نیست. در این مناطق کسی در خانه‌اش را قفل نمی‌کند. من می‌گویم در ساعت ده دقیقه به ۳ اگنیس در خانه تنها بود. وقتی جسدش را پیدا کردند هنوز پیش‌بند بسته بود و کلاه بر سر داشت. این خودش نشان می‌دهد که او در خانه مانده بوده.»

«می‌توانید بگید که قتل تقریباً چه زمانی اتفاق افتاده؟»

«دکتر گریفیت ساعات کار منظمی دارد. به نظر او قتل بین ساعت ۲ و ۴/۳۰

دقیقه اتفاق افتاده.»

«دخترک چطور به قتل رسیده؟»

«نخست ضربه‌ای بر پشت سرش زده و گیجش کرده‌اند. آنگاه یک سیخ کباب آشپزخانه که خیلی هم تیز بوده به زیر جمجمه‌اش فرو کرده و باعث مرگ فوری او شده‌اند.»

من سیگاری روشن کردم. تصویر خوشایندی نبود.

گفتم: «قاتل بسیار آدم بی‌عاطفه و سنگدلی بوده.»

«آه، بله، بله. از این کارش پیداست.»

آه بلندی کشیدم و گفتم:

«چه کسی دست به این کار زده؟ و چرا؟»

ناش آهسته گفت:

«من فکر می‌کنم ما هیچگاه دقیقاً نخواهیم دانست دلیل این عمل چه بوده است. ولی می‌توانیم حدس بزنیم.»

«آیا این دختر از رازی اطلاع داشته؟»

«او از رازی اطلاع داشته.»

«آیا او چیزی از این راز به کسی در اینجا گفته بوده؟»

«تا آنجایی که من اطلاع دارم، نه. آن گونه که آشپز می‌گوید او از هنگام مرگ خانم سایمینگتن به این طرف، نگران و آشفته حال بوده. بنا به گفته همین رز، روز به روز غمگین‌تر به نظر می‌آمده، و او همین‌طور می‌گفت نمی‌داند چه باید بکند.»

آه کوتاهی حاکی از خشم برآورد.

«همیشه همین‌طور است. مردم به ما رجوع نمی‌کنند. نوعی وحشت عمیق از اینکه سروکارشان به پلیس بیفتد دارند. اگر این دختر یکراست پیش ما می‌آمد و علت نگرانی خودش را به ما می‌گفت، حالا زنده بود.»

«آیا او سرنخی از این قضیه به زنان دیگر داده؟»

«به گفته رز، نه. من دلم می‌خواهد گفته رز را باور کنم. زیرا که اگر او چیزی می‌دانست، فوراً آنها را کلی شرح و بسط به همه می‌گفت.»

«این هم خیلی سخت است که ما از ته و توی قضیه سر دریاوریم.»

«ما فقط می‌توانیم حدس بزنیم، آقای برتون. در آغاز چندان هم وضوح و صراحت ندارد. این قضیه از آن نوع قضایایی است که وقتی آدم آنها در ذهن خودش مرور می‌کند، دچار عذاب و ناراحتی می‌شود. منظورم را که می‌فهمید؟»

«بله.»

«واقعاً من فکر می‌کنم می‌دانم از کجا شروع شده.»

من با احترام به او نگاه کردم.

«این بایستی مطلب خوبی باشد، رئیس.»

«خوب، منظورم را که می‌فهمید، آقای برتون. من چیزی می‌دانم که شما نمی‌دانید. در آن بعد از ظهری که خانم سایمینگتن دست به خودکشی زد، ظاهراً

هر دو خدمتکار از خانه بیرون رفته بودند. ولی اگنیس به خانه برگشت.

«شما این را می‌دانید؟»

«بله. اگنیس با مرد جوانی آشناست که در مغازه ماهی‌فروشی کار می‌کند. چهارشنبه‌ها مغازه را زود می‌بندند و جوان ماهی‌فروش می‌آید اگنیس را می‌بیند، و با او به گردش می‌رود یا اگر هوا بارانی است به سینما می‌روند. نویسنده نامه در چنین موقعی هوشیار و فعال است و در نامه می‌نویسد: اگنیس اکنون ماهی‌دیگری برای سرخ کردن در اختیار دارد، فرد رندل Fred Rendell جوان خسته و فرسوده‌ای است و آنها سخت با هم دعوا می‌کنند. دختر قهر می‌کند و به خانه برمی‌گردد. این دختر تصمیم می‌گیرد تا وقتی که مرد جوان ازش پوزشخواهی نکرده ارتباطش را با او قطع کند.»

«خوب؟»

«خوب، آقای برتون، در آشپزخانه به قسمت عقب خانه باز می‌شود، ولی آبدارخانه مشرف به جایی است که ما هم‌اینک می‌بینیم. فقط یک در ورودی در خانه هست. شما از همین در ورودی داخل خانه می‌شوید یا از در جلویی، یا اینکه در امتداد راه فرعی کنار خانه به در عقبی.»

مکث کرد.

«حالا من می‌خواهم چیزی را به شما بگویم: آن نامه‌ای که در آن بعد از ظهر به دست خانم سایمینگتن رسید، از طریق پست نیامده بود. تمبر باطل شده‌ای روی پاکت چسبانده بودند. مهر پست را با دود چراغ درست کرده بودند، به صورتی که آدم خیال کند نامه‌رسان اداره پست آنرا با دیگر نامه‌ها آورده. در واقع آن نامه از طریق پست فرستاده نشده بود. تو هیچ می‌فهمی منظور از این کار چیست؟»

من آهسته گفتم:

«معنی‌اش این است که این نامه را با دست داخل صندوق نامه‌ها انداخته‌اند؛ اندکی قبل از آورده شدن نامه‌ها از طریق پست بعد از ظهر آنرا با فشار به میان نامه‌ها گذاشته‌اند، به صورتی که این نامه یکی از آن نامه‌ها به نظر آید.»

«مطمئناً. نامه‌ها از طریق پست بعد از ظهر و در حدود ۱۵ دقیقه به ساعت چهار توزیع می‌شوند. نظریه من این است: دختر گویا در آبدارخانه از میان پنجره به

بیرون نگاه می کرده (بوته های توت فرنگی مقابل پنجره را پوشانیده اند ولی می توان از میان آنها چیزی را دید). شاید او انتظار نامزدش را می کشیده است که بیاید و از او عذرخواهی کند.

من گفتم:

«و او آن کسی را که آن نامه را در صندوق می انداخت، دید؟»

«من اینطور گمان می کنم، آقای برتون. البته، شاید من اشتباه کنم.»

«من فکر نمی کنم شما اشتباه کنید... ساده و قانع کننده است؛ شما

می خواهید بگویید اگنیس می دانست چه کسی این نامه بی نام و نشان را می نویسد.»

ناش گفت:

«بله، اگنیس می دانست چه کسی آن نامه ها را می نوشته است.»
 «پس چرا او...؟» من در حالی که خشمگین بودم، خاموش ماندم.
 ناش فوراً گفت: «من گمان می کنم دختر آنچه را که می دید باور نمی کرد.
 در همان نخستین بار باور نمی کرد. شخصی نامه ای در خانه انداخته بود. بله، آن
 آدم به اعتقاد او ارتباطی با نامه های بی نام و نشان نداشت. از نقطه نظر او، آن
 شخص فقط آدمی بود که نمی شد به او بد گمان شد.»

«ولی هرچه بیشتر او درباره آن اتفاق می اندیشید، ناراحت تر می شد. آیا او
 لازم بود چیزی در آن مورد به کسی بگوید؟ او در این حال گیجی و آشفتگی به یاد
 میس بارتون پارتریج می افتد که به اعتقاد او شخصیت برجسته ای دارد و قضاوت او
 را بی چون و چرا می پذیرفت. اگنیس تصمیم می گیرد از پارتریج کسب تکلیف کند.»
 اندیشمندانه گفتم:

«بله، این را می شود پذیرفت، رئیس. بالاخره، به صورتی سر نخ به دست
 می آمد.»

«شما به زندگی در دهکده آشنا نیستید، آقای برتون. این نوعی معجزه
 است که آدم نمی داند چطور قضایا با هم ارتباط پیدا می کنند. خوب، قبل از هر چیز،
 آن مکالمه تلفنی مطرح می شود. شما می توانید بگویید چه کسی به حرف تان گوش
 می داد؟»

من با خودم اندیشیدم.

«من در اصل حواسم روی مکالمه تلفنی بود. به پارتریج تلفن زدم.»

«نام دختر را هم بردین؟»

«بله... بله. این کار را کردم.»

«کسی هم استراق سمع می کرد؟»

«شاید خواهرم یا میس گریفیت چنین کاری کرده باشند.»

«آه، میس گریفیت. این دختر در آنجا چه می کرد؟»

توضیح دادم.

«او می خواست به دهکده برگردد؟»

«او تصمیم داشت نخست به دیدن آقای پای برود.»

رئیس پلیس آهی کشید و گفت:

«این دوتا می توانستند خبر را به همه جا برسانند.»

من باور نمی کردم.

«می خواهی بگویی میس گریفیت یا آقای پای همین خبر ناچیز و بی معنی را

آنقدر قابل می دانستند که آنرا در همه جا پخش کنند؟»

«در چنین محیط کوچکی، هر چیزی می تواند یک خبر باشد. آدم نمی تواند

تعجب نکند. یک قدم کج برداری همه می فهمند! خوب، در این سوی سیم

چه کسانی می توانستند سخن اگنیس را شنیده باشند؟ میس هلند، رز... و آنها لابد

بایستی گفته های اگنیس را شنیده باشند. تازه، فِرِد رِنْدِل هم هست. شاید هم این او

بوده است که به همه گفته اگنیس در آن بعد از ظهر به خانه برگشته.»

من اندکی لرزیدم. داشتم از میان پنجره به بیرون نگاه می کردم. آنچه در برابر

خودم می دیدم، یک قطعه باغچه تمیز و یک راه باریک و یک دروازه آراسته کوتاه

بود.

کسی دروازه را باز کرده و آرام و با احتیاط داخل خانه شده و نامه ای را به

زور داخل صندوق نامه ها چپانده بود. من با چشم خیالم شکل مبهم آن زن را در

هاله ای از مه می دیدم. چهره اش معمولی بود و نشانه مشخصی نداشت؛ ولی

می بایست چهره ای باشد که من می شناختمش...

ناش رئیس پلیس ناحیه داشت می گفت:

«با این وصف، این خودش سرنخی به دست می دهد. همیشه همین چیزها در

این جور قضایا دیده می شود. کم کم بایستی به کنه مطلب پی برد. کم کم پای عده

زیادی از مردم به میان کشیده می‌شود.»

«منظورتان این است که...»

«این قضیه به همه زنهایی که در تمام مدت آن بعد از ظهر برای این خانواده کار می‌کردند، مربوط می‌شود. به معلمه سرخانه مربوط می‌شود. او داشت درس می‌داد. و نیز به پرستار ناحیه. من می‌دانم او دیروز در کجا بوده. من نمی‌خواهم بگویم یکی از آنها شاید در این ماجرا دخالت داشته است، ولی حالا یقین پیدا کرده‌ام. آقای برتون، ببینید من چه می‌گویم. برای ما دو زمان قطعی و مشخص وجود دارند که در آنها این قضیه را پیش آورده‌اند: بعد از ظهر دیروز، و هفته قبل. روز قتل خانم سایمینگتن، پانزده دقیقه از ساعت سه بعد از ظهر گذشته، (زودترین زمان احتمالی که اگنیس می‌توانست پس از مشاجره و دعوایش به خانه برگشته باشد) و ساعت چهار بعد از ظهر موقعی که نامه‌رسان پست می‌بایست آمده باشد (ولی من فکر می‌کنم که باید آنرا دقیقاً با زمان رسیدن نامه‌رسان پست منطبق دانست). و دیروز ده دقیقه مانده به ساعت سه (موقعی که میس مگان هانتر خانه را ترک کرد) تا ساعت سه و نیم بعد از ظهر یا به احتمال قویتر ساعت سه و پانزده دقیقه اگنیس هنوز لباس عوض نکرده بود.»

«شما فکر می‌کنید دیروز چه اتفاقی افتاد؟»

ناش چهره در هم کشید.

«من چه فکر می‌کنم؟ من فکر می‌کنم یک خانمی به در جلویی خانه آمد و زنگ در را به صدا درآورد، کاملاً خونسرد و با لبخند، یک میهمان بعد از ظهر... شاید هم می‌خواست میس هلند را ببیند یا میس مگان را. شاید هم بسته‌ای با خودش آورده بود. اگنیس برمی‌گردد یک سینی برای گذاشتن صورت حسابها و نامه در آن بیاورد یا بسته را به داخل خانه ببرد، و این خانم ظاهراً میهمان از پشت سر ضربه‌ای به سرش می‌زند.»

«با چه چیزی؟»

ناش گفت: «خانمهای خانه دار این نواحی معمولاً ساکهای بزرگ با خودشان حمل می‌کنند. هیچکس نمی‌تواند بگوید آنها در داخل این ساکها چه چیزی با خودشان همراه دارند.»

«و آنوقت او از پشت سر به او ضربت می‌زند و جسدش را در گنجه لباس می‌گذارد؟ آیا این کار خشن و سنگینی برای یک زن نیست؟»
 رئیس پلیس ناش با حالتی غیرعادی به من خیره شد.
 «زنی که ما به دنبالش هستیم یک آدم طبیعی نیست؛ او زیاد هم از اینجا دور نمی‌تواند باشد... و این نوع آشفتگی روانی، با نوعی قدرت شگفت‌انگیز آمیخته است. اگنیس دختر قوی هیکلی نبود!»
 مکث کرد و آنگاه پرسید: «چه چیزی باعث شد که مگان هانتر داخل آن گنجه را نگاه کند؟»

«یک غریزه خیلی عجیب.»

بعد من پرسیدم: «چرا جسدش را به آنجا برد؟ منظور قاتل از این کار چه بود؟»

«جسد هرچه دیرتر پیدا می‌شد، همان قدر بیشتر تعیین زمان وقوع قتل با اشکال مواجه می‌گردید. اگر به عنوان مثال، خانم هلند همینکه وارد می‌شد روی جسد می‌افتاد، یک پزشک می‌توانست زمان وقوع قتل را در ظرف مدت ده دقیقه یا همین حدود تعیین کند؛ که این هم هیچ به سود آن خانم محترم نبود.»
 من با اخم و تخم گفتم: «ولی اگر اگنیس به این شخص سوءظن داشت...»
 ناش سخن مرا قطع کرد: «سوءظن نداشت. نه به این حد. او این وضع را عجیب و غیرعادی می‌دید. من نمی‌دانم که آیا ما می‌توانیم این عبارت را به کار ببریم یا نه. من فکر می‌کنم اگنیس زیاد هم هوشمند نبوده. بد گمانی او با این احساس همراه بوده است که می‌دید یک جای کار می‌لنگد. او یقیناً خودش نمی‌دانست و این بد گمانی را نداشت که مورد خشم و نفرت زنی است که دست به قتل او خواهد زد.»

«اگر خود شما بودید، این بد گمانی را داشتید؟»

ناش سرش را تکان داد. با اندکی ناراحتی گفت:

«من می‌بایست به این واقعیت پی می‌بردم. می‌دانید، خود کشی خانم سایمینگتن صاحب آن قلم زهر آگین را به وحشت انداخت. او دست به کار شد. می‌دانید، آقای برتون، ترس چیز بسیار وحشتناکی است.»

بلی، ترس. این آن چیزی بود که ما می‌بایست آنرا پیش‌بینی می‌کردیم. ترسی که در یک مغز دیوانه باشد...

رئیس پلیس ناش گفت: «ما علیه شخصی اقدام کرده‌ایم که خیلی مورد احترام و توجه مردم است، و در واقع از موقعیت اجتماعی خوبی برخوردار است!»
 ناش ناگهان گفت که تصمیم دارد یکبار دیگر با رز صحبت کند. من تقریباً با احساس خجالت گفتم: «آیا من می‌توانم با شما بیایم؟»
 عجیب آنکه او صمیمانه موافقت کرد و گفت:

«من از همکاری شما بسیار خوشحال خواهم شد، آقای برتون. چرا موافق نباشم.»

من گفتم: «این یک جور سوءظن به نظر می‌رسد. در کتابها، یک کارآگاه وقتی از همکاری آدم استقبال می‌کند که آن آدم یک قاتل باشد.»
 ناش خنده کوتاهی کرد و گفت: «شما از آن آدمهایی نیستید که نامه‌های بی‌نام و نشان می‌نویسند، آقای برتون. از شوخی گذشته، شما می‌توانید برای ما سودمند باشید.»

«خوشحالم، ولی من نمی‌دانم چطور می‌توانم سودمند باشم.»
 «شما در این منطقه یک غریبه‌اید، دلیلش همین است. شما درباره مردم اینجا هیچگونه پیشداوری ندارید. اما در عین حال شما این فرصت را داشته‌اید که در اینجا اطلاعاتی از اوضاع و احوال زندگی مردم کسب کنید، و من این شیوه کسب اطلاعات را شیوه اجتماعی می‌نامم.»

من آهسته گفتم: «قاتل شخصی است با یک موقعیت اجتماعی خوب.»
 «دقیقاً.»

«وظیفه من این است که از لای در خانه‌ها در اطراف زندگی دیگران جاسوسی کنم؟»

«آیا مانعی در این کار می‌بینید؟»

لحظه‌ای درباره این سخن اندیشیدم. گفتم: «نه. راستش را بخواهی، من مخالف این کار نیستم. اگر دیوانه‌ای در این منطقه هست که زنان زودرنج را به خود کشی وامی‌دارد و خدمتکاران بینوا را با زدن ضربه‌ای بر پشت سرشان

می کشد ، پس من آماده‌ام مقداری از این وظیفه کثیف را برعهده بگیرم تا آن دیوانه را مهار کنم.»

«این یک کار معقول و منطقی می‌تواند باشد ، آقا . بگذارید این را هم به شما بگویم که این شخصی که ما در جستجویش هستیم آدم خطرناکی است . آن زن مثل یک مار زنگوله‌دار و یک مار کبرا و یک مار زهردار آفریقایی که چنبره زده باشد ، خطرناک است.»

من بی‌اختیار لرزیدم . گفتم: «تو فکر می‌کنی ما بایستی حتماً عجله کنیم؟»
«همینطور است . و ما نباید هم به خاطر این چیزها دست روی دست بگذاریم .
ما در چند جهت دست به کار شده‌ایم .
نوعی خشونت و سنگدلی در سخنش بود .

من به این فکر می‌کردم که ما بعدها در یک تار عنکبوت گیر خواهیم افتاد ...
ولی ناش دلش می‌خواست باز هم من درباره‌ی رز سخنی بگویم . زیرا که او قبلاً از رز دو جور حرف شنیده بود . او هرچه بیشتر سخن رز را می‌شنید بیشتر این احتمال وجود داشت برگه‌هایی از حقیقت کشف گردد .

ما وقتی به سراغ رز رفتیم که او داشت ظروف صبحانه را می‌شست . او با دیدن ما یکه خورد و چشمهایش را تنگ کرد و دستش را روی قلبش گرفت و توضیح داد چطور در آن روز صبح پیش از پیش ناراحت و متقلب بوده است .
ناش در مقابل او خونسرد اما محکم بود . ناش بعدها به من گفت اول با دختر احساس همدردی می‌کرده ولی در لحظاتی بعد ناگزیر بوده است جدی باشد ، و در حال حاضر او این هردو حالت را داشت .

اکنون رز به توضیح و تفسیر آنچه قبلاً گفته بود می‌پرداخت . آنچه او می‌گفت درباره‌ی پیشامدهای هفته گذشته بود ؛ درباره‌ی اینکه چطور اگنیس در جریان هفته گذشته با ترس و لرز از خانه بیرون می‌رفت و سخت در وحشت و اضطراب به سر می‌برد و موقعی که رز از او پرسیده بود ، گفته بود: «از من چیزی نپرس.»

سپس رز در حالی که چشمانش را تنگ کرده بود ، گفت: «آنچه او می‌گفت معنی مرگ داشت . شاید به همین دلیل بود که با من حرف نمی‌زد.»

«بالاخره اگنیس هیچ سرنخی به دست نداد که چه چیزی ناراحتش می‌کند؟»

«نه، فقط اینکه مدام در اضطراب و نگرانی به سر می برد.»

رئیس پلیس ناحیه آهی کشید و موضوع صحبت را عوض کرد و به همین قانع شد که مطلب فشرده‌ای از مجموع کارهای خود رز در بعد از ظهر روز پیش از واقعه دستگیرش شده است.

این توضیحات این مطلب را روشن کرد که رز سوار اتوبوس دو و ۲:۳۰ دقیقه بعد از ظهر شده و تا اوایل شب را با خانواده‌اش گذرانیده بوده و سپس با اتوبوس ۸:۳۰ دقیقه از ندر میکفرد Nether Mickford برگشته بوده است. مطلب وقتی پیچیدگی پیدا کرد، پیچیدگی خارق‌العاده، که رز در همه آن بعد از ظهر پیش‌بینی‌هایی درباره وقوع قتل داشته و خواهرش نیز شرح و بسطی درباره پیش‌بینی‌های او داده بوده است، و این همه باعث شده بود که او نتواند تکه‌ای از یک کنج‌دی را که برایش آورده بودند بخورد.

ما از آشپزخانه به سراغ السی هلند رفتیم که مراقب بود تا بچه‌ها دروس خودشان را حاضر کنند.

السی هلند مثل همیشه مودب و آماده خدمت بود. او از جای خود برخاست و گفت: «خوب، کالین و براین، شما این سه رقم را با هم جمع کنید، نتیجه‌ها را حاضر می‌کنید تا من برگردم.»

آنگاه او ما را به آسایشگاه پرستارها هدایت کرد و گفت:

«اینطور خوب نیست؟ من بهتر دیدم که ما پیش بچه‌ها حرفی نزنیم.»

«سپاسگزارم، خانم هلند. شما فقط به من بگید، یکبار دیگر بگید، که شما کاملاً مطمئن هستید که از زمان مرگ خانم سایمینگتن تا قبل از وقتی که جسد اگنیس را پیدا کردند، او هیچگاه به شما درباره علت نگرانی خودش چیزی نگفته بوده؟»

«نه، او هیچوقت چیزی به من نمی‌گفت. می‌دانید، او دختر کاملاً آرامی بود،

و زیاد حرف نمی‌زد.»

«پس درست نقطه مقابل آن یکی!»

«بله. رز تا بخواهی بر حرف است. من گاهی وقتها مجبور می‌شوم به او بگویم

آن همه بر حرفی نکند.»

«حالا، لطفاً شما بگویید در آن بعد از ظهر دیروز، دقیقاً چه اتفاق افتاد؟ هرچه را که به خاطر می آورید باز گو کنید.»

«خوب، ما مطابق معمول ناهار خوردیم. در ساعت یک، فقط ما کمی عجله داشتیم. من اجازه نمی دهم بچه ها وقت خودشان را تلف کنند. بگذارید به خاطر بیاورم. آقای سایمینگتن به اداره برگشت، و من به اگنيس کمک کردم که میز شام را مرتب کند. بچه ها به میان باغ دویدند تا اینکه من آنها را برگرداندم.»

«خود شما کجا رفتید؟»

«به کومبر آکری Combre Acre، از طریق کشتزار. پسر ها می خواستند به ماهیگیری بروند. یادم رفته بود طعمه ماهیگیری با خودم بردارم و من ناگزیر شدم برای برداشتن طعمه به خانه برگردم.»

«چه ساعتی بود؟»

«بگذارید به خاطر بیارم. ما حدود بیست دقیقه به ساعت سه حرکت کردیم... یا درست بعد از این ساعت. مگان داشت با ما می آمد ولی تغییر عقیده داد. می رفت دوچرخه سواری. او عاشق دوچرخه سواری است.»

«وقتی شما برای برداشتن طعمه ماهیگیری به خانه آمدید، چه ساعتی بود؟ آیا داخل خانه هم شدید؟»

«نه. من طعمه را در گلخانه جا گذاشته بودم. نمی دانم چه ساعتی بود، شاید حدود ده دقیقه به سه بود.»

«مگان یا اگنيس را دیدید؟»

«من فکر می کنم مگان شاید در آن ساعت از خانه بیرون رفته بود... نه، من اگنيس را ندیدم. من هیچکس را ندیدم.»

«و پس از آن شما به ماهیگیری رفتید؟»

«بله، ما از کنار جویبار می رفتیم. چیزی نگرفتیم. ما خیلی کم ماهی می گیریم، ولی پسر ها از این کار لذت می برند. براین تقریباً خیس شد. وقتی به خانه آمدیم، مجبور بودیم لباسهایش را عوض کنم.»

«شما روزهای چهارشنبه در صرف جای شرکت می کنید؟»

«بله. همه چیز در اتاق پذیرایی برای آقای سایمینگتن مهیاست. فقط هنگامی

که او داخل اتاق می‌شود من چای درست می‌کنم. من و بچه‌ها چای خود را در اتاق درس می‌خوریم و مگان هم با ما چای صرف می‌کند. من وسایل چای خودم و چیزهای دیگر را در گنجه آنجا می‌گذارم.»

«چه وقت شما داخل اتاق شدین؟»

«ده دقیقه به ساعت پنج بچه‌ها را به طبقه بالا بردم و شروع کردم به درست کردن چای. بعد وقتی که آقای سایمینگتن آمد، در ساعت پنج، به طبقه پایین برگشتم تا چای او را درست کنم، ولی او گفت چای خودش را در اتاق درس خواهد خورد. بچه‌ها بسیار خوشحال شدند. بعد از آن ما ورق بازی کردیم. حالا فکرش را که می‌کنم می‌بینم چقدر وحشتناک بوده؛ با آن دختر بیچاره‌ای که در تمام آن وقت داخل آن گنجه بوده.»

«معمولاً کسی به سراغ آن گنجه می‌رود؟»

«آه، نه. آنجا فقط جای اشیای کهنه و بنجل است. کلاهها و کت‌ها را در اتاق لباس کوچک که در طرف راست در جلویی واقع است، آویزان می‌کنند. شاید چند ماهی است که کسی به سراغ آن گنجه نرفته.»

«می‌فهمم. و شما هیچ چیز غیرعادی، اصلاً هیچ چیز غیرطبیعی در موقع برگشتن‌تان در خانه ندیدید؟»

آن چشمان آبی‌گشاد شدند.

«آه، نه. بازرس. اصلاً هیچ چیزی. همه چیز درست مطابق معمول بود. به همین دلیل هم چنین اتفاقی بسیار وحشتناک بود.»

«و هفته پیش چطور؟»

«منظورتان زمان مرگ خانم سایمینگتن است؟»

«بله.»

«آه. آن یک اتفاق وحشتناک بود... وحشتناک!»

«بله، بله. می‌دانم. شما در همه مدت آن بعد از ظهر نیز خارج از خانه بودید؟»

«من همیشه بعد از ظهرها بچه‌ها را به گردش می‌برم؛ البته اگر هوا خوب باشد. ما صبحها کارهای مربوط به درس را انجام می‌دهیم. یادم می‌آید که ما به آن

دشت که خیلی از اینجا دور است رفتیم. وقتی که برگشتیم من نگران بودم. چونکه وقتی به در خانه رسیدیم آقای سایمینگتن از اداره آمده بود. او از آنسوی جاده آمده بود و من هنوز کتری آب را روی آتش نگذاشته بودم، ولی ساعت هنوز ده دقیقه به پنج بود.»

«شما به دیدن خانم سایمینگتن نرفتید؟»

«اوه، نه. من هیچوقت این کار را نمی کردم. او همیشه بعد از ناهار استراحت می کرد. او به حمله های عصبی دچار بود و این حمله ها پس از صرف غذا به او دست می داد. دکتر گرفتار قدری دارو به او داده بود که بخورد. او معمولاً آنقدر دراز می کشید تا خوابش می برد.»

ناش با صدایی غیرمنتظره پرسید:

«پس هیچ کس نامه های رسیده را برایش نمی برد؟»

«نامه هایی که با پست آن بعد از ظهر رسیده بود؟ نه، من معمولاً به صندوق نامه ها نگاه می کردم و هنگامی که وارد اتاق می شدم نامه ها را روی میز هال می گذاشتم. ولی غالباً خانم سایمینگتن می رفت به طبقه پایین و خودش نامه ها را از صندوق خارج می کرد. او در همه آن بعد از ظهر نخواست. قبل از ساعت چهار از رختخواب برخاست.»

«در آن بعد از ظهر هنگامی که خانم سایمینگتن از بستر برخاست، شما فکر نکردید که اتفاقی افتاده؟»

«آه، نه. من هیچوقت خواب چنین چیزی را هم نمی دیدم. آقای سایمینگتن داشت کت خود را به رخت آویز میان هال آویزان می کرد و من گفتم:

- جای کاملاً آماده نیست، و همین حالا آب کتری به جوش می آید - .

او سرتکان داد و صدا زد: - مونا، مونا! - .

ولی خانم سایمینگتن پاسخ نمی داد. آقای سایمینگتن به طبقه بالا و به اتاق خواب همسرش رفت. دیدن صحنه مرگ همسرش می بایست ضربه روحی سختی برایش بوده باشد. صدایم زد و من به طبقه بالا رفتم. او به من گفت: - بچه ها را از خانه دور کن - .

و بعد به دکتر گرفتار تلفن کرد و ما کتری آب جوش را پاک از یاد بردیم و

آب کتری تا آخر بخار شد! آه، چقدر وحشتناک بود؛ خانم سایمینگتن آن روز سر
میز ناهار چقدر شاد و خندان بود.»

ناش فوراً گفت: «عقیده شخصی خودتان درباره نامه‌ای که او دریافت کرده
چیست؟»

السی هلند با خشم و آزرده‌گی گفت: «اوه، من فکر می‌کنم آن یک نامه
شرارت‌آمیز بود... شرارت‌آمیز!»

«بله، بله. منظورم این نبود. شما فکر می‌کنید آنچه در نامه نوشته شده بود
صحت داشت؟»

السی هلند با لحن محکمی گفت:

«نه. من ابداً چنین فکری نمی‌کنم. خانم سایمینگتن زن بسیار باعاطفه و
حساسی بود؛ بسیار باعاطفه و حساس. او مجبور بود به خاطر اعصابش هر چیزی را
پذیرا باشد. زن بسیار مهربان و منحصر به فردی بود.»

صورتش سرخ شد. «یک چنین زنی آنوقت یک سخن زشت و ناروا می‌بایست
ضربه روحی سختی برایش بوده باشد.»

ناش مدتی خاموش ماند، بعد پرسید: «خانم هلند، آیا شما تاکنون هیچ از
این جور نامه‌ها را دریافت کرده‌اید؟»

«نه، تاکنون هیچ از این جور نامه‌ها را دریافت نکرده‌ام.»

«شما مطمئن هستید؟ خواهش می‌کنم با عجله پاسخ ندهید. من می‌دانم که
دریافت این نامه‌ها هیچ خوشایند نیست. و گاهی اوقات مردم دوست ندارند بگویند
از این نامه‌ها دریافت کرده‌اند. ولی از اینکه ما اطلاع داشته باشیم بسیار خوبست. ما
خودمان می‌دانیم که نویسنده این نامه یک مشت دروغ در آنها تحویل داده، پس
شما لارم نیست شرمنده باشید.»

«ولی من از این جور نامه‌ها نگرفته‌ام، بازرس. من واقعاً از این جور نامه‌ها

دریافت نکرده‌ام. هیچ همچو نامه‌هایی به من نرسیده.»

او خشمگین و عصبی و تقریباً گریان بود، و انکارهایش به قدر کافی خالصانه
و بی‌ریا به نظر می‌رسیدند.

وقتی او به اتاق بچه‌ها برگشت، ناش از جای خود برخاست و از پنجره به

بیرون نگرست.

او گفت: «خوب، که اینطور! این دختر می گوید هیچیک از این جور نامه ها را دریافت نکرده. به نظر می آید که راست می گوید.»

«من مطمئن هستم که دریافت نکرده. من یقین دارم که او راست می گوید.»
ناش گفت: «پس ما باید این مطلب را بدانیم که چرا او از این نامه ها دریافت نکرده.»

موقی که من به او خیره شده بودم، به سخن خویش ادامه داد: «دختر قشنگی است، نه؟»

«تقریباً چیزی بیشتر از قشنگ.»

«البته. راستش اینکه او به طرزی غیرمعمول خوش قیافه و جوان است. در واقع او درست همان قربانیی است که نویسنده نامه های بی امضا در جستجویش است. پس چرا او از قلم افتاده؟»

من سر تکان دادم.

«این نکته جالبی است، ها. من باید این نکته را به «گریوز» یادآوری کنم. او از ما خواست تحقیق کنیم و ببینیم چه کسانی از این نامه ها دریافت نکرده اند.»
من گفتم: «این دومین نفر است، امیلی بارتون را که به خاطر می آورید.»
ناش آهسته خندید.

«هر مطلبی را که از این می شنوید نباید باور کرد. میس بارتون فقط یک نامه دریافت نکرده، بیش از یکی دریافت کرده.»

«شما از کجا می دانید؟»

«آن ارادهای از خود گذشته ای که با او هم اتاق بود، آشپز یا پیشخدمت سالن پذیرایی که قبلاً با او کار می کرد. فلورانس الفورد Florence Elford. او خیلی از این بابت خشمگین بود. دلش می خواست خون نویسنده نامه را بمکد.»

«چرا خانم امیلی گفت هیچ از این جور نامه دریافت نکرده؟»

«به خاطر شرم و حیاست. میس بارتون ریزه اندام در زندگی همیشه از زبان خشن و سخنان زشت پرهیز کرده. ولی در این نامه ها زشتی و اهانت است.»

«در نامه چه نوشته بود؟»

«مثل همیشه. سخنان خنده آور و چرند. ضمناً اشاره به این مطلب داشت که او زهر به خورد مادر بزرگ و خیلی از خواهرانش داده!»

من با شگفتی و ناباوری گفتم:

«شما منظورتان این است که یک چنین دیوانه خطرناکی این حدود هست و ما فوراً نمی‌توانیم ردپایش را بگیریم؟»

ناش با خشم و جدیت گفت:

«پدایش می‌کنیم! فقط کافی است که نامه دیگری بنویسد.»

«ولی، دوست عزیز من، او حالا دیگر به نوشتن این چیزها نخواهد پرداخت... حالا نه.»

او به من نگاه کرد.

«اوه، بله، بله. او خواهد نوشت. خودتان خواهید دید. حالا دیگر او نمی‌تواند از این کار دست بکشد. این یک جور بازی خطرناک است. نامه‌ها ادامه خواهد داشت، من در این باره اشتباه نمی‌کنم.»

من از آنجا برگشتم و مگان را درحالی که داشت خانه را ترک می‌کرد پیدا کردم. او در میان باغ بود و تقریباً چنین به نظر می‌آمد که به حال عادی برگشته است. کاملاً با خوشحالی با من روبه رو شد.

من پیشنهاد کردم که او باز هم مدتی پیش ما باشد، ولی او پس از لحظه‌ای دودلی سر تکان داد.

«شما به من لطف دارین... ولی من فکر می‌کنم بهتر است در همین جا باشم. گذشته از این، اینجا، خوب در هر حال خانه من است. من باید بگویم من می‌توانم کمک مختصری در اینجا به پسرها بکنم.»

من گفتم: «خوب، هرطور میل شماست.»

«پس من فکر می‌کنم بهتر است در همین جا بمانم. من می‌توانم...»

می‌توانم...»

«بله؟»

«در صورتی که اتفاق ناگواری رخ داد، به شما تلفن کنم، شما می آید؟»
 من تحت تاثیر قرار گرفتم.
 «البته. ولی چه اتفاق ناگواری شما فکر می کنید می افتد؟»
 «آه، من نمی دانم.»
 در چهره و نگاهش چیزی خوانده نمی شد.
 «آه، من چیزی از این بابت نمی دانم. در حال حاضر اوضاع همان است که بود. شما این طور فکر نمی کنید؟»
 گفتم: «دیگر این حرف را نزن! و بیشتر از این آدم دور خودت جمع نکن! این کار شایسته شما نیست.»
 لبخند بیحالتی زد. «نه. منظورم این نیست. این اتفاق به طرز وحشتناکی بیمارم کرده.»
 من هیچ میل نداشتم این دختر را در آنجا ترک کنم، ولی آخر او گفته بود آنجا خانه اوست. و من حالا می اندیشیدم که السی هلند در برابر او مسئولیت خواهد داشت.
 من و ناش به اتفاق به «لیتال فرز» رفتیم. وقتی من سرگرم توضیح دادن وقایع آن روز صبح به جوآنا بودم، ناش از پارتریج پرس و جو می کرد. او با حالت یأس و دلسردی به نزد ما آمد.
 «در آنجا چیز تازه ای دستگیرم نشد. برطبق گفته این زن، دختر فقط می گفت به خاطر چیزی نگران و غمگین است و نمی دانست چه بایستی بکند و میل داشت میس پارتریج نصیحتی به او بکند.»
 جوآنا پرسید:
 «آیا پارتریج مطلب را با کسی در میان گذاشت؟»
 ناش سر تکان داد. بسیار جدی به نظر می آمد.
 «بله، به خانم ایماری Emory زن خدمتکار روزانه شما؛ تا آنجا که من می فهمم در تلفن گفته است زنان جوانی هستند که مایلند از بزرگترهای خودشان نصیحت بشنوند و عقیده دارند که خودشان نمی توانند مسائل خودشان را فوراً برطرف کنند! اگنیس شاید در این قضایا روشن نبوده، ولی او دختر دوست داشتنی

قابل احترامی بود و برای خودش شخصیتی داشت.»

جوآنا زمزمه کنان گفت:

«در واقع پارتریج همینکه چیزی را بروز می داد، خانم ایماری در چشم
برهم زدنی آنرا در همه شهر پخش می کرد.»

«همین طور است، خانم برتون.»

من گفتم: «مطلبی هست که مرا به حیرت وامی دارد. چرا من و خواهرم را در
این جور قضایا وارد کرده اند؟ ما در اینجا بیگانه ایم؛ هیچکس نسبت به ما کینه و
حساسیتی نمی تواند داشته باشد.»

«مثل اینکه شما از ذهن بیمار آن قلم زهر آگین اطلاع ندارید. برای او همه
یکسانند. او نسبت به بشریت دشمنی دارد.»

جوآنا اندیشمندانه گفت: «من تصور می کنم منظور خانم دین کالتروپ نیز
همین بوده است.»

ناش نگاهی آمیخته به کنجکاوی به او انداخت، ولی جوآنا او را از
این کنجکاوی درنیآورد.

رئیس پلیس ناحیه گفت:

«من نمی دانم که آیا شما هیچوقت نگاهی به اسم روی پاکت نامه ای که
دریافت کرده اید انداخته اید یا نه. اگر بدان نگاه کرده باشید دیده اید که نویسنده نامه
برتون Burton را با Barton اشتباه کرده، و بعدها a را به u تغییر داده.»

«این نشانه اگر خوب مورد تفسیر قرار گیرد، می بایست تاکنون برگه و
نشانه ای در ارتباط با قضایا به دست داده باشد. به طوری که دیدیم، هیچکدام از ما
تاکنون به این توجه نکرده ایم.»

ناش ما را ترک کرد، و من و جوآنا تنها ماندیم. جوآنا گفت:

«هیچوقت تو فکر کردی که این نامه اصلاً می بایست به دست میس امیلی
رسیده باشد؟»

من گفتم: «بعید به نظر می آمد که نامه با این عبارت آغاز شود: شما زن
بدکاره سرخاب مالیده.»

جوآنا نیز با من هم عقیده بود. آنوقت او پیشنهاد کرد که من به شهر بروم. «با

گوشه‌ایست بشنو که مردم چه می‌گویند. صبح امروز این حرف نقل مجالس خواهد بود!»

من پیشنهاد کردم که او هم با من بیاید، ولی او برخلاف انتظارم نپذیرفت. او گفت که می‌رود گردشی در باغ بکند. من در آستانه‌ی در ایستادم و گفتم:

«من خیال می‌کنم حق با پارتریج باشد.» صدایم را پایین آورده بودم.

«پارتریج!»

حالت شگفتزدگی صدای جوآنا باعث شد که من از خودم خجالت بکشم.

من با پوزشخواهی گفتم:

«چاره‌ای جز شگفتزدگی نداشتم. او از برخی جهات آدم تقریباً عجیبی است؛

یک دختر ترشیده‌ی ترسناک. یکی از آن اشخاصی که جنون مذهبی religious

mania دارند.»

«این جنون مذهبی نیست؛ یا آنگونه که شما از گفته‌ی گریوز برایم نقل کردید.»

«خوب، جنون جنسی، sex mania بر اساس درک من این دوتا پیوندی

نزدیک با هم دارند. او پرهیزگار و قابل احترام است و سالهاست که او در اینجا با

زنان بزرگتر از خودش زندگی کرده است.»

«چه چیزی باعث گردید که شما به این عقیده برسید؟»

من آهسته گفتم: «ما فقط بر اساس قول او می‌توانیم قضاوت کنیم؛ آنچه او به

این دختر گفته است، مگر نه؟ فکرش را بکنید، حالا می‌آمد و انگیس از پارتریج

می‌پرسید چرا پارتریج آن روز برگشته بود و یک یادداشت برایش گذاشته بود و

پارتریج هم در پاسخ به او می‌گفت آن سخن را برای همه تعریف خواهد کرد.»

«بعد برای پرده‌پوشی کارش پیش ما می‌آمد و از ما می‌پرسید که آیا دختر

پیش ما بوده است یا خیر.»

«بله.»

«ولی او در آن بعد از ظهر از خانه خارج نشد.»

«شما از این کارش مطمئن نیستید. یادتان باشد که ما خودمان هم در خانه

نبودیم.»

«بله، این صحت دارد. این احتمال وجود دارد.»

جوآنا با اظهار این مطلب مدتی درنگ کرد. بعد ادامه داد: «با این حال، من این عقیده را ندارم. من فکر نمی‌کنم پارتریج آن قدر درک و شعور داشته باشد که بتواند از روی نوشته نامه‌ها نشانه و ردپایی را محو کند، مثلاً آثار انگشت را و آثار دیگر را از بین ببرد. این کار تنها نیاز به تیزهوشی و زیرکی ندارد، بایستی در این کار تجربه و با اطلاع بود. من فکر نمی‌کنم که او این زیرکی و خبرگی را داشته باشد. من تصور می‌کنم...» جوآنا مکث کرد و گفت: «آنها یقین حاصل کرده‌اند که نویسنده این نامه‌ها یک زن است، آیا آنها در این امر یقین ندارند؟»
 من هیجانزده گفتم:

«تو فکر نمی‌کنی نویسنده نامه‌ها یک مرد باشد؟»

«اگر هم چنین حرفی راست باشد، او یک مرد معمولی نیست؛ ولی نوع خاصی از مردهاست. من واقعاً به آقای پای بد گمانم.»
 «پس تو پای را انتخاب می‌کنی؟»

«تو تصور نمی‌کنی که چنین احتمالی درباره او وجود دارد؟ او از آن گونه مردانی است که احتمال دارد تنها باشد و ناشاد و کینه‌توز. همه را دست می‌اندازد. خودت نمی‌توانی بفهمی که او از ته دل از خوشبختی همه آدمهای عادی بیزار است و در آنچه علیه آنها انجام می‌دهد، لذت می‌برد؟»

«به عقیده گریوز، آقای پای یک مرد زن‌مردۀ میانه‌سال است.»

جوآنا گفت: «او واقعاً یک مرد میانه‌سال بدون همسر است.»

من آهسته گفتم: «یک وصلۀ ناجور.»

«واقعاً. مرد ثروتمندی است، ولی پول خوشبختی نمی‌آورد. من واقعاً احساس می‌کنم که او شاید تعادل فکری ندارد. در واقع، مردک نسبتاً ترسناکی است.»

«او خودش نیز نامه‌ای دریافت کرده. یادتان باشد.»

جوآنا گفت: «ما از این اطلاع نداشتیم. ما اینطور تصور می‌کردیم و در هر حال، احتمال دارد که او کارهایی در این زمینه کرده باشد.»

«به نفع ما؟»

«بله. آدم با تدبیری است و از زیر این کار شانه خالی نمی‌کند.»

«او باید یک هنرپیشه درجه یک باشد.»

«البته. هر کسی که دست به این کار بزند، باید حتماً یک هنرپیشه درجه اول باشد. نتیجه خوشایندی خواهد داشت.»

«جوآنا، به خاطر خدا، اینقدر هم خودت را آگاه و مطلع نشان نده. تو طوری حرف می‌زنی که من احساس می‌کنم که تو در ذهن و اندیشه دیگران نفوذ می‌کنی.»

«من فکر می‌کنم که از عهده این کار برمی‌آیم. من فقط در خفیات مردم می‌توانم نفوذ کنم. اگر من، جوآنا برتون، جوان و نسبتاً جذاب نبودم و نمی‌توانستم از زندگی خود لذت ببرم، اگر من... نمی‌دانم چگونه می‌توانم این منظورم را بیان کنم... در پشت میله‌ها بودم و شاهد خوشی و لذت زندگی مردم بودم، موجی از خشم و حسد در من پدید می‌آمد و رنجم می‌داد و شکنجه‌ام می‌داد و حتی نابودم می‌کرد.»

من شانه‌های جوآنا را گرفتم و تکانش دادم و گفتم:

«جوآنا!»

او آهی کشید و لرزید و لبخندی زد و گفت:

«ترساندمت، جدی؟ ولی من احساس می‌کنم که این تنها راه حل این مسئله است. آدم باید بداند مردم چه احساسی دارند و چه چیزی آنها را به عمل وامی‌دارد. آنگاه، می‌شود فهمید که آنها بعد چه خواهند کرد.»

گفتم: «عجب! من که به اینجا آمده‌بودم تا یک زندگی طبیعی و آرام داشته باشم، باید به همه حرفها و موضوعات کوچک اینجا دلبستگی پیدا کنم؛ به شایعات جنجالی مورد علاقه مردم این ناحیه! تهمت و افترا، زیان زشت و رکیک، و قتل!»

جوآنا کاملاً حق داشت. خیابان «های استریت» پر از آدمهای جالب بود. من تصمیم داشتم واکنش هر کسی را در این زمینه بدانم. نخست با گریفیت مواجه شدم. او سخت بیمار و خسته بود و این باعث شگفتی من شد. قتل مطمئناً چیزی نیست که یک پزشک روزانه با آن سروکار داشته باشد، ولی حرفه او، او را در برابر بسیاری از چیزها از آن جمله کارهای شیرانه و خشونت آمیز که جنبه‌های زشت و نابهنجار زندگی و طبیعت بشری است و نیز واقعیت مرگ، مجهز و آماده نگه می‌دارد.

من گفتم: «شما خیلی بیمار و از پادرآمده به نظر می آید.»
 از قیافه اش چیزی خوانده نمی شد. پرسید:
 «من واقعاً این طورم؟» و ادامه داد: «آه! من اخیراً با مسائل نگران کننده ای
 روبه رو بوده ام.»
 «از آن جمله همین کار جنون آمیز؟»
 «آن که بله...»
 نگاه خود را از من دور کرد و به خیابان نگریست. پلک چشمانش پرش
 داشت.

«شما به هیچکس بد گمان نیستید؟»
 «نه؟ نه. ای کاش بودم.»
 فوراً سراغ جوآنا را گرفت و با تردید و دودلی گفت که او چند عکس با خود
 دارد که جوآنا می خواسته است آنها را ببیند.
 من پیشنهاد کردم که عکسها را برای جوآنا ببرم.
 «آه، چیز مهمی نیست. من فردا صبح گذارم به آن طرف می افتد.»
 من نگران شدم که گریفیت موضوع را خیلی جدی گرفته است. لعنت بر جوآنا!
 گریفیت بسیار بالاتر از آن بود که بازیچه این و آن شود.
 گذاشتم برود، زیرا که خواهرش داشت می آمد و من می خواستم فوراً چیزی
 به او بگویم.

امه گریفیت به عادت همیشگی خود حرفم را قطع کرد و با صدای بلندی گفت:
 «عجیب است، شنیدم شما آنجا بودید... خیلی زود؟»
 او یک پرسش غافلگیر کننده بین صحبت پیش آورد، و به هنگام بر زبان
 آوردن واژه «زود» که مورد تأکید هم واقع شد، چشמהایش برق زد. قصد نداشتم
 به او بگویم که مگان به من تلفن کرده است. من به عوض پاسخ گفتم:
 «می دانید، من شب گذشته یک کمی ناراحت بودم. دختر قرار بود هنگام
 صرف چای در خانه ما باشد، ولی برنگشت.»
 «و به همین دلیل بود که شما بدترین نتیجه اش را پیش بینی کردید؟ شما باید
 خیلی پرهوش باشید!»

«بله. من یک سگ شکاری در یافتن آدمها هستم، شامهام تیز است.»

«این نخستین قتلی است که ما در لایم استاک داشته‌ایم. هیجان زیادی برانگیخته است. امیدوارم پلیس به این قضیه رسیدگی کند.»

«من نباید نگران باشم. آنها آدمهای شایسته‌ای هستند.»

«من حالا حتی نمی‌توانم ریخت دختر را به خاطر بیاورم، هرچند که او بارها در خانه را به رویم باز کرده. خوب، یک کار بی‌اهمیت و ناچیز. ضربه‌ای به سرش زدند و بعد خنجرری به پشت گردنش فرو کردند. این مطلب را اون Owen به من گفت؛ این مرد با من آشناست. عقیده شما چیست؟»

«عقیده خودتان چیست؟»

«من بیشتر این طور احتمال می‌دهم که نخست انگیس با دوستش دعوا و بگومگو داشته. خیلی از مردم اینجا از یک تخم و ترکه هستند ... یک میراث بد.»

او مدتی سکوت کرد و آنگاه ادامه داد: «شنیدم مگان هانتر جسد را پیدا کرده؟ او می‌بایست کمی ضربه روحی دیده باشد.»

«همین طور هم هست.»

«من تصور می‌کنم این زیاد هم برایش خوب نبوده. من فکر می‌کنم که او عقل نیرومندی ندارد و چنین پیشامدی احتمال داشت او را به مرز جنون بکشانند.»

من یک تصمیم ناگهانی گرفتم. می‌خواستم چیزی را بدانم.

«میس گریفیت، من می‌خواهم بدانم که آیا شما دیروز مگان را تشویق کردید به خانه برگردد؟»

«خوب، من به این کار تشویق نمی‌گویم.»

روی گفته‌ام پافشاری کردم.

«ولی شما چیزی به او گفتید؟»

امه گریفیت محکم سرجایش ایستاد و به چشمانم خیره شد. می‌شد گفت که او از این حرف من آزرده شده است.

او گفت: «هیچ خوب نیست این زن جوان از زیر بار مسئولیت خودش شانه خالی کند. او جوان است و نمی‌داند زبانها چه اندازه در کارند، پس من وظیفه خودم دانستم تذکری به او بدهم.»

من آنقدر خشمگین بودم که سخنانش را قطع کردم: «زبانها؟»
 امه گرفتیت با همان اعتماد به نفس دیوانه کننده اش که مشخصه اصلی اوست،
 ادامه داد:

«آه، من باید بگویم که شما هیچ از شایعاتی که رواج دارد، آگاه نیستید. من آگاه هستم! من می دانم مردم چه می گویند. توجه کنید، من حتی یک دقیقه هم به آنها فکر نمی کنم؛ حتی برای یک دقیقه! ولی شما هیچ می دانید این مردم چه جوری هستند، اگر آنها بخواهند حرفی بزنند، می زنند! و این هم البته کار سختی برای دختر است که بخواهد خودش زندگی خودش را اداره کند.»

من هاج و واج پرسیدم: «زندگی خودش را اداره کند؟»
 امه به سخنش ادامه داد:

«طبیعتاً این برای او موقعیت سختی است و من فکر می کنم خود او کار درستی کرده. منظور من این است که او یک لحظه هم نمی توانست دور از مراقبت باشد و بچه ها را بدون مراقبت رها کند. او یک دختر بسیار خوب است، یقیناً بسیار خوب. من این مطلب را به همه می گویم! ولی خوب، مورد بسیار بدی هم هست و مردم درباره آن داوری بد خواهند کرد.»

پرسیدم: «شما درباره چه حرف می زنید؟»
 امه گرفتیت با کم حوصلگی گفت:

«من درباره السی هلند حرف می زنم. به اعتقاد من او یک دختر کاملاً دوست داشتنی و مهربان است، و تاکنون که او به وظیفه اش عمل کرده.»
 «و مردم چه می گویند؟»

امه گرفتیت خندید. به عقیده من این یک خنده نسبتاً ناخوشایند بود.
 «مردم می گویند که این دختر هم اکنون به این می اندیشد که خانم سایمینگتن شماره دو بشود. دیگر اینکه او هرچه می کند برای آن است که باعث تسکین دردهای آن مرد همسر مرده گردد و خود به ناگزیر همسر او بشود.»
 من درحالی که در بهت و حیرت بودم گفتم:

«ولی فقط یک هفته از تاریخ مرگ خانم سایمینگتن گذشته است!»
 امه گرفتیت با بی قیدی شانه بالا انداخت.

«البته. این یک حرف چرند است! ولی شما خودتان می‌دانید که مردم چه هستند! میس هلند جوان و خوش اندام است؛ همینقدر کافی است. توجه داشته باشید که آموزگار خصوصی یک خانه بودن برای یک دختر، نردبان ترقی نمی‌تواند باشد. این حق اوست که او یک خانه‌ی مشخص و همسری داشته باشد که او را دوست داشته باشد.»

او پس از اندکی مکث ادامه داد:

«طفلکی دیک سایمینگتن شاید هیچ همچو فکری در سر نداشته است! او در حال حاضر در اثر مرگ مونا سایمینگتن کاملاً از پا درآمده. ولی شما هیچ می‌دانید که مردان چه جور آدمهایی هستند! اگر آن دختر همیشه در آنجا باشد، سایمینگتن را تر و خشک کند، ازش مواظبت کند، آشکارا خودش را وقف بچه‌ها کند، خوب، سایمینگتن نیز به او متکی خواهد شد.»

من آهسته گفتم: «پس شما عقیده دارید که السی هلند زنی است که می‌خواهد آقای سایمینگتن را به دام بیندازد؟»
امه گریفیت از خجالت سرخ شد.

«نه، ابداً. من برای دختر متأسفم... با این مردمی که آن همه حرفهای زشت پشت سرش می‌زنند! کم یا بیش به همین دلیل بود که من به مگان گفتم در خانه باشد و او و سایمینگتن را در خانه تنها نگذارد.»
تازه داشت چیزهایی دستگیرم می‌شد.
امه گریفیت خنده شادی کرد و گفت:

«آقای برتون، شما از این شایعاتی که در این شهر کوچک مردم می‌سازند، یکه می‌خورید. این مطلب را از من داشته باشید: مردم این شهر همیشه به بدترین و زشت‌ترین جنبه یک کار می‌اندیشند.»

خندید و با تکان دادن سر، گفته‌اش را تصدیق کرد و با قدمهای بلند از آنجا دور شد.

من تصادفاً نزدیک کلیسا با آقای پای رویه‌رو شدم. او داشت با امیلی بارتون گفتگو می‌کرد که صورتش گل انداخته بود و دست‌پاچه به نظر می‌آمد.
آقای پای با شادمانی و ظرافت طبع به من سلام کرد:

«آه، این هم برتون. صبح به خیر، صبح به خیر! خواهر خشگلتون در چه حال است؟»

به او گفتم حال جو آنا خوب است.

«ولی چرا ایشان به مجلس روستایی ما نمی پیوندند؟ همه ما از شنیدن خبر این قتل دچار هیجان زدگی هستیم. قتل! روزنامه واقعی روز یکشنبه درباره قتل و جنایت را در واقع خودمان می سازیم! خوب جنایت یعنی همین، جنایت که شاخ و دم ندارد. کشتن وحشیانه یک پیشخدمت حقیر. جنایتی از این بزرگتر؟ چطور می شود این را انکار کرد.»

میس بارتون با احساس وحشت گفت: «تکان دهنده است، کاملاً تکان دهنده.»
آقای پای بدون ملاحظه گفت:

«ولی شما که از این لذت می برید، خانم عزیز، شما که لذت می برید. حالا اقرار کنید. شما شدیداً مخالف و متأسف هستید، ولی در این قضیه هیجان است، من تأکید می کنم در این قضیه هیجان است!»
امیلی بارتون گفت:

«شما نمی دانید که اگنیس چه دختر نازی بود. وقتی او از «سنت کلتید هوم» پیش من آمد، دختر خام و ناواردی بیش نبود. ولی خیلی تربیت پذیر بود. کم کم به چنین کلفت کوچولوی دوست داشتنی ای تبدیل شد. پارتریج خیلی ازش راضی بود.»
من فوراً گفتم:

«او دیروز بعد از ظهر می خواست بیاید با پارتریج جای صرف کند.» و رو کردم به پای و گفتم: «من فکر می کنم امه گریفیت به شما گفته.»

منظوری نداشتم. پای نیز ظاهراً کاملاً به دور از هر گونه سوءظنی گفت:
«بله، این مطلب را گفت. اوه به خاطر می آورم، به من گفت این برایش کاملاً تازگی دارد که زنان خدمتکار با تلفن صاحبان خانه هاشان به کسی تلفن کنند.»
امیلی بارتون گفت: «پارتریج هیچوقت خواب این چیزها را هم نمی دید و من واقعاً تعجب می کنم که اگنیس این کار را می کرد.»

آقای پای گفت:

«شما از روزگارتان عقب مانده اید، خانم عزیز. دوتا مایه وحشتی که من در

خانه دارم، مدام از تلفن خانه استفاده می کنند و آنقدر به این کار ادامه می دهند که من مخالفت کنم. تازه زیاد هم نباید سر به سرشان گذاشت. پریسکات Prescott یک آشپز بی نظیر است، هرچند دمد می است، و خانم پریسکات یک خدمتکار سالن پذیرایی قابل تحسین است.»

«بله، در واقع همین طور است، همه ما فکر می کنیم که شما بسیار خوشبخت هستید.»

من دخالت کردم، چونکه نمی خواستم مکالمه ما صرفاً مربوط به خانه و خانواده باشد.

من گفتم: «خبر قتل به سرعت در همه جا پیچیده.»
آقای پای گفت:

«البته، البته. قصاب، نانوا، شمعدان ساز، شایعه پراکن، پر از زبانهای نهمت زن! لایم استاک، افسوس! خودش را بدنام می کند. نامه های بی نام و نشان، قتلها، میزان تمایلات جنایتکارانه.»

امیلی بارتون با خشم و عصیت گفت:

«آنها فکری در سر ندارند، و نه نقشه ای که با هم ترکیب شده باشند.»

آقای پای روی این مطلب انگشت گذاشت:

«یک مطلب قابل تأمل جالب. دختر از رازی آگاه بوده، و به همین دلیل نیز به قتل رسیده. بله، بله، بسیار نویدبخش. مگر شما چقدر می توانید در این باره حساسیت نشان بدید.»

«من... من که نمی توانم این وضع را تحمل کنم.»

امیلی بارتون که تندتند حرف می زد، پشت کرد و فوراً دور شد.

پای با نگاه خود او را تعقیب می کرد. چهره فرشته گون او از روی شگفتزدگی تغییر کرد. به سوی من برگشت و با ملایمت سر تکان داد.

«یک روح حساس. یک موجود زیبا، شما این طور فکر نمی کنید؟ یک دختر کاملاً امروزی. خودت که می بینی او از نسل خودش نیست، از نسل پیش از خودش است. مادرش می بایست از یک شخصیت نیرومند برخوردار بوده باشد. عقیده من این است که او یادآور همان زمانهای قدیم است. همه خانواده آنها یک

جور تربیت شده‌اند. من خیلی دوست دارم با چنین آدمهایی مواجه شوم.»

من مایل نبودم دربارهٔ آدمهای خیلی امروزی حرف بزنم. پرسیدم:

«شما واقعاً دربارهٔ همهٔ این قضایا چه می‌اندیشید؟»

«متظوری دارید؟»

«نامه‌های بدون امضا، قتل،...»

«همین ماجراهای محلی ما؟ عقیدهٔ شما چیست؟»

«نخست من از شما پرسیدم.»

آقای پای با ملایمت گفت:

«من دانشجوی امور نابهنجار و غیرطبیعی هستم. این گونه امور توجه مرا به خود جلب می‌کنند. این اشخاص ظاهراً ناجور، جالبترین کارها را می‌کنند. مورد لیزی بردن Lizzie Borden را به یاد بیاور. یک توضیح واقعاً منطقی در این باره وجود ندارد. در این مورد توصیهٔ من به پلیس این باید باشد: شخصیت را مطالعه کن. آثار انگشت و آزمایش دستخط و میکروسکپها را رها کن. در عوض به آنچه مردم با دستهای خود و حيله‌های کوچک ناشی از خلیقیات خودشان انجام می‌دهند توجه کن، و شیوهٔ غذا خوردن را مطالعه کن و ببین چرا در برخی از مواقع بدون هیچگونه دلیل آشکاری می‌خندند.»

من از شدت تعجب سکوت کردم.

«طرف دیوانه است؟»

«کاملاً، کاملاً دیوانه. ولی شما هرگز از قضیه سر در نخواهید آورد!»

«آن شخص کیست؟»

نگاهش با نگاهم تلاقی کرد.

«نه، نه، برتون. این یک افتراست. نمی‌شود به همهٔ این مورد یک افترا افزود.»

خیلی راحت از چنگم در رفت و در خیابان به راه افتاد.

هنگامی که من به آقای پای که در حال ترک کردن آنجا بود چشم دوخته بودم، در کلیسا باز شد و عالیجناب کالب دین کالتروپ از کلیسا بیرون آمد. او لبخند گنگی به من زد.

«صبح... صبح به خیر، آقای... آقای...»
به او کمک کردم:

«برتون.»

«البته، البته، شما نباید خیال کنید که من شما را به یاد ندارم. نام شما در این لحظه سرزبانم بود. امروز یک روز زیباست.»
من مختصراً گفتم: «بله.»
به من چشم دوخت.

«اما من می‌خواهم چیزی، چیزی به شما بگویم؛ بله، آن طفلک بدبخت بیچاره‌ای که در خدمت خانواده سایمینگتن بود. باور کردنش سخت است. من باید اذعان کنم که یک قاتل بین ما هست، آقای... برتون.»
گفتم: «یک کمی عجیب و غریب به نظر می‌آید.»
به سوی من خم شد و گفت:

«من هم اکنون مطلب دیگری شنیده‌ام. می‌شنوم که نامه‌های بی‌نام و نشان برای مردم فرستاده شده است و می‌شود. خبر چنین کارهایی به گوش تان رسیده؟»
گفتم: «به گوشم رسیده.»

«کارهای جنون‌آمیز و مذبوحانه.»

مکث کرد و مقدار زیادی پند و مثل از زبان لاتین نقل کرد.

«آن گفته‌های معروف هوراس Horace^۱ در اینجا مصداق دارد، شما چنین

عقیده‌ای ندارید؟»

گفتم: «دقیقاً.»

کس دیگری پیدا نکردم تا سخن سودمندی درباره‌ی این اتفاق از او بشنوم. پس به خانه باز گشتم تا با کشیدن پیپی و نوشیدن نوشابه‌ای اندکی بیشتر درباره‌ی این جنایت بیندیشم.

نخستین داوری من این بود: «یک ولگردی شیطننت آمیز.» و همینطور به اندیشیدن ادامه دادم، «به درِ خانه می‌آیند؛ کارشان معمولاً به همین صورت است. می‌نالند و تقاضای پول می‌کنند. آنوقت اگر دختر در خانه تنها باشد، آنها یک دیو پلید از کار درمی‌آیند. خواهرم دورا Dora در همان منطقه «کومب اکری» یک روز همین تجربه را پشت سر گذاشت. مرد مستی از راه رسید، همان شعرهای کوچک چاپ شده را می‌فروخت...»

داستان ادامه پیدا کرد. دورای دلیر و شجاع درِ خانه را با گستاخی و با صدای بلند به روی او بست و خود ناخواسته به جایی پناه برد، که من ناگزیرم به خاطر ظرافت این عمل آنرا یادآوری کنم. جای مخفی شدن می‌بایست یک دستشویی و چنین جایی بوده باشد. و آنقدر در آنجا قایم شد تا خانم صاحبخانه به خانه آمد!

درست چند دقیقه پیش از هنگام خوردن ناهار به خانه رسیدم. جوآنا در اتاق پذیرایی کنار پنجره ایستاده و به نقطه‌ای خیره شده بود. ولی نگاهش به گونه‌ای بود که توگفتی فرسنگها از او فاصله دارد.

پرسیدم: «تا حالا به چه کاری سرگرم بوده‌ای؟»

«اوه، من چه می‌دانم. کار بخصوصی نکرده‌ام.»

به ایوان خانه رفتم. دو صندلی خالی کنار میزی فلزی قرار داشت. روی میز دو لیوان خالی از نوشابه بود. روی یک صندلی، چیزی قرار داشت که چند لحظه‌ای باعث حیرت من گردید.

۱ - شاعر لاتینی‌زبان که تا ۶۵ سال پیش از میلاد می‌زیسته و دارای سبک شاعری خاصی بوده است (مترجم).

«این دیگر چه چیزی است؟»

جوآنا گفت: «اوه، من خیال می‌کنم آن عکسی از یک طحال بیمار باشد. دکتر گرفتیت خیال می‌کرد من به این جور چیزها علاقه‌مندم.»

من هم با اندکی علاقه به عکس خیره شدم. هر مردی برای جلب‌نظر زن مورد علاقه‌اش برای خودش روشهایی دارد. من شخصاً برای این منظور از عکسهای مربوط به بیماران طحالی یا هر بیمار یا چیزهایی از این دست، خوش ندارم استفاده کنم. من هنوز شک نداشتم که جوآنا چنین تقاضایی را از دکتر گرفتیت کرده بوده است.

گفتم: «این ظاهراً بسیار ناخوشایند است.»

جوآنا نیز سخنم را تأیید کرد. پرسیدم:

«حال گرفتیت چطور بود؟»

«خسته و بسیار ناشاد به نظر می‌آمد. من فکر می‌کنم اندیشه‌ای آزارش

می‌دهد.»

«طحالی که قابل درمان نیست؟»

«حرف احمقانه‌نزن. منظورم یک چیز جدی است.»

«من می‌گویم، ها. این مرد نسبت به تو دلبستگی پیدا کرده. دلم می‌خواست

تو به صورتی دست به سرش می‌کردی، جوآنا.»

«آه، جلوی زیانت را بگیر. من که کاری نکرده‌ام.»

«زن‌ها همیشه همین حرف را می‌زنند.»

جوآنا با خشم و اوقات تلخی از اتاق بیرون رفت. عکس طحال بیمار تازه داشت در زیر نور خورشید چروکیده می‌شد. من گوشه آنرا گرفتم و آنرا به اتاق پذیرایی آوردم. من شخصاً علاقه‌ای بدان نداشتم، ولی من تصور می‌کردم این یکی از گنجهای گرفتیت باشد.

ختم شدم و کتاب قطوری را از ته قفسه کتاب بیرون کشیدم تا عکس را در میان برگهایش با فشار دادن صاف کنم. این کتاب قطوری از موعظه‌های اخلاقی شخصی بود. کتاب تقریباً به صورت غیرمنتظره‌ای روی دستم باز شد. لحظه‌ای بعد بود که من دلش را دانستم. از وسط کتاب تعدادی از برگها کنده شده بودند.

من با شگفتی بدان چشم دوختم. به صفحه عنوان مطلب کتاب نگریستم.

این کتاب در ۱۸۴۰ انتشار یافته بود. تردیدی وجود نداشت. من اکنون سرگرم نگاه کردن به کتابی بودم که آن نامه‌های بی‌نام و نشان از حروف صفحاتش تدوین شده بودند. کی این صفحات را از کتاب بریده بود؟

خب، در مرحله اول، می‌شد گفت که این کار خود امیلی بارتون بوده است. شاید قبل از هر کس او مورد سوءظن واقع می‌شد. یا اینکه شاید این کار پارتریج بوده.

ولی احتمالات دیگری نیز وجود داشت. این صفحات را کسی می‌کند که در این اتاق تنها بوده، مثلاً یک میهمان، که در اینجا منتظر میس امیلی می‌مانده. یا حتی کسی که به خاطر کاری به اینجا سر می‌زده.

نه، چنین احتمالی زیاد هم پذیرفتنی نبود. من خودم شاهد بودم یک روز یک کارمند بانک به دیدنم آمد و پارتریج او را به اتاق مطالعه کوچک عقب خانه راهنمایی کرد. این یک روال عادی در این خانه بود.

پس یک میهمان؟ شخصی از «یک موقعیت اجتماعی خوب». آقای پای؟ امه گریفیت؟ خانم دین کالتروپ؟

هنگام ناهار رسید و من برای صرف ناهار رفتم. بعدها، من کشف خودم را در اتاق پذیرایی به جو آنا نشان دادم.

ما آنها از هر لحاظ مورد رسیدگی قرار دادیم. بعد من آنها به کلاتری بردم. آنها از این کشف من شادمان شدند و من از اینکه به چنین کشف عجیب و درخور ستایش نایل شده بودم مورد نوازش قرار گرفتم.

گریوز در آنجا نبود، ولی ناش بود و به همکاریش تلفن زد. قرار شد آنها با هم آثار انگشتان روی کتاب را واریسی کنند، هر چند که ناش به یافتن رد و نشانه‌ای چندان امید نداشت. فقط آثار انگشتان من و پارتریج روی کتاب بود. آثار انگشت هیچکس دیگر روی کتاب نبود و اثر انگشت پارتریج به این دلیل بود که او از روی وظیفه‌شناسی آنها گردگیری کرده بوده است.

ناش تا بالای تپه با من قدم زد. پرسیدم آیا کار پیش می‌رود.
«ما در قضیه سخت تحقیق می‌کنیم، آقای برتون. ما به این نتیجه رسیده‌ایم که این مردم دست به چنین کاری نمی‌زنند.»

گفتم: «خب، پس به کی می‌شود شک کرد؟»

«میس گینچ. او بعد از ظهر دیروز قرار بود با یک نفر در خانه‌ای ملاقات داشته باشد. آن خانه در همین حدود خیابان کامبر اکری واقع شده؛ این همان خیابانی است که از قسمت عقب خانه سایمینگتن می‌گذرد. او هم در هنگام رفتن و هم در هنگام آمدن از کنار خانه سایمینگتن رد شده... هفته پیش، همان روزی که آن نامه بی‌نام و نشان رسید و خانم سایمینگتن خودکشی کرد، آخرین روز کارش در دفتر سایمینگتن بود. آقای سایمینگتن نخست تصور می‌کرد که این خانم در آن بعد از ظهر به هیچ وجه دفتر کارش را ترک نکرده. سایمینگتن تمام آن بعد از ظهر را با سر هنری لاشینگتن Sir Henry Lushington گذرانیده و چند بار به میس گینچ تلفن کرده بوده است. با این همه من دریافتم که میس گینچ بین ساعت سه و چهار دفتر کار سایمینگتن را ترک کرده بود. بیرون رفته بود تا قدری جوهر استامپ مرغوب که مورد نیازشان بود بخرد. پیشخدمت می‌توانست به دنبال این کار رفته باشد، ولی میس گینچ تصمیم گرفت خودش شخصاً برای این منظور از دفتر کار خارج شود. می‌گفت سرش درد می‌کند و می‌رود هوای تازه تنفس کند، و زیاد طول نخواهد کشید.»

«ولی به قدر کافی طول کشید؟»

«بله، آنقدر که بتواند به آن سوی دهکده برود، نامه را در صندوق نامه‌ها بیندازد، و با عجله برگردد. با این وصف، من نمی‌توانم بگویم می‌توان شخصی را یافت که او را نزدیک خانه سایمینگتن دیده باشد.»

«آیا مردم به این چیزها توجه می‌کنند؟»

«شاید، و شاید هم نه.»

«دیگر به چه کسی بد گمان هستید؟»

«ناش به جایی در مقابل خود خیره شد.»

«خودتان که می‌فهمین. ما نمی‌توانیم کسی را در این قضیه نادیده بگیریم...»

«هیچکس را.»

«نه. من می‌فهمم.»

با اوقات تلخی گفت:

«میس گریفیت دیروز در جلسه دختران پشاهنگ شرکت داشت. تقریباً دیر به خانه برگشت.»

«شما فکر نمی کنید...»

«نه، من فکر نمی کنم. ولی نمی دانم. میس گریفیت یک زن کاملاً تندرست و از لحاظ عقل سالم به نظر می آید... ولی من می گویم: من نمی دانم.»

«دریاره هفته گذشته چه نظری دارید؟ آیا او می توانست آن نامه را پنهانی در صندوق نامه ها فرو کرده باشد؟»

«ممکن است او در آن بعد از ظهر در شهر سرگرم خرید بوده.» مکث کرد.

«میس امیلی بارتون نیز به همین کار مشغول بود. او دیروز اوایل بعد از ظهر در بیرون از خانه و مشغول خرید بود. در هفته گذشته برای دیدن چند دوست در خیابان پشت خانه سایمینگتن قدم می زد.»

سرم را با ناباوری تکان دادم. یادم آمد که کتابی که صفحاتش بریده شده بود، مستقیماً زیر نظر صاحب آن خانه بسته بندی شده بود، ولی وقتی به یاد آوردم که میس امیلی بعد از ظهر دیروز با آن همه نشاط و شادمانی و هیجانزدگی به خانه برگشت... بله، او کاملاً هیجانزده... بله، هیجانزده؛ با گونه های گل افتاده و چشموهای درخشان. البته به این دلیل نبود که... به این دلیل نبود که...

من با صدای گرفته ای گفتم: «این حرفه بدی است! آدم چیزهایی را می بیند، چیزهایی را تصور می کند...»

ناش با همدردی سر تکان داد. «بله، این هیچ خوشایند نیست که آدم به ممنوعانی که با آنها برخورد دارد، از دریچه چشم دیوانگان تبه کار احتمالی نگاه کند.»

او یک لحظه خاموش ماند، آنگاه ادامه داد: «و آقای پای هم هست...»

من فوراً گفتم:

«یعنی شما او را هم زیر نظر دارید؟»

ناش لبخند زنان گفت:

«اوه، بله. ما در اطراف او نیز کاملاً تحقیق کرده ایم. شخص عجیبی است، نه، من بایستی بگویم او یک شخص بسیار دوست داشتنی است. ما برگه و نشانه جرمی

«علیه او به دست نیاوردیم. در آن هر دو هنگام او در باغ خودش تنها بود.»
 «پس شما تنها به زنها بدگمان نیستید؟»

«من فکر نمی‌کنم یک مرد این نامه‌ها را نوشته است؛ من واقعاً یقین دارم و گریوز هم یقین دارد. ولی این را بایستی بگویم که ما در شخصیت همین آقای پای یک جور نشانه زن‌گونگی غیرعادی مشاهده می‌کنیم. ولی ما درباره دیروز بعد از ظهر، از همه تحقیق کرده‌ایم. خودتان که می‌بینید، مسئله یک قتل در میان است. در مورد شما که هیچ چیز غیرعادی وجود ندارد.»
 ریشخندی کرد و ادامه داد:

«همین طور هم درباره خواهر شما و آقای سایمینگتن. او در آن ساعات دفتر کارش را ترک نکرد و دکتر گریفیت در بخش دیگری انجام وظیفه می‌کرد و من همه ملاقاتهایش را رسیدگی کرده‌ام.»
 مکث کرد، باز هم لبخند زد، و گفت:

«خودتان که می‌بینید، ما سخت در این مورد تحقیق می‌کنیم.»
 «پس شما می‌خواهید بگویید مسئله به همین سه مورد محدود می‌شود؟ آقای پای، دوشیزه گریفیت، و میس بارتون کوچولو؟»
 «آه، نه، نه. چندتا غیر از اینها هم هستند؛ به اضافه خانم کشیش.»
 «شما واقعاً به او ظنین هستید؟»

«ما به همه ظنین هستیم، ولی خانم دین کالتروپ اندکی زیاد دیوانه است، البته خودتان که مقصودم را می‌فهمید. با این همه، او می‌توانست دست به چنین کاری زده باشد. او در بعد از ظهر روز گذشته در یک جنگل به تماشای پرندگان سرگرم بود... و پرندگان نمی‌توانند به جای او حرف بزنند.»

لحظه‌ای که اون گریفیت داخل کلاتری شد، سخت تعجب کرد.
 «سلام، ناش. شنیدم امروز صبح شما دنبال من می‌گشتید. مطلب مهمی است؟»

«دکتر گریفیت، اگر مایل باشید، درباره اتفاق روز جمعه پرسشی از شما بکنم.»

«صحیح. موزبی Moresby و من امشب سرگرم تهیه گزارش هستیم.»

ناش گفت: «فقط همین یک مطلب، دکتر گرفتیت. خانم سایمینگتن پودری یا چیزی مصرف می کرد که شما برایش تجویز کرده بودید...»
 مکث کرد. اون گرفتیت با لحن پرسش آمیزی گفت: «بله؟»
 «آیا مصرف بیش از اندازه آن کشنده بوده؟»
 گرفتیت با خونسردی گفت:
 «نه، به هیچوجه. مگر آنکه میزان مصرفش را به بیست و پنج برابرش رسانیده باشد!»

«ولی شما یکبار به او هشدار دادید که بیش از حد مجاز مصرف نکند. این مطلب را میس هلند به من گفت.»
 «آه، این درست است. خانم سایمینگتن از آن گونه زنانی بود که خیال می کنند اگر هر دارویی را به میزان دوبرابر اندازه تجویز شده مصرف کنند، همان قدر زودتر شفا پیدا می کنند. هیچ پزشکی مایل نیست بیمارش بیش از میزان تجویز شده دارو مصرف کند؛ برای قلب زیان دارد. گذشته از این، علت مرگش بدون تردید استفاده از سیانید Cyanide بوده.»

«آه، این را من می دانم. شما منظورم را نمی فهمید. من فکر می کردم که وقتی کسی می خواهد دست به خود کشی بزند ترجیح می دهد میزان غیرمجازی از یک داروی خواب آور را مصرف کند تا از اسید پروسیک Prussic acid استفاده کند.»

«کاملاً همین طور است. ولی این را هم بگویم که اسید پروسیک جنبه نمایشی بیشتری به خود کشی می دهد و تا حدودی هم با حيله و کلک توأم است. حال اگر کسی به منظور خود کشی از کمک اسید باریتوریک استفاده کرده باشد، اگر چندان دیر نشده باشد، زندگی او را می توان نجات داد.»

«صحیح؛ متشکرم، دکتر گرفتیت.»

گرفتیت از ما جدا شد و من نیز با ناش خداحافظی کردم. برای رفتن به خانه آرام آرام از تپه بالا می رفتم. جوآنا در خانه نبود، فقط یک یادداشت معماگونه بدخط که برای آگاهی من یا پارتریج گذاشته بود، روی تلفن دیده می شد.

«اگر دکتر گرفتیت تلفن زد به او بگویند من نمی توانم روز سه شنبه بیایم، ولی

می‌توانم روز چهارشنبه یا پنجشنبه بیایم.»

من شگفتزده شدم و به اتاق پذیرایی رفتم. روی راحت‌ترین صندلی دسته‌دار اتاق نشستم (هیچکدام از آنها زیاد راحت نبودند، و پستی آنها تقریباً راست بود و از یاد گارهای مرحوم خانم بارتون بودند). من پاهایم را دراز کردم و کوشیدم همه پشامدهای آن روز را پیش خودم مرور کنم.

وقتی به خاطر آوردم که ورود ناگهانی اون باعث قطع شدن گفتگوی من با بازرس شده بود، ناراحت شدم. او از دو شخص دیگر نیز سخن به میان آورده بود که به نظر او احتمال داشت دست به آن عمل زده باشند.

من نمی‌دانستم کدامیک از آنها مجرم هستند.

آیا پارتریج احتمالاً یکی از آن دو نفر بود؟ مهمتر از این، کتابی که صفحاتش را بریده بودند، در این خانه پیدا شده بود. شاید اگنیس به صورت غیرمنتظره‌ای از سوی راهنما و دوست با تجربه و قابل اعتمادش ضربه خورده باشد.

نه، این وصله به پارتریج نمی‌چسبید.

ولی آن دیگری کی بود؟

او احتمالاً شخصی بود که من نمی‌شناختمش؟ خانم کلیت Cleat؟ همان

شخص مورد سوءظن اصلی این ناحیه؟

چشمانم را بستم. چهار نفر را که به هیچوجه احتمال نداشت در این قتل دست داشته باشند، به ترتیب به خاطر آوردم: امیلی بارتون مهربان زودرنج کوچک‌اندام؟ چه دلیل و مدرکی واقعاً علیه او وجود داشت؟ یک زندگی توأم با رنج گرسنگی که او در اوایل دوران کودکی خویش داشته؟ آیا توقعات بیش از حدی از وی داشته‌اند؟ از ترس و وحشت عجیبش از اتفاقی که «چندان خوشایند نیست» بحث نمی‌کرد؟ آیا این واقعاً باعث شده بود که بتوان دربارهاش یک داوری از پیش آماده داشت؟ آیا من داشتم یک «فروید گرای» بیش از حد وحشتناک می‌شوم؟

یادم می‌آید یک وقتی یک پزشک برایم تعریف کرده بود وقتی خانمهای نجیب و عقیف دارند بیهوش می‌شوند، با سخنان جویده جویده و زیرلی مطالبی را بر زبان می‌آورند که شما تصور نمی‌کردید که آنها هم این جور کلمه‌ها را برزبان می‌آورند!

امه‌گریفیت؟

مطمئناً هیچ از این گونه «کارهای خلاف» با شخصیت او جور در نمی‌آید. او سرزنده، مردصفت، و موفق بود. او یک زندگی کاملاً فعال و توانم با خدمتگزاری داشت. با این وصف خانم دین کالتروپ به او گفته بود: «طفلکی!» و هنوز مطلبی، چیزی، خاطره‌ای... آه! یافتم. اون‌گریفیت چنین حرفی می‌زند. «موقمی که من در نواحی شمال کشور طبابت می‌کردم، تعداد زیادی نامه‌های بی‌نام و نشان برای من و خواهرم می‌رسید.» آیا آن هم کار امه‌گریفیت بوده؟ البته این تقریباً یک تصادف بوده. دوبار این طور نامه‌های یک جور.

یک لحظه صبر کن، ببینم. خب، آنها، به طوری که گریفیت نقل کرده، نویسنده نامه‌ها را شناسایی کرده بودند: یک دختر مدرسه.

ناگهان احساس سرما کردم. حتماً بادی از میان پنجره آمد. در صندلی دسته‌دارم احساس ناراحتی می‌کردم. حالا، چرا من یکهو ناراحت و متقلب شدم؟ به اندیشیدن ادامه بده... یعنی امه‌گریفیت؟ شاید کار، کار همین امه‌گریفیت بوده و نه کار آن یکی دختر؟ و امه به اینجا آمده بود و در اینجا نیز شیطنت می‌کرد. و به همین خاطر بود که اون‌گریفیت این طور ناشاد و هراسان به نظر می‌آمد. او بد گمان بود. بله، او بد گمان بود...

آقای پای؟ نه، چنین چیزی درست نیست. او مرد ریزه‌اندام بسیار نازنینی است. کاش می‌توانستم او را در تصورم در مرکز همه این قضایا قرار دهم، باعث خنده می‌شد...

ولی آن پیام تلفنی روی دستگاه تلفن داخل هال... چرا من به اندیشیدن درباره آن ادامه می‌دادم؟ گریفیت و جوآنا... گریفیت داشت عاشق جوآنا می‌شد. نه، نه، به این دلیل نبود که آن پیام نگرانم می‌کرد. این یک چیز دیگر بود...

حواسم سرجا نبود، خوابم می‌آمد. با احساس حماقت به خودم می‌گفتم: «تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها. تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها... همینطور است... همه چیز با هم ارتباط پیدا می‌کنند...»

و آنگاه که من در خیالم با مگان در خیابان قدم می‌زدم، السی هلند

از کنارمان گذشت. او لباس عروسی پوشیده بود و مردم سر در گوش هم گذاشته بودند و می گفتند:

«بالاخره این دختر تصمیم گرفت با دکتر گریفیت ازدواج کند. البته سالها پیش آنها محرمانه با هم نامزد شدند...»

ما اکنون در کلیسا نشسته بودیم و دین کالتروپ به زیان لاتین دعا می خواند. و در وسط مجلس، خانم دین کالتروپ ناگهان پا شد ایستاد و با صدای بلند گفت:

«این بساط را برچینید، این بساط را برچینید! به حرف من گوش بدهید.»

تا چند لحظه ای نمی توانستم تشخیص بدهم که خوابم یا بیدار. بعد من به خودم آمدم و دیدم در اتاق پذیرایی خانه نشسته ام و خانم دین کالتروپ تازه از میان پنجره داخل اتاق شده بود و درحالی که مقابل من ایستاده بود با خشم و ناراحتی می گفت:

«باید به این وضع خاتمه داد، این حرف من است.»

من از جایم پریدم. «بیخشید. متأسفم که خواب بودم. شما چه گفتید؟»

خانم دین کالتروپ یک مشت خود را با خشم و غضب به کف دست دیگرش زد و گفت:

«باید به این وضع خاتمه داد. این نامه ها! این جنایت! نمی شود همینطور دست روی دست گذاشت و اجازه داد کود کان بیگناهی چون اگنیس ودل کشته شوند!»

من گفتم:

«کاملاً حق باشماست. ولی برای خاتمه دادن به این وضع، شما چه

پیشنهادی دارید؟»

خانم کالتروپ گفت:

«باید کاری انجام داد!»

من لبخند زدم، شاید تقریباً حالت برتری جویانه ای داشتم. باز هم گفتم:

«و شما چه پیشنهادی دارید؟»

«همه این چیزها را متوقف کنید! من می گفتم اینجا مکان شرارت آمیزی

نیست. اشتباه می کردم؟ همینطور است.»

احساس می کردم که به من توهین شده، با لحنی نه زیاد مؤدبانه گفتم:

«بله، خانم عزیزم، ولی شما در نظر دارید چه کنید؟»
 خانم دین کالتروپ گفت:
 «حتماً به این وضع خاتمه دهید.»
 «پلیس حداکثر سعی خودش را می‌کند.»
 «اگر اگنیس می‌بایست دیروز حتماً کشته می‌شد، کاری از دست پلیس
 بر نمی‌آمد.»
 «حالا شما می‌دانید چه کار بهتری می‌شود کرد؟»
 «ابتداً. من اصلاً چیزی نمی‌دانم. به همین دلیل است که من خیال دارم از یک
 متخصص دعوت کنم.»
 سر تکان دادم و گفتم:
 «شما نمی‌توانید این کار را بکنید. اسکا تلند یارد فقط به تقاضای فرمانده
 پلیس کشور توجه می‌کند. درواقع آنها گریوز را فرستاده‌اند.»
 «منظور من این جور متخصص نیست. منظورم آن کارشناسی نیست که درباره
 نامه‌های بی‌نام و نشان یا حتی قتل اطلاعاتی دارد. منظورم شخصی است که مردم را
 می‌شناسد. می‌فهمید؟ ما به کسی احتیاج داریم که درباره شرارت و تبهکاری آگاهی
 بسیار داشته باشد!»
 این هم خودش دیدگاهی بود. ولی، این یک مطلب برانگیزنده بود.
 پیش از اینکه من بتوانم چیز بیشتری بگویم، خانم کالتروپ برایم سر تکان داد
 و با لحنی توأم با اعتماد به نفس و به طور موثر گفت:
 «من همین حالا می‌روم اقدامی در این مورد بکنم.»
 و باز هم از میان پنجره بیرون رفت.
 هفته بعد، به عقیده من، عجیب‌ترین زمانی بود که گذراندم. کیفیتی خیالی و
 غیرعادی داشت. هیچ چیز واقعی به نظر نمی‌آمد.
 جلسه تحقیق درباره قتل اگنیس ودل برگزار شد و کنجکاوان ناحیه لایم
 استاک همگی در آن جلسه شرکت کردند. هیچ واقعیت تازمائی مطرح نشد و تنها
 نتیجه‌ای که گرفته شد این بود: «قتل به دست شخص یا اشخاص ناشناخته
 صورت گرفت.»

بدین ترتیب اگنیس ودل کوچک بینوا که با سرنوشت نامیمون خویش مواجه شده بود، به موقع در قبرستان آرام کلیسای کهنه دفن گردید، و زندگی در لایم استاک مثل گذشته جریان عادی خود را طی می کرد.

نه، این گفته آخری درست نبود. نه، زندگی مثل گذشته نبود...

درخشش چندانی از شور و وقار زندگی در نگاهها دیده نمی شد. همسایه به همسایه چشم می دوخت. یک چیز مسلم شده بود و آن اینکه شخصی که اگنیس ودل را به قتل رسانیده است به احتمال زیاد یک غریبه نبوده. با این وصف، در نقطه ای از لایم استاک واقع در خیابان اصلی منطقه شخصی یک دختر بی دفاع را به دام انداخته و با فرو کردن یک سیخ آهنی تیز به مغزش او را به قتل رسانیده بود.

و هیچکس آن شخص را نمی شناخت.

همانطور که گفتم، روزها به صورت نوعی خواب و خیال جریان داشتند. من با دیدگاه تازه ای با همه رویه رو می شدم، دیدگاهی که شخص از میان آن، همه را به عنوان یک قاتل احتمالی می بیند. این یک احساس خوشایند نبود!

عصرها، درحالی که پرده ها پایین کشیده شده بودند، من و جوآنا به گفتگو می نشستیم، بحث می کردیم و همه احتمالاتی را که هنوز غرابت داشتند و باور کردنی به نظر نمی آمدند، پیش خود مرور می کردیم.

جوآنا محکم به نظریه خود که بر طبق آن آقای پای مورد بد گمانی بود چسبیده بود. من پس از اینکه مدتی در ناباوری بسر برده بودم، به همان شخص مظنون اصلی خودم میس گینچ می اندیشیدم. ولی ما بارها و بارها اسامی احتمالی مورد سوءظن خود را مورد بحث قرار دادیم:

آقای پای؟

میس گینچ؟

خانم دین کالتروپ؟

امه گریفیت؟

امیلی بارتون؟

پارتریج؟

و ما همیشه با نگرانی و بیقراری چشم به راه بودیم تا اتفاقی بیفتد.

ولی هیچ اتفاقی نمی افتاد. دیگر هیچکس تا آنجا که ما اطلاع داشتیم، نامه‌ای دریافت نمی کرد. ناش گاهی وقتها در شهر ظاهر می شد ولی از اینکه او دست به چه اقداماتی می زد یا از اینکه پلیس چه جور تله‌هایی برای به دام انداختن گذاشته بود، کسی اطلاعی نداشت.

گریوز برگشته بود. امیلی بارتون برای صرف چای می آمد. مگان برای صرف ناهار می آمد. اون گریفیت به دنبال طبابت رفت. ما گاهی با آقای پای ملاقات می کردیم و با کشیش نماینده اسقف چای می خوردیم.

من خوشحال بودم از اینکه می دیدم خانم دین کالتروپ دیگر به آن خشم و عصبانیت ستیزه‌جویانه‌ای که او در آخرین ملاقاتش با من نشان داده بود، توجهی ندارد. من فکر می کنم که او همه آن حرفها را فراموش کرده بود.

او حالا ظاهراً بیشتر برای کلمها و گل کلمهای باغچه‌اش نگران بود که مورد حمله و هجوم پروانه‌های سفید آفت کلمها واقع شده بودند.

اوقات بعدازظهر ما در منزل قدیمی جالب بود و اتاق پذیرایی بزرگ ساده و راحتی داشت که پرده کلفت گل و بوته‌دار رنگ و رو رفته‌ای در آن آویخته بود. خانواده کالتروپ میهمانی داشت که با آنها زندگی می کرد؛ خانمی سالخورده که با پشم سفید گوسفند چیزی را با قلابهایش می بافت. ما کلوچه‌های گرم و خوب با چای می خوردیم، کشیش داخل شد و با مهربانی با ما برخورد کرد و آنوقت گفتگوی فاضلانه و نجیبانه خود را از سر گرفت. سخنش بسیار دلپذیر و شنیدنی بود.

منظورم این نیست که ما از طرح موضوع قتل طفره می رفتیم، چونکه چنین نکردیم.

میس مارپل Miss Marple، خانم میهمان، طبیعتاً از موضوع قتل نگران شد. او با لحن پوزشخواهانه‌ای گفت:

«در این ناحیه ما حرف زیادی برای گفتن نداریم!» او به این نتیجه رسیده بود که دختر مرده می بایست درست شبیه ادیث Edith خدمتکار بوده باشد.

«چه خدمتکار کوچک نازنینی، چقدر دوست داشتنی، ولی گاهی وقتها در کارها کمی کند بود.»

میس مارپل نیز دخترعمویی داشت که دردسر و درگیری زیادی از طریق

چند نامه بی امضاء پیدا کرده بود و این قضیه برای این خانم پیر قشنگ بسیار جالب بود.

او به خانم دین کالتروپ گفت:

«این مردم روستایی، منظورم مردم این شهر، در این باره چه عقیده‌ای دارند؟ شما چه عقیده‌ای دارید؟»

جوآنا گفت: «خانم کلیت Miss Cleat، من هنوز تصور می‌کنم که...»

خانم دین کالتروپ گفت:

«آه، نه، نه، حالا نه.»

میس مارپل خانم کلیت را نمی‌شناخت.

جوآنا گفت که او ساحره دهکده است.

«درست است؛ این طور نیست، خانم دین کالتروپ؟»

کشیش آهسته قطعه بلندی به زبان لاتین درباره قدرت شریانه شیاطین را می‌خواند و ما نیز در سکوتی احترام آمیز بدان گوش فرا می‌دادیم، ولی چیزی دستگیرمان نمی‌شد.

زن کشیش گفت:

«او زن بسیار احمقی است. دوست دارد خودنمایی کند. شبها وقتی که ماه بدر کامل است، می‌رود گل و گیاه می‌چیند و کابری می‌کند که همه او را در حین انجام این کار ببینند.»

میس مارپل گفت: «حتماً دخترهای صاف و ساده هم با او مشورت می‌کنند،

بله؟»

متوجه شدم که کشیش قصد دارد بیش از این دعا برای ما نخواند، و با عجله پرسید: «حالا چرا این مردم درباره این قتل به او بدگمان نیستند؟ مردم خیال می‌کردند که او این نامه‌ها را می‌نویسد.»

میس مارپل گفت:

«ولی دخترک، به طوریکه من می‌شنوم، با یک سیخ آهنی به قتل رسیده. این خیلی دردناک است! خوب، همین خودش او را از هرگونه سوءظنی دور نگه می‌دارد. ولی، خوب، این زن می‌توانست دخترک را به صورتی جادو کند که او

اندک اندک خودش را از پا در آورده و با علت‌های طبیعی بمیرد.»
کشیش گفت:

«من تعجب می‌کنم که چطور آن عقاید کهنه هنوز به قوت خودشان باقی مانده‌اند. در روزگار اولیه مسیحیت، خرافات شهرستانی به طرزی خردمندانه وارد اصول مسیحیت گردید، و آثار بسیار نامطبوع‌شان مدتها طول کشید تا از بین برود.»
خانم دین کالترپ گفت: «آنچه در اینجا اتفاق افتاده خرافه پرستی نیست. عین واقعیت است.»

من گفتم: «آن هم چه واقعیت‌های دردناکی.»
میس ماربل گفت:

«میگم‌ها، آقای برتون، می‌بخشید از اینکه من با شما بی‌اندازه خودمانی حرف می‌زنم، من در اینجا غریبم، و سرد و گرم دنیا را چشیده‌ام. من این طور فکر می‌کنم که شما می‌توانید راه حلی برای این مسئله ناخوشایند پیدا کنید.»
من لبخند زان گفتم:

«بهترین جواب مسئله همان خوابی است که من دیده‌ام. در خواب من همه چیز به خیر و خوشی می‌گذشت. متأسفانه وقتی بیدار شدم همه چیز به صورت چرند و غیر منطقی درآمد!»

«چقدر جالب است، ها. حالا شما به من بگویید این اوضاع چرند و غیرمنطقی چطور ادامه پیدا کرد؟»

«اوه، همه‌اش با این عبارت احمقانه شروع شد: تا نباشد چیزی کی، مردم نگویند چیزها. و آنوقت من آنرا با اصطلاحات جنگی قاطی کردم: پرده دود^۱ یک تکه کاغذ^۲، پیام تلفنی... نه، این خواب دیگری بود.»
«و این یکی خواب چه بود؟»

این خانم سالخورده به قدری به این موضوع علاقه نشان می‌داد که من یقین حاصل کردم که او یکی از خوانندگان مخفی «خوابنامه ناپلئون» است که همیشه دم

۱ - Smoke-screen، ابری از دود است که به طور مصنوعی تولید می‌کنند تا عملیات نظامی یا تحرکات نیروی دریایی را از دید دشمن مخفی نگه دارند.

۲ - a scrap of paper، یک نوع پیمان نامه که غیرقابل اعتماد و معتبر است - م.

دست پرستار پیرم بوده.

«آه! فقط السی هلند... سرپرستار منزل سایمینگتن داشت با دکتر گریفیت ازدواج می کرد و کشیش هم داشت به لاتین دعا می خواند (خانم دین کالتروپ رو کرد به شوهرش و گفت: چقدر هم به جا بوده، عزیزم) و آنوقت خانم کالتروپ از جا جست و مانع انجام مراسم شد و گفت: متوقفش کنید!»
من لبخند زنان افزودم:

«ولی این قسمت از خوابم واقعیت داشت. بیدار شدم و این خانم را دیدم که بالای سرم ایستاده است و همین را می گوید.»
خانم دین کالتروپ با ملایمت فراوان گفت:
«و من کاملاً حق داشتم،» و چند لحظه بعد ادامه داد:
«و من از بیان مطلب خوشحال بودم.»
میس مارپل درحالی که ابروان خود را بالا برده بود، گفت:
«ولی پیام تلفنی از کجا آمد؟»

«متأسفم که من دارم آدم تقریباً کودنی می شوم. آن پیشامد در خواب نبود، درست قبل از آن اتفاق افتاده بود. من داخل هال که شدم دیدم جوآنا پیغامی نوشته است. من می بایست وقتی آنها تلفن می زدند، آن پیغام را می رسانیدم.»
خانم مارپل به جلو خم شد. یک خال صورتی روی هر گونه اش دیده می شد.
«اگر بپرسم آن پیام چه بوده، مرا آدمی فضول و خیلی بی ادب به حساب خواهید آورد؟» نگاهی به جوآنا انداخت و گفت: «من واقعاً معذرت می خواهم، عزیزم.»

جوآنا بانوی سالخورده را مطمئن ساخت.

«آه، من ناراحت نمی شوم. من خودم نمی توانم مطلبی را درباره این قضیه به خاطر بیاورم، ولی شاید جری بتواند. این باید یک چیز کاملاً جزئی بوده باشد.»
من با متانت و خونسردی آن پیام را به بهترین صورتی که می توانستم به یاد می آوردم و این نیز مورد توجه شدید خانم پیر واقع می شد.
او مرتباً سرتکان می داد و لبخند می زد و شادمان به نظر می آمد.
«می دانید، من فکر می کردم که قضیه می بایست چیزی شبیه به همین باشد.»

خانم دین کالتروپ فوراً پرسید: «مثل چه چیزی، جین؟»
 میس مارپل گفت: «یک پیشامد کاملاً معمولی.»
 او برای یکی دو دقیقه اندیشمندانه ورناندازم کرد، آنگاه او به صورت
 غیرمنتظره‌ای گفت:
 «آنطور که من می‌بینم، شما جوان بسیار زیرکی هستید... ولی زیاد هم اعتماد
 به نفس ندارید. باید داشته باشید!»
 جوآنا فریاد اعتراض برآورد. «شما را به خدا تشویقش نکنید که او
 احساس کند چنان شخصی است. او همینطوریش هم روی خودش حساب می‌کند.»
 گفتم: «جوآنا، ساکت باش. میس مارپل مرا درک می‌کند.»
 میس مارپل دست از بافتن کشید و گفت:
 «راستش این است که ارتکاب یک قتل بسیار شبیه به نوعی حقه زدن است.»
 «سرعت عمل دست، چشم را فریب می‌دهد؟»
 «نه، منظورم این نیست. شما مجبورید توجه اشخاص را به یک چیز یا جای
 بیمورد جلب کنید. من فکر می‌کنم مردم به این می‌گویند منحرف ساختن توجه.»
 «خب، تاکنون که در این کار جنون‌آمیز توجه همه منحرف شده.»
 میس مارپل گفت: «من شخصاً میل دارم دست یک شخص خیلی سالم را در
 قتل دخیل بدانم.»
 اندیشمندانه گفتم: «بله، ناش هم همین حرف را می‌زند. یادم می‌آید که به
 طور قابل ملاحظه‌ای تأکید هم می‌کرد.»
 خانم مارپل گفت: «بله. این خیلی مهم است.»
 خب، همه ما همراهی بودیم.
 من خانم دین کالتروپ را مخاطب ساختم و گفتم:
 «ناش فکر می‌کند هنوز نامه‌های بیشتری خواهد رسید. شما چه فکر
 می‌کنید؟»
 او آهسته گفت: «من فکر می‌کنم چنین چیزی امکان داشته باشد.»
 میس مارپل گفت:
 «اگر پلیس چنین عقیده‌ای داشته باشد، بدون تردید چنین چیزی درست

است.»

من به خانم دین کالتروپ پله کردم و گفتم:

«آیا شما هنوز هم برای نویسنده نامه‌ها نگران هستید؟»

از خجالت سرخ شد و گفت:

«چرا نباشم؟»

میس مارپل گفت:

«من فکر می‌کنم با شما هم عقیده نباشم، عزیزم، در این مورد.»

من با حرارت گفتم:

«آنها یک زن را به خود کشی واداشتند و باعث افشای یک راز ناگفته و

غمهای جانگداز شدند.»

میس مارپل از جوآنا پرسید:

«آیا شما هیچ از این نامه‌ها را گرفته‌اید، میس برتون؟»

جوآنا غرولند کنان گفت:

«آه، بله! وحشت‌انگیزترین حرفها را در این نامه‌ها زده‌اند.»

میس مارپل گفت: «من متأسفم که این مردم سرزنده و دوست داشتنی از سوی

نویسنده نامه بدنام می‌شوند.»

من گفتم: «من به همین خاطر است که می‌پرسم چرا السی هلند هیچیک از این

نامه‌ها را دریافت نکرده.»

میس مارپل گفت: «بگذار ببینم، این همان سرخدمتکار منزل سایمینگتن

است، همان که شما درباره‌اش خواب دیدین، آقای برتون؟»

«بله.»

جوآنا گفت: «او احتمالاً نامه‌ای دریافت کرده، ولی حاشا می‌کند.»

گفتم: «نه. من به او اعتماد دارم، و همین طور به ناش.»

میس مارپل گفت: «عزیزم، حالا خیلی جالب شد. این جالب‌ترین چیزی

است که من تاکنون بدان برخوردم.»

هنگامی که داشتیم به خانه برمی‌گشتیم، جوآنا به من گفت که من نمی‌بایست

آنچه را که ناش درباره نامه‌های آینده گفته بود، برای آنها تکرار می‌کردم.

«چرا نه؟»

«زیرا که ممکن است خانم دین کالتروپ خودش نویسنده آن نامه‌ها باشد.»

«تو حتماً به آنچه می‌گویی عقیده نداری!»

«من یقین ندارم. او زن عجیبی است.»

باز هم ما راجع به نویسندگان احتمالی نامه‌ها شروع به بحث و گفتگو کردیم. دو شب بعد، من داشتم با اتومبیل از ایگزیمپتون برمی‌گشتم. در آنجا شام خوردم و بر آن شدم که برگردم و در هنگام برگشتن به لایم استاک هوا تاریک بود. چراغهای ماشین نقص داشتند، و من پس از اینکه از سرعت اتومبیل کاستم و چند بار چراغها را خاموش و روشن کردم، سرانجام فهمیدم چه باید بکنم. مقداری از وقتم هدر رفت، ولی بالاخره توانستم چراغها را رو به راه کنم.

جاده کاملاً خلوت بود. پس از اینکه هوا در لایم استاک تاریک می‌گشت، هیچکس در بیرون از خانه دیده نمی‌شد. چند خانه اول را پشت سر گذاشتم، نمای زشت ساختمان سقف سه‌گوشی «انیستیتوی زنان» در میان آنها پیدا شد. این ساختمان در زیر روشنایی کمرنگ ستارگان خودنمایی داشت. انگیزه‌ای وادارم ساخت تا بروم و نگاهی بدان بیندازم. من درست نمی‌دانم که آیا نگاهم به یک هیکل‌گریزان افتاد که از میان در یک لحظه پیدا شد یا نه؛ اگر واقعاً چنین اتفاقی افتاده باشد آنقدر ناگهانی و غافلگیرکننده بود که اینک به یادمانده. ولی همین خود باعث گردید که من دچار یک جور کنجکاوی عجیب درباره این مکان بشوم.

در ساختمان اندکی نیمه‌باز بود، و من آنرا کاملاً باز کردم و داخل شدم. فاصله کوتاه بود، تا در ورودی چهار قدم بیشتر فاصله نداشت.

من لحظه‌ای در آنجا درنگ کردم. من واقعاً در اینجا چه می‌کردم؟ نمی‌دانستم، آنگاه ناگهان تقریباً در یک فاصله نزدیک صدای خش‌خش را شنیدم. صدای خش‌خش لباس زن به نظر می‌آمد.

فوراً برگشتم و به گوشه ساختمان در آنجا که صدا شنیده شد، رفتم. کسی را نمی‌توانستم ببینم. جلوتر رفتم و به گوشه دیگر ساختمان نگاه کردم. حالا من در قسمت عقب ساختمان بودم و ناگهان و فقط در دو قدمی خودم با یک پنجره باز روبه رو شدم. به سوی آن خزیدم و گوش دادم. نمی‌توانستم چیزی بشنوم، ولی

احساس کردم که شخصی در میان اتاق هست. کمرم هنوز به قدر کافی برای این جور کارهای آکروباتیک^۱ درمان نشده بود، ولی هرطور بود خودم را بالا کشیدم و روی چارچوب پنجره نشستم. متأسفانه این کار با سروصدا همراه بود. اکنون من در میان پنجره قرار داشتم و گوش می‌دادم. چند لحظه بعد قدم به داخل اتاق گذاشتم و در حالی که دستهایم را دراز کرده بودم، پیش می‌رفتم. در این لحظه بود که یک صدای خیلی ضعیف را از طرف راست خودم شنیدم.

چراغ قوه‌ای در جیب داشتم، آن را روشن کردم. ناگهان یک صدای آرام با خشم و عصبانیت گفت: «چراغ را خاموش کن.»

من فوراً اطاعت کردم، چرا که صدای رئیس پلیس ناش را فوراً شناختم. او بازویم را گرفت و مرا از میان یک در به داخل یک راهرو برد. در اینجا پنجره‌ای وجود نداشت تا کسی از داخل آن ما را ببیند؛ چراغی را روشن کرد. درحالی که بیشتر خشمگین بود تا متأسف، سرپایم را ورنداز کرد و گفت:

«درست در همان دقیقه شما نزدیک بود کار ما را خراب کنید!»

پوزش خواستم. «متأسفم. ولی یک چیزی وادارم می‌ساخت که به کنجکاوی خودم ادامه دهم.»

«اگر این طور است شاید حق داشتید. آیا شما کسی را هم دیدید؟»

من نمی‌دانستم به او چه پاسخ بدهم. آهسته گفتم:

«مطمئن نیستم. همینقدر می‌توانم بگویم که به طور خیلی ضعیف در یک لحظه احساس کردم کسی را دیده‌ام که دزدکی از در بزرگ جلوی ساختمان داخل شد. من واقعاً او را ندیدم. آنوقت صدای خش خش لباس به گوشم آمد.»

ناش سرتکان داد و گفت:

«همین طور است. یک نفر پیش از ورود شما به اینجا آمده. آن مرد یا زن چند لحظه کنار پنجره ایستاده، آنوقت با شنیدن صدای تو فوراً از اینجا رفته. من این طور تصور می‌کنم.»

من باز هم از وی پوزش خواستم، و پرسیدم:

۱ - acrobatics - بندبازی و پیچ و تابهای بدنی که احتیاج به کمر سالم و اندام ورزیده دارد. (مترجم)

«حالا نقشه اصلی شما چیست؟»

ناش گفت:

«من دارم به این نتیجه می‌رسم که یک نویسنده نامه‌های ناشناس نمی‌تواند جلوی نامه نوشتن خود را بگیرد. او شاید خودش می‌داند که این یک کار خطرناک است، ولی او خودش را ناگزیر می‌بیند به کارش ادامه دهد. این کار مثل این است که آدم معتاد به نوشیدن نوشابه‌های الکلی یا مصرف دارو باشد.»

من با تکان سر سخنانش را تصدیق کردم.

«ببینید، آقای برتون، نویسنده این نامه‌ها هر شخصی که هست سعی دارد که تا آنجا که ممکن است نامه‌ها مثل هم باشند. او صفحاتی از آن کتاب را کنده، و با استفاده از همین حروف آن صفحات به نامه‌نگاری ادامه خواهد داد. ولی پاکتها ایجاد اشکال می‌کنند. او میل دارد با همان یک ماشین تحریری که در اختیار دارد روی پاکتها بنویسد. او هرگز این ریسک را نخواهد کرد که از ماشین تحریر دیگری استفاده کند یا از خط خودش.»

من با ناباوری سؤال کردم:

«شما واقعاً فکر می‌کنید که او باز هم دست به این بازی خواهد زد؟»

«بله، همینطور است. من سر هر چیزی که شما بخواهید شرط می‌بندم که او با اعتماد به نفس کامل به این کار ادامه خواهد داد. این مردم همیشه آدمهای مزخرفی هستند! خب، پس من به این نتیجه رسیدم که نویسنده نامه هر کسی است پس از تاریک شدن هوا به «انجمن»^۱ می‌آید تا از ماشین تحریر آنجا استفاده کند.»

«میس‌گینج؟»

«شاید.»

«شما هنوز واقعاً نمی‌دانید؟»

«نمی‌دانم.»

«ولی سوءظن که دارید؟»

«بله. اما این شخص باید خیلی زیرک باشد، آقای برتون. او کسی است که

همه فوت و فن بازی را می‌داند.»

۱ - گاه به جای کلمه «انستیتو» از کلمه «انجمن» در این کتاب استفاده شده است.

من نمی‌توانستم بدانم که ناش برای به دام انداختن صید چه تله‌ای گذاشته. تردیدی نداشتم که هر نامه‌ای را که با دست نوشته بودند یا پست کرده بودند یا همینطوری خودشان داخل خانه می‌انداختند، هنگامی که مورد سوءظن واقع می‌شد، واریسی می‌کردند. دیر یا زود شخص تبه‌کار مرتکب یک اشتباه می‌شد و همین اشتباه را تکرار می‌کرد.

برای بار سوم به خاطر حضور مشتاقانه و ناخواسته خودم از ناش عذرخواهی کردم.

ناش با قیافه‌ای فیلسوفانه گفت:

«آه، مهم نیست، کاری نمی‌شود کرد. شاید بار دیگر بخت با ما یار باشد.»
من از آنجا بیرون آمدم. هوا تاریک بود. شخصی کنار اتومبیل من ایستاده بود که نتوانستم او را بشناسم. نزدیکتر که شدم شناختمش؛ مگان بود.
مگان گفت:

«سلام! درست تشخیص دادم، این اتومبیل خودتان است. شما در اینجا چه می‌کنید؟»

«اول بهتر است بگویید شما در اینجا چه می‌کنید؟»

«از خانه بیرون آمده‌ام قدمی بزنم. من دوست دارم شبها قدم بزنم. هیچکس مزاحم شما نمی‌شود و حرفهای احمقانه به شما نمی‌زند، و من از ستاره‌ها خوشم می‌آید، و بوی هرچیزی در شب بهتر به مشام می‌رسد، چیزهای پیش پا افتاده و معمولی در شب همه اسرارآمیز به نظر می‌آیند.»

«همه اینها درست و ارزانی شما. فقط گریه‌ها و جادوگرها در تاریکی شب قدم می‌زنند. در خانه همه نگران شما هستند.»

«نه، آنها نگران من نیستند. هیچوقت آنها از یکدیگر نمی‌پرسند که من کجا هستم و چه می‌کنم.»

«حالتان چطور است؟»

«فکر می‌کنم که حال خوب باشد.»

«میس هلند از شما و آن بقیه مواظبت می‌کند؟»

«السی از همه لحاظ خوب است. او فقط یک احمق کامل است.»

«این حرف شما هرچند از روی بی‌مهری است، ولی شاید حقیقت داشته باشد. زود باش سوار شو. من می‌رسانمت.»

من نمی‌توانستم کاملاً مطمئن باشم که کسی در خانه برای مگان نگران نیست. موقعی که رسیدیم، سایمینگتن در آستانه در خانه ایستاده بود.

او به سوی ما آمد و پرسید:

«سلام، مگان هم با شماست؟»

«بله. او را به خانه رسانیده‌ام.»

سایمینگتن با عصبانیت گفت:

«مگان، تو نباید بدون اطلاع ما از خانه خارج شوی. میس هلند خیلی برای شما نگران بوده.»

مگان سخن نامفهومی زیر لب گفت و از پشت سر سایمینگتن داخل خانه شد.

سایمینگتن آهی کشید و گفت:

«داشتن یک دختر رسیده و بالغ در خانه، آن هم بدون مادری که از او مواظبت کند، مسئولیت سنگینی است. من گمان می‌کنم دیگر نمی‌شود او را به مدرسه فرستاد.»

او با کمی بدگمانی به من نگاه کرد.

«من گمان می‌کنم شما او را با اتومبیل خودتان به گردش بردید، درست است؟»

پاسخی به او ندادم و بهتر دانستم که او در همین گمان خود بماند.

روز بعد من دست به یک کار جنون آمیز زدم. هنگامی به آنچه گذشته است نگاه می‌کنم، می‌بینم این بهترین تعبیری است که می‌توانم درباره آن کار مورد استفاده قرار دهم.

هنگام آن رسیده بود که من به دیدن مارکوس کنت Marcus kent بروم، هر ماه یکبار به دیدنش می‌رفتم. خیلی عجیب بود که جوآنا ترجیح داد در خانه بماند. معمولاً او خیلی علاقه نشان می‌داد که با من به آنجا بیاید و ما طبق معمول یکی دوروی در لندن اقامت می‌کردیم و با ترن می‌رفتیم.

با این وصف من این بار پیشنهاد کردم یک روز برویم و برگردیم، با ترن عصر این برگشت امکان‌پذیر بود. ولی وقتی شنیدم جوآنا مایل به آمدن نیست تعجب کردم. او تنها با کمی ابهام و سردرگمی گفت که کارش زیاد است و گذشته از این اصلاً چرا باید سوار شدن به ترن زشت و دلتنگ کننده را به یک روز دوست‌داشتنی دهکده ترجیح دهد؟

این حرف او البته غیر قابل انکار بود ولی از او خیلی بعید به نظر می‌آمد. می‌گفت به اتومبیل احتیاج ندارد. پس من می‌بایست با اتومبیل خودم را به ایستگاه قطار برسانم، آنرا در گوشه‌ای پارک کنم تا برای برگشتم از آن استفاده کنم. ایستگاه ترن لایم استاک، بنا بر یک دلیل نامشخص که تنها شرکتهای راه آهن از آن سردر می‌آورند، کاملاً نیم مایل با خود شهر فاصله دارد. در نیمه راه مگان را دیدم که بدون هدف قدم می‌زد.

ترمز کردم.

«سلام، چه می‌کنی؟»

«فقط برای یک پیاده روی بیرون آمدم.»

«ولی من فکر می‌کنم این یک پیاده‌روی شاد و با روح نباشد. شما مثل یک موجود دلمرده و بی‌نشاط قدم برمی‌دارید.»

«خب، به مقصد معینی نمی‌رم.»

«پس بهتر است به ایستگاه بیایید و بدرقه‌ام کنید.»

در اتومبیل را باز کردم و مگان سوار شد.

«کجا می‌روید؟»

«لندن. می‌خواهم پزشکم را ببینم.»

«کمتر بهتر شده است، نه؟»

«بله، واقعاً خوب شده. من انتظار دارم که پزشکم از این بهتر شدن حالم بسیار خوشحال شود.»

مگان با نکان دادن سر تصدیق کرد.

ما به ایستگاه راه آهن رسیدیم. اتومبیل را پارک کردم و داخل ایستگاه شدم و بلیت خودم را از دفتر ذخیره بلیت خریدم. آنقدرها هم آدم روی سکوی ایستگاه نبودند و من هیچکدام‌شان را نمی‌شناختم.

مگان گفت: «شما یک سکه یک پَنسی به من قرض می‌دهید، آره؟ می‌خوام کمی شکلات از ماشین فروش Slot machine بخرم.»

من در حالی که سکه را کف دستم می‌گذاشتم گفتم: «بفرمایید، این هم سکه، بچه‌جان. شما نمی‌تونید در عین حال هم آدامس بجوید و هم از قرص مکیدنی برای گلودرد استفاده کنید، می‌تونید؟»

مگان بی آنکه متوجه کنایه‌ام بشود گفت:

«من شکلات را بیشتر از چیزهای دیگر می‌پسندم.»

او به طرف ماشین فروشنده شکلات رفت و من با خشمی فزاینده نگاهش می‌کردم. کفشهای له شده و از شکل افتاده، جورابهای بلند خشن زشت و بلوز و دامن مخصوصاً از ریخت افتاده پوشیده بود. نمی‌دانم چرا باید این چیزها سخت ناراحت می‌کرد، اما خوب ناراحت بودم. موقعی که مگان برگشت، با خشم و اوقات تلخی به او گفتم:

«چرا شما این جورابهای نفرت‌انگیز را پوشیده‌اید؟»

مگان شگفتزده به جورابهایش چشم دوخت: «چه عیب دارند؟»

«سراپا عیب‌اند. حال آدم را به هم می‌زنند. چرا آن بلوز را برتن کردید که مثل یک کلم پوسیده به نظر می‌آید؟»

«عیب و ایرادی نداره، داره؟ من خیلی سال است که از این استفاده می‌کنم.»

«به نظر من که این طور می‌رسد. و شما چرا...»

در این لحظه ترن وارد ایستگاه شد و به سخنرانی خشم آگین من خاتمه داد.

من داخل یک کوبه درجه یک خالی شدم، پنجره را پایین کشیدم و سرم را از پنجره کوبه بیرون آوردم تا به گفتگو ادامه دهم.

مگان رویه روی من در جای پایین‌تری ایستاده بود و ناگزیر بود چهره‌اش را به طرف بالا نگه دارد. او از من پرسید چرا من این همه خشمگینم.

من به دروغ گفتم:

«من خشمگین نیستم. از این خشمگینم که چرا تو این همه شل و ولی، و به خودت نمی‌رسی.»

«من که خوش قیافه به نظر نمی‌رسم، پس چه فرق می‌کند؟»

«کافی است. دلم می‌خواهد ببینم تو کاملاً از این حال و وضع خارج شده باشی. دلم می‌خواست می‌بردمت لندن و از نوک پا تا فرق سرت را تغییر می‌دادم.»

«کاش می‌توانستی.»

ترن شروع به رفتن کرد. من به چهره مشتاق او که رویه بالا بود نگاه می‌کردم.

همانطوری که قبلاً گفتم، یکهو از حال عادی خارج شدم. در ترن را باز کردم و در حالی که محکم یک دست مگان را چسبیده بودم، او را تقریباً به داخل کوبه کشیدم.

صدای خشمگین یک باربر بلند شد، ولی تنها کاری که او می‌توانست بکند این بود که در را دوباره با خشم و سروصدا ببندد. مگان را از جایی که با عمل تهور آمیزم کشانیده بودم، بلند کردم.

او در حالی که یک زانوی خودش را می‌مالید پرسید:

«آخر تو برای چه این کارو کردی؟»

«حرف نزن. تو با من به لندن می‌آیی. وقتی کارم با تو تمام شد، خودت هم

خودت را نخواهی شناخت. من به تو نشان خواهم داد که اگر خودتم سعی کنی چه قیافه‌ای پیدا خواهی کرد. من دیگر خسته شده‌ام از اینکه تو را با این ریخت و قیافه در بیرون می‌بینم.»

مگان با نجوایی شوق آمیز گفت: «اوه!»

بلیت جمع کن قطار آمد و من یک بلیت رفت و برگشت برای مگان خریدم. او در گوشه‌ای نشست و با نوعی احترام آمیخته به ترس به من چشم دوخت. موقعی که مرد رفته بود، گفت: «میگم ها، شما باید یک آدم تندمزاج و عصبانی باشید، بله؟»

«خیلی. همه افراد خانواده ما همین طورند.»

من چگونه می‌توانم برایش توضیح دهم که من ناگهان دچار عصبیت شده بودم؟ شبیه به سگ مشتاق و پرخواهی به نظر می‌آمد که او را مورد بی‌مهری قرار داده باشند. او حالا آن‌گونه شادمانی و خرسندی‌ای در چهره داشت که آن سگ پس از برداشته شدن از پیاده‌رو از خود نشان می‌دهد.

من به مگان گفتم: «من تصور می‌کنم شما زیاد هم با لندن آشنا نباشید؟»

«بله، با آنجا آشنا هستم. من همیشه در آن شهر به مدرسه می‌رفتم. من در آن

شهر پیش دندانپزشک بوده‌ام و به دیدن نمایش پانتومیم رفته‌ام.»

«این بار لندن با دفعات قبل تفاوت خواهد داشت.»

ما نیم ساعت جلوتر از وقت ملاقات رسیدیم و در خیابان «هرلی» Harley

آنقدر فرصت داشتیم که به کارمان برسیم.

ناکسی صدا کردیم و یکراست پیش میروتین Mirotin خیاط جوآنا رفتیم.

میروتین از لحاظ خلق و رفتار یک زن بی‌تکلف و زنده‌دل بود که چهل و پنج سال

داشت. نام اصلی‌اش مری‌گری Mary Grey است. او زن هوشمند و هم‌صحبت

بسیار خوبی است. من همیشه دوستش داشتم.

من به مگان گفتم: «شما دختر عموی من هستید.»

«چرا؟»

«بحث نکنید.»

مری‌گری داشت به یک زن تنومند می‌رسید که در لباس شب چسبان آبی

روشن خود چشم را خیره می ساخت. مری گری را از آن زن جدا کرده به کناری بردم. «ببین من یکی از عموزاده های کوچکم را با خودم آورده ام. جوآنا هم تصمیم داشت بیايد ولی ناگزير شد بماند. ولی او به من گفت که من تمام کار را به دست تو بسپارم. اين دختر را که خودت می بینی چه رينختی دارد؟»

مری گری با شوق و علاقه گفت:

«من با کمال ميل اين کار را می کنم!»

«خب، من می خواهم کاری کنید که دختر سرتا پا عوض شود. کارت سفید داری در تازه کردن کفشها، جورابها، لباس، و همه چیز! ضمناً آرایشگری که موی جوآنا را آرایش می کند، همین حدودهاست، بله؟»

«مری آنتوان؟ اين سر پیچ است. اين کار را هم می کنم.»

«شما چه زن بسیار خوبی هستید.»

«آه، من از اين کار لذت می برم. گذشته از پول، اين از آن کارهایی است که نمی شود نادیده اش گرفت. نصفی از زنهای بی عاطفه و بیرحمی که من کارشان را راه می اندازم، هیچوقت صورتحساب شان را نمی پردازند. ولی همانطور که گفتم، من از اين کار لذت خواهم برد.» او یک نگاه حرفه ای سریع به مگان انداخت. مگان اند کی دورتر از او ایستاده بود. گفت:

«اندام زیبایی دارد.»

«چشمهای شما بایستی مثل چشمهای اشعه ایکس تیزين باشد. در نظر من که بی رينخت است.»

مری گری خندید. «همه اش تقصير اين مدرسه هاست. افتخار می کنند دخترها را جوری وادار به لباس پوشیدن کنند که از شکل و رينخت بیفتند. خودشان به اين می گویند ساده و بی تکلف بودن. گاهی وقتها بایستی یک فصل از سال را روی دختری کار کرد تا رينخت آدم پیدا کند. از اين بابت نگران نباش. اين کار را به من واگذار کن.»

گفتم: «صحيح. حدود ساعت شش برمی گردم که ببرمش.»

هنگامی که نزد مارکوس رفتم، گفت که از بهبود یافتن من خوشحال است. او به من گفت که درمان من خارج از انتظارش بوده. گفت:

«شما بایستی قوت بدنی یک فیل را داشته باشید که این قدر سریع بهبود یافتید. آه، خب، این تأثیر شگفت‌انگیز هوای دهکده است. اگر آدم خودش را با آن هوا تطبیق دهد، دیگر نه بی‌خوابی به سراغش می‌آید و نه هیجان.»

«در مورد دو عامل نخستین، حق را به شما می‌دهم، ولی فکر نکن که زندگی در دهکده خالی از هیجان است. ما به سهم خودمان به قدر کافی هیجان داشته‌ایم.»

«چه نوع هیجانی؟»

«قتل.»

مار کوس کنت لبهایش را غنچه کرد و سوت کشید.

«نوعی تراژدی عشقی روستایی؟ جوانک روستایی نامزدش را می‌کشد؟»

«هیچ از این حرفها نیست. یک آدمکش دیوانه مصمم پرحيله و کلک.»

«من هیچ خبری در این باره نخوانده‌ام؟ در کجا بالاخره گیرش آوردند؟»

«هنوز گیرش نیاورده‌اند، و او یک زن است!»

«عجب! با این حساب من نمی‌توانم مطمئن باشم که لایم استاک مکان مناسبی

برای شما باشد، پسر جان.»

محکم گفتم: «چرا، هست. شما هم لازم نیست مرا از آنجا بیرون کنید.»

مار کوس کنت آدم روشنفکری نیست. او فوراً پرسید: «خوب که این طور!

عاشق شدین؟»

در حالی که با احساس گناه به السی هلند فکر می‌کردم گفتم:

«نه، اصلاً. فقط به این دلیل که روانشناسی جنایت خیلی زیاد توجه‌ام را جلب

می‌کند.»

«آهان. تا حالا مطمئناً صدمه‌ای به شما نروده. ولی فقط احتیاط کن که این

جنایتکار دیوانه شما، کاری با شما نداشته باشد.»

«از این کارش وحشتی ندارم.»

«حالا چطور است امشب شام با من باشی؟ فرصت خواهید داشت درباره

جنایتکار طفیانگرتان تعریف کنید.»

«متأسفم. وقتم از پیش گرفته شده.»

«با یک زن قرار ملاقات داری؟ خب، بله. تو حالا از پس این کار برمی‌آیی.»

درحالی که اندیشه مگان در سرم بود گفتم: «خوب، شما می‌توانید چنین
تصوری داشته باشید.»

سر ساعت شش در محل کار می‌روتین حاضر بودم، موزه آنها داشت تعطیل
می‌کرد. مری‌گری در بالای پله‌های خارج از سالن نمایشگاه به دیدنم آمد. او یک
انگشت خود را روی لبهایش گذاشته بود.

«تو ناگهان دچار ضربه روحی نشوی! من یک چیزی می‌گویم، تو یک چیزی
می‌شنوی.»

داخل سالن نمایش لباسها شدم. مگان مقابل آینه به اندام خودش نگاه می‌کرد.
من همین قدر می‌توانم بگویم که من به زحمت توانستم مگان را تشخیص بدهم!
در همان لحظه من از خود بیخود شدم. در آن جورابهای ابریشمی خالص و کفشهای
خوش‌برش و پاهای زیبایی که در میان جوراب زیبا به نظر می‌آمد، همچون یک
درخت بید بلند و باریک دیده می‌شد. بلی، پاها و دستهای قشنگ، استخوانهای
ظریف هر سطح از اندامش را مشخص و ممتاز جلوه می‌دادند. موی سرش مرتب و
شکل داده شده بود و مانند یک درخت شاه‌بلوط براق و درخشان بود. فقط صورتش
را آرایش نکرده بودند. آن‌گونه کامل آرایش نشده بود یا اگر شده بود به چشم
نمی‌آمد. لبهایش نیازی به ماتیک نداشت.

گذشته از این چیزی در او دیده می‌شد که من قبلاً هیچگاه متوجه آن نشده
بودم، نشان یک جور غرور حاکی از پاکی و بی‌گناهی تازه در قوس گردنش دیده
می‌شد.

مگان گفت: «من واقعاُ اندکی بانمک به نظر می‌رسم، بله؟»

من گفتم: «بانمک؟ بانمک کلمه درستش نیست! وقتی برای خوردن شام از
اینجا بیرون رفتیم، اگر همه حاضرین برنگشتند نماشایت کنند، تعجب خواهم کرد.
همه دخترهای دیگر پیش تو سرشکسته خواهند شد.»

مگان زیبا نبود، ولی به طرزی غیرعادی و تکان‌دهنده جذاب بود و شخصیت
داشت.

او جلوتر از من وارد رستوران شد. هنگامی که سرپیشخدمت با عجله خودش را
به ما رسانید، من دچار نوعی غرور احمقانه شدم؛ از آن نوع غروری که آدم وقتی

می‌بیند ناگهان برخلاف همیشه به او احترام گذاشته‌اند در خودش احساس می‌کند.
شام‌مان را نخست با یک نوشیدنی شروع کردیم و آنگاه شام صرف کردیم.
مگان گفت: «چه غذای گوارا و دلچسبی... همه چیز عالی است!»

یک شب رویایی بود. من هنوز دیوانه بودم. آنگاه که مگان با تردید و
دودلی گفت: «نباید ما حالا در حال رفتن به خانه باشیم؟»، من به خودم آمدم.
احساس پکری و افسردگی می‌کردم. بلی، من قطعاً دیوانه بودم. من همه چیز را از
یاد برده بودم! من در جهانی زندگی می‌کردم که از واقعیت جدا شده بود و با
مخلوقی زندگی می‌کردم که خودم آفریده بودم.

گفتم: «آه، خدای من!»

به یادم آمد که آخرین ترن رفته است.

گفتم: «همینجا باش. می‌روم تلفن بکنم.»

به بنگاه کرایه اتومبیل «لوولین» تلفن زدم و سفارش دادم هرچه زودتر
بزرگترین و سریعترین اتومبیل شان را بفرستند.

برگشتم پیش مگان و گفتم:

«آخرین ترن رفته. پس ما با اتومبیل به خانه می‌رویم.»

«واقعاً چه خوب!»

اندیشیدم مگان چه کودک دوست‌داشتنی است. از همه چیز راضی است، هیچ
پرسی نمی‌کند، همه گفته‌هایم را می‌پذیرد؛ بدون سروصدا و مزاحمت.

اتومبیل آمد، جادار و سریع بود. لیکن با این همه ما خیلی خیلی دیر به لایم
استاک رسیدیم.

من ناگهان به خودم آمدم و گفتم: «آنها بایستی گروه گروه آدم به جستجوی
فرستاده باشند!»

ولی مگان که در یک حالت بی‌تفاوتی سیر می‌کرد گفت:

«من این طور فکر نمی‌کنم. من اغلب اوقات از خانه بیرون می‌روم و برای ناهار
برنمی‌گردم.»

«بله، کوچولوی عزیزم. ولی شما نه فقط برای جای بعد از ظهر در خانه
نبودید، برای شام هم نبودید.»

با این همه بخت با مگان یار بود. خانه تاریک و ساکت بود. به توصیه مگان، ما به قسمت عقب خانه رفتیم و چند دانه سنگریزه به پنجره اتاق رز زدیم. رز شنید و سرش را از میان پنجره بیرون آورد و خیلی آرام و با احتیاط از پله‌ها پایین آمد و در را به روی ما گشود، و گفت:

«خب، من خواهم گفت که شما در رختخواب‌تان خوابیده بودید. اریاب و میس هلند (پس از ذکر نام میس هلند صدای آهسته‌ای حاکی از بیزاری و اکراه از بینی درآورد) شام‌شان را زود خوردند، سوار اتومبیل شده و به گردش رفتند. من گفتم مراقب بچه‌ها خواهم بود. من خیال می‌کردم موقعی که در اتاق بچه‌ها هستم و کالین را که بازی درآورده بود و نمی‌خواید آرام می‌کردم، صدای آمدنت را شنیدم. ولی وقتی پایین آمدم شما را ندیدم. فکر کردم شما اکنون در میان رختخواب خودتان هستید. این همان چیزهایی است که وقتی اریاب برگشت و شما را ندید به او گفتم.»

من سخن او را قطع کردم و گفتم حالا بهتر است که مگان برود بخوابد.

مگان گفت: «شب بخیر، و من بسیار از شما سپاسگزارم. امروز زیباترین روز زندگی من بود.»

من در اتومبیل هنوز سرمست و بی‌خیال بودم. وقتی به خانه رسیدیم، انعام قابل توجهی به راننده دادم. به او پیشنهاد کردم اگر میل دارد جای خواب برایش آماده می‌کنم. ولی او ترجیح داد در آن تاریکی شب برگردد.

در حال منزل در لحظاتی که با راننده حرف می‌زدم باز شده بود و موقعی که راننده از آنجا دور می‌شد، جوآنا در را کاملاً باز کرد و گفت:

«پس بالاخره برگشتی، بله؟»

«برایم نگران شدی؟» داخل شدم و در را بستم.

جوآنا به اتاق پذیرایی رفت و من هم به دنبال او بدان اتاق رفتم. او در قهوجوشی که روی یک سه‌پایه قرار داشت برای خودش قهوه درست کرد و من در این لحظات خودم را با یک نوشیدنی سرگرم کردم.

«درباره شما نگران شدم؟ نه، اصلاً. من خیال می‌کردم تو تصمیم گرفته‌ای در

شهر بمانی و خوش بگذرانی.»

«یک جور دیگر خوش گذراندم.»

ریشخند کردم و بعد بنا کردم به خندیدن.
 جوآنا دلیل خندیدنم را پرسید و دلیلش را گفتم.
 «ولی، جری، تو باید دیوانه باشی... کاملاً دیوانه!»
 «فکر می‌کنم دیوانه بودم.»

«اما، پسر جان، تو نمی‌تونی از این جور کارها بکنی... آن هم نه در این جور
 جایی. فردا در لایم استاک همه از این قضیه با خبر خواهند شد.»
 «من تصور می‌کنم همین هم خواهد بود. ولی از اینها گذشته، مگان هنوز یک
 بچه است.»

«بچه نیست. بیست سالش است. تو نمی‌تونی یک دختر بیست ساله را به لندن
 ببری و برایش لباس بخری بدون اینکه در نظر بگیری چه رسوایی وحشتناکی به
 دنبال دارد. پناه می‌برم به خدا، جری، تو احتمالاً مجبور خواهی شد با او ازدواج
 کنی.»

جوآنا نیمه جدی و نیمه خندان بود.
 در این لحظه بود که من کشف بسیار مهمی کردم. گفتم:
 «به جهنم. اگر چنین چیزی هم پیش بیاید مهم نیست. در واقع من باید از
 این کار استقبال کنم.»
 چهره‌اش حالت مضحکی پیدا کرد. خشک و سرد از جایش بلند شد و
 هنگامی که به سوی در می‌رفت گفت:

«بله، خیلی وقت است که من از این قضیه آگاه شده‌ام...»
 او در حالی که من هنوز ایستاده بودم و لیوان نوشیدنی‌ام را در میان دستم داشتم
 و غرق در کشف جدیدم بودم، ترکم کرد.

من نمی‌دانم واکنشهای طبیعی مردی که می‌رود پیشنهاد ازدواج بدهد
 چیست. در داستانها گلوی او خشک است و احساس می‌کند یقه پیراهنش بیش از
 اندازه برایش تنگ شده و به طرزی رقت‌انگیز دچار حالات عصبی است.
 من که اصلاً چنین احساسی نداشتم. در حالی که اندیشه‌ای زیبا در سر داشتم،
 فقط دلم می‌خواست قضیه را هرچه زودتر تمامش کنم. هیچ نیازی به احساس شرم در
 خودم نمی‌دیدم.

حدود ساعت یازده به خانه سایمینگتن رفتم. زنگ در را فشار دادم. رز دم در آمد و من میس مگان را طلب کردم.

نخست نگاه رز به گونه‌ای بود که اندکی احساس شرم کردم. او مرا به اتاق کوچکی راهنمایی کرد که صبحها در آنجا جمع می‌شدند. هنگامی که در این اتاق انتظار می‌کشیدم سخت امیدوار بودم که مگان را اذیت نکرده باشند.

هنگامی که در باز شد و من سر برگرداندم، فوراً آرامش پیدا کردم. مگان به هیچوجه شرمسار یا ناراحت به نظر نمی‌رسید. موی سرش هنوز مثل میوه درخت بلوط شفاف و صاف بود و با همان احساس غرور و حرمت نفسی دیده می‌شد که دیروز پیدا کرده بود. او باز هم همان لباس کهنه‌اش را بر تن داشت ولی تغییری در آنها داده بود. اگر دختری از جذابیت خویش آگاهی یافت، معلوم نیست چقدر خودش را تحویل خواهد گرفت. من ناگهان پی بردم که مگان به قدر کافی بزرگ شده است. من فکر می‌کنم من واقعاً می‌بایست تا حدودی عصبانی شده باشم، در غیر اینصورت من نمی‌بایست از سر مهر و محبت این گونه آغاز گفتگو کرده باشم: «چطوری، دختر کوچولو!»

در آن شرایط، به این، به زحمت می‌شد گفت که یک سلام و تعارف عاشقانه است. به نظر می‌آمد که مگان نیز چندان با این مخالف نبوده. او ریشخند کرد و گفت: «چطوری!»

گفتم: «ببین. من امیدوارم در مورد قضیه دیروز زیاد هم ناراحت نکرده باشی؟»

مگان با اعتماد به نفس گفت:

«آه، نه.» ولی پس از اینکه چند بار مژه زد گفت:

«بله، ناراحت شدم. منظورم این است که آنها خیلی چیزها گفتند، و می‌گفتند این اتفاق بسیار عجیب بوده. خوب، خودت که این مردم را می‌شناسی که درباره پشامدهای جزئی چه سروصدایی راه می‌اندازند.»

من از این شادمان بودم وقتی می‌دیدم مگان در برابر آن مخالفتهای خانواده‌اش خونسرد و بی‌اعتنا مانده بوده است.

گفتم: «من امروز صبح به اینجا آمده‌ام تا پیشنهادی به شما بکنم. می‌دانی که من خیلی دوست‌تان دارم، و من فکر می‌کنم که شما هم دوستم داشته باشید...»
مگان با اشتیاقی تقریباً شدید گفت: «بی‌اندازه.»
«و ما خیلی زیاد با هم تفاهم داریم، بنابراین من معتقدم بهتر است با هم ازدواج کنیم.»

مگان گفت: «آه.»

شگفتزده به نظر می‌رسید. فقط همین. نه شوکه شد، نه یکه خورد. فقط به طور ملایمی شگفتزده به نظر می‌رسید.

پرسید: «منظورتان این است که شما واقعاً می‌خواهید با من ازدواج کنید؟»
لحن سخنش طوری بود که گویا می‌خواست کاملاً از این پیشنهاد مطمئن شود.
«خیلی بیش از هر چیز دیگری در این دنیا.» و من واقعاً همین قصد را داشتم.
«می‌خواهید بگوئید که شما عاشق من هستید؟»
«من عاشق‌تان هستم.»
نگاهش ثابت و جدی بود. گفت:
«من فکر می‌کنم که شما مهربان‌ترین شخص این دنیا باشید... ولی من عاشق‌تان نیستم.»

«وادارتان می‌کنم که عاشق من باشید.»
گفت:

«این کافی نیست. من میل ندارم مرا به این کار وادارند.»
مکث کرد و آنگاه به طور جدی گفت:
«من آن جور همسر برایت نیستم. تو بهتر است از من متنفر باشی تا عاشقم باشی.»

او با تأکید عجیبی حرف می‌زد. گفتم:
«نفرت پایدار نیست. عشق پایدار است.»
«این حقیقت دارد؟»
«من این جور عقیده دارم.»
باز هم سکوت پیش آمد. آنگاه من پرسیدم:

«پس پاسخ پیشنهاد منفی است، بله؟»

«بله، منفی است.»

«و شما تشویق نمی‌کنید که امیدوار باشم؟»

«فایده‌اش چیست؟»

«در هر حال، هرچند که شاید در واقع بی‌فایده باشد، چه بگویی بلی و چه بگویی نه، من امیدم را از دست نمی‌دهم.»
خوب، قضیه این جور تمام شد.

در حالی که گیج و پکر بودم، از آن خانه بیرون آمدم، ولی در حال خشم و نگرانی دریافتم که رز با نگاه بهت‌زده‌اش با من همدردی دارد.

رز پیش از آنکه من از آن خانه بگریزم، چیزهای زیادی برای گفتن داشت. اینکه در همه عمرش هیچ همچو روزی را ندیده بوده است! و اینکه اگر به خاطر بچه‌ها نبود هیچ در آن خانه نمی‌ماند، برای طفلکی آقای سایمینگتن متأسف است.

او خیال نداشت در آن خانه بماند مگر آنکه آنها هرچه زودتر یک خدمتکار می‌گرفتند و این کار را هم احتمالاً نمی‌کردند چون در آنجا قتل اتفاق افتاده بود! این اتفاق هم خودش باعث خوشبختی میس هلند شده بود که پیشنهاد کند خودش کارهای خانه را نیز انجام خواهد داد.

چقدر این میس هلند مهربان و با تعهد شده بود. آه، او یکی از همین روزها خانم خانه می‌شد! طفلکی آقای سایمینگتن هیچوقت از قضایای پشت پرده خبر نداشت. موجود بیچاره بدبختی بود که صید دام یک زن حيله‌گر می‌شد. و اینکه اگر میس هلند پا توی کفش بانوی مرده خانه نمی‌کرد، هیچ چنین چیزی پیش نمی‌آمد!

من بی‌اختیار با هرچه او می‌گفت موافقت می‌کردم، دلم می‌خواست هرچه سریعتر از آنجا فرار کنم و نمی‌توانستم. زیرا رز کلاهم را محکم در میان دستش گرفته بود و همین‌طور خشم و نفرت خود را به صورت کلمات بیرون می‌ریخت.

در شگفت بودم که آیا سخنانش نشانی از حقیقت دارد. آیا میس هلند خودش را با این احتمال مواجه دیده بود که همسر دوم آقای سایمینگتن خواهد شد؟ یا اینکه او تنها یک دختر خوش‌قلب شایسته بود که بهترین سعی خودش را در مواظبت

از یک خانواده داغ‌دیده به عمل می‌آورد؟

در هر حال نتیجه یکی بود. و چرا نه؟ کود کان خرد سال سایمینگتن احتیاج به یک مادر داشتند. السی گذشته از اینکه به طرز وحشیانه‌ای زیبا بود که این هم خودش باعث ستایش یک مرد است، یک روح شایسته و یک موجود نجیب بود و می‌توانست مورد توجه آدم توخالی و متظاهری چون سایمینگتن باشد!

یادم می‌آید که من به همه این چیزها اندیشیده بودم، ولی می‌خواستم تکلیف خودم را درباره فکر مگان معلوم کنم.

شما ممکن است بگویید که من چون با آن طرز خودخواهانه و بی‌پایه به مگان پیشنهاد ازدواج دادم پاسخ منفی شنیدم. ولی واقعیت چیز دیگری بود. آخر من خیلی مطمئن بودم که مگان به من تعلق دارد و اینکه من وظیفه دارم از او مراقبت کنم و خوشبختش کنم. نگذارم به او صدمه بزنند، و این را حق طبیعی زندگی خودم می‌دانستم. دلم می‌خواست که او نیز چنین احساسی داشته باشد که من و او به هم تعلق داریم.

ولی من تصمیم نداشتم دست از این فکر بردارم. آه، نه. مگان زن من بود و من می‌رفتم او را از آن خودم کنم.

پس از چند لحظه اندیشیدن، به دفتر کار سایمینگتن رفتم. شاید مگان به توبیخها و سرزنشهای او وقتی نمی‌گذاشت، ولی من می‌بایست تکلیف خودم را می‌دانستم.

به من گفتند آقای سایمینگتن در آن وقت سرگرم به کاری نیست، و مرا به اتاقش راهنمایی کردند.

حالت لبها و بیش از حد خشک و رسمی بودنش به من فهماند که من مطمئناً در این لحظه راه به جایی نخواهم برد.

گفتم: «صبح به خیر. من متأسفم که این دیدار مربوط به کار و حرفه نیست بلکه به خاطر یک کار خصوصی است. من همین طور ساده مطرح می‌کنم. من به جرات می‌گویم که شما از این که من عاشق مگان هستم اطلاع دارید. من به او پیشنهاد کردم با من ازدواج کند و او پیشنهادم را رد کرد. ولی من موضوع را خاتمه یافته فرض نمی‌کنم.»

من تغییر حالت چهره‌اش را دیدم و فکرش را به سادگی دریافتم. مگان در خانه‌اش یک عنصر ناهماهنگ بود. آن طور که من احساس می‌کردم او آدم خیلی با انصاف و مهربانی بود و هیچوقت دلش نمی‌خواست که دختر همسر مرده‌اش کاشانه‌ای برای خودش نداشته باشد. ولی ازدواج مگان با من مطمئناً تسکین خاطری برایش می‌شد. او از آن حالت خشک و رسمی درآمد و لبخند رنگ‌پریده‌ای تحویل داد.

«از شما چه پنهان، آقای برتون، من هیچ این طور فکر نمی‌کردم. من این را می‌دانم که شما خیلی از ایشان مواظبت کرده‌اید، ولی در نظر ما او همیشه یک بچه بوده.»

فوراً گفتم: «او یک بچه نیست.»

«نه، منظورم از لحاظ سن و سال نیست.»

«اگر شما اجازه بدهید، ظرف یکی دو ماه او به موقعیت سنی خودش پی می‌برد، باید به او فرصت این کار را داد.» اندکی خشمگین بودم، لیکن ادامه دادم: «هرگونه اطلاعی که شما درباره‌ی من خواسته باشید به شما خواهم داد. من شخص ثروتمندی هستم و تاکنون یک زندگی شایسته و آرامی داشته‌ام. من از او مراقبت می‌کنم و از هیچ کوششی در مورد خوشبخت کردن او دریغ نخواهم کرد.»

«کاملاً... کاملاً. ولی این به خود مگان مربوط می‌شود.»

«او به موقع به خودش خواهد آمد. ولی من فکر کردم بهتر است با شما هم در مورد این قضیه حرفی بزنم.»

او گفت که از این کار استقبال می‌کند و ما دوستانه از هم جدا شدیم. در بیرون از اداره تصادفاً به میس امیلی بارتون برخوردم. او یک سبد خرید در دست داشت.

«صبح به خیر، آقای برتون. شنیدم که شما دیروز به لندن رفتید.»

بلی، او درست شنیده بود. نگاهش به گمان من آمیخته به مهربانی بود، ولی کنجکاوی زیادی هم در آن دیده می‌شد.

«رفتم پزشکم را ببینم.»

میس امیلی لبخند زد.

این لبخند خبر رفتن پیش پزشکم مارکوس کنت را کم اهمیت جلوه می داد.
آهسته گفت:

«شنیدم مگان تقریباً در ترن جا ماند. موقعی که ترن داشت می رفت، پرید تو.»
«خودم کمکش کردم. او را به داخل ترن کشاندم.»

«باز خدا را شکر که شما در آنجا بودید، و گرنه امکان داشت اتفاقی بیفتد.»
چقدر وحشتناک است که یک پیردختر فضول مردی را به احساس حماقت
وادارد!

سر رسیدن غافلگیرانه خانم دین کالتروپ مرا از چنگ او خلاص کرد. او این
خانم مسن را قبلاً در شهر دیده بود، ولی اکنون نوبت او بود که تا می تواند مرا
طرف صحبت قرار دهد.

«من شنیدم که شما واداشتید مگان مقداری لباس حسابی برای خودش بخرد؟
بسیار کار عاقلانه ای کردید. بلی، همین خودش نشان می دهد که یک مرد می تواند
یک کار واقعاً عاقلانه بکند. مدتهاست که من نگران این دخترم.»

او تند و فرزند داخل یک مغازه ماهی فروشی شد. حرفش قابل توجه بود. میس
مارپل که هنوز کنارم مانده بود، چندبار مژه زد و گفت:

«می دانید، خانم دین کالتروپ زن قابل توجهی است. او تقریباً همیشه راست
می گوید.»

«به همین خاطر سخنانش همیشه مضطرب کننده است.»

«از صداقت او مایه می گیرد.»

خانم دین کالتروپ ناگهان از مغازه ماهی فروشی بیرون آمد و به ما پیوست. او
خرچنگ دریایی بزرگ و سرخ رنگی را با دست گرفته بود.

او گفت: «این درست برخلاف آقای پای، بسیار قوی و خوشریخت است، این
طور نیست؟»

من اندکی از دست جوآنا عصبی بودم، ولی وقتی به خانه رسیدم پی بردم
لزامی نداشت نگران او باشم. او در بیرون از خانه بود و برای صرف ناهار
برنمی گشت. این کار او پارتریج را که دو تکه گوشت مازو داخل ظرف غذا گذاشته
بود، بسیار دلخور و ناراحت می کرد. او گفت:

«میس برتون مخصوصاً گفت که می‌رود به میهمانی.»
 من برای آنکه جای خالی جوآنا را پر کنم، هردو تکه گوشت را خوردم.
 با این وصف متحیر بودم که خواهرم به کجا رفته است. او اخیراً کارهایش را
 بسیار پوشیده نگه می‌داشت.
 در ساعت سه و نیم بعدازظهر بود که جوآنا ناگهان داخل اتاق پذیرایی شد.
 من صدای یک اتومبیل را شنیدم که در بیرون خانه توقف کرد و تا اندازه‌ای انتظار
 داشتم با گریفیت مواجه شوم، ولی اتومبیل دور شد و جوآنا تنها داخل خانه شد.
 چهره‌اش بسیار سرخ و او بسیار ناراحت بود. فهمیدم که بایستی اتفاقی افتاده
 باشد.

پرسیدم: «چه شده؟»
 جوآنا دهان خود را باز کرد و دوباره بست. آهی کشید و خود را روی یک
 صندلی انداخت. گفت:

«امروز بدترین روز عمرم بوده.»

«چه اتفاقی افتاده؟»

«من باورنکردنی‌ترین کار را کرده‌ام. وحشتناک بود...»

«ولی چه کاری...»

«تازه شروع کرده بودم قدم بزنم؛ یک قدم زدن ساده. رفتم بالای تپه و روی
 یک بیشه. خیلی راه رفتم. آنوقت داخل یک دره کوچک شدم. در آنجا یک مزرعه
 است؛ یک مکان متروک و فراموش شده. تشنه بودم و نمی‌دانستم که آیا در آنجا
 شیری یا چیزی برای نوشیدن پیدا می‌شود. بنابراین داخل مزرعه بی‌هدف پرسه
 می‌زدم که ناگهان در خانه باز شد و او از آنجا بیرون آمد.»
 «خب؟»

«همین که چشمش به من افتاد، گفت: "دِ زود باش بیا اینجا. باز بهتر از این
 است که کسی پیش من نباشد".»

من گفتم از عهده من ساخته نیست.

او گفت: "منظورتان چیست؟" من گفتم من هرگز هیچ آن‌کاری را که تو
 می‌خواهی بکنم نکرده‌ام، و من در این مورد چیزی نمی‌دانم.

او گفت: "مهم نیست که تو به این کار آشنا هستی یا نه". و بعد قیافه وحشتناکی پیدا کرد و سرم داد کشید: تو یک زن هستی؟ مگر نه؟ تو می توانی برای کمک به یک زن دیگر نهایت سعی ات را بکنی، نمی توانی؟ او همینطور با من به خشونت سخن می گفت: "مگر تو نبودی که به حرفه پزشکی دلبستگی نشان می دادی و می گفتی ای کاش من یک پرستار بودم. یعنی فقط حرفهای قشنگ قشنگ می زدی! تو به این چیزها واقعاً اعتقاد نداشتی... ولی حالا این یک فرصت واقعی است و شما هم باید مثل یک انسان شایسته رفتار کنید و نه مثل یک آدم زینتی کله خشک و احمق!"

من باور نکردنی ترین کارها را انجام داده ام، جری. وسایل را نگه می داشتم و آنها را می جوشاندم و به دستش می دادم. من آنقدر خسته ام که به زحمت می توانم سرپا بایستم. وحشتناک بود. ولی او زن را نجات داد... و بچه را. بچه زنده به دنیا آمد. او از همان اول نمی دانست که می تواند بچه را نجات دهد. آه، عزیز!»

من مقداری سر به سرش گذاشتم و در دل برای اون گریفیت احترام قایل بودم. او برای یکبار هم که شده جوآنا را با واقعیت آشنا کرده بود. گفتم:

«نامه ای برای شما رسیده. فکر می کنم از پل Paul باشد.»

جوآنا گفت: «آه.» مدتی درنگ کرد و بعد گفت: «من هیچ به این نمی اندیشیدم که این دکترها چه کارهایی مجبورند بکنند. آنها باید اعصاب قوی داشته باشند!»

من از اتاق بیرون آمدم و نامه جوآنا را از داخل هال برایش آوردم. او نامه را باز کرد، با بی تفاوتی به سطرهای نوشته نگاه کرد و آنرا به کناری انداخت.

«او در واقع شگفت انگیز بود. جوری که او تلاش می کرد... به این منظور که در کارش شکست نخورد! او در نظر من آدم خشن و سرسختی جلوه می کرد؛ اما کارش عالی بود.»

من با نوعی کیف و لذت به نامه پل نگاه کردم که مورد بی اعتنائی قرار گرفته بود.

او دیگر نسبت به پل بی علاقه شده بود. اتفاقات موقعی که ما انتظار داریم هرگز رخ نمی دهند.

من کاملاً سرگرم امور شخصی خودم و جوآنا بودم که صبح روز بعد ناش تلفن زد. برای من کاملاً غیرمنتظره بود. ناش گفت:

«آقای برتون، ما آن زن را پیدا کرده ایم!»

من آنقدر حیرت کرده بودم که گوشی تلفن از دستم افتاد.

«منظورتان این است که...»

او سخن مرا قطع کرد.

«شما صدایم را از آن سوی سیم می شنوید؟

«نه، من فکر نمی کنم که می شنوم... خوب، شاید...»

چنین به نظرم آمد که در پارچه ای آشپزخانه اندکی باز شد.

«آیا برای شما امکان دارد به کلاتری بیایید؟»

«می آیم. فوراً می آیم.»

در ظرف مدت کمی خودم را به کلاتری رسانیدم. ناش و گروه بان پارکینز Parkins در یک اتاق مخفی کنار هم نشسته بودند. او لبخند گل و گشادی زد و گفت:

«این یک شکار طولانی بوده. ولی ما بالاخره موفق شدیم.»

او نامه ای را روی میز به سوی من سر داد. همه نامه ماشین شده بود. نامه لحن نسبتاً ملایمی داشت.

«این فکر را از سر به در کن که تو می توانی جای یک زن مرده را بگیری. همه شهر به تو می خندد. از همین حالا این اندیشه را از خودت دور کن. فرصت زیادی نداری. این یک اخطار است. فراموش نکن که چه بلایی سر آن یکی دختر آمد. این فکر را از خودت دور کن و خودت را برکنار نگه دار.»

نامه با یک دشنام غیرواضح و ملایم به پایان می رسید.

ناش گفت: «این نامه امروز برای میس هلند رسیده.»

گروه بان پارکینز گفت:

«جالب این جاست که این دختر قبلاً چنین نامه ای دریافت نکرده.»

پرسیدم:

«کی این نامه را نوشته؟»

نشانه‌های خوشحالی از چهره‌اش ناپدید شد. خسته و نگران به نظر می‌آمد.
با متانت پاسخ داد:

«من از این قضیه متأسفم، زیرا که به یک مرد محترم مربوط می‌شود، ولی این یک واقعیت است. شاید او همین حالا به قدر کافی در معرض سوءظن باشد.»
من باز تکرار کردم: «کی این را نوشته؟»
«میس امه گرفت.»

ناش و پارکینز در آن بعد از ظهر، با یک برگه جلب به منزل «گرفت‌ها» رفتند.

با دعوت ناش من نیز به اتفاق‌شان رفتم. او گفت:
«دکتر خیلی به شما علاقه دارد. او در اینجا دوستان زیادی ندارد. من فکر می‌کنم اگر برای شما زیاد ناراحت‌کننده نباشد، آقای برتون، شما می‌توانید به او کمک کنید که بتواند این رنج و درد روحی را تحمل کند.»
قول دادم که با آنها می‌روم. از این کار رنج می‌بردم. ولی چون احتمال داشت فایده‌ای داشته باشم موافقت کردم.
ما زنگ در را به صدا درآورده و میس گرفتاری را طلب کردیم. ما را به اتاق پذیرایی راهنمایی کردند. السی هلند، مگان، و سایمینگتن آنجا بودند و چای می‌نوشتند.

ناش خیلی با احتیاط عمل می‌کرد. او از امه پرسید که آیا می‌تواند به طور خصوصی چند کلمه‌ای با او صحبت کند.
امه از جایش برخاست و به سوی ما آمد. من فکر می‌کردم نگاهش، نگاه شرمسار و ناتوانش همه چیز را اعتراف خواهد کرد. هیچ همچو چیزی نبود. او کاملاً طبیعی و با قوت قلب دیده می‌شد.

«با من کار دارید؟ امیدوارم که باز هم چراغهای اتومبیل مرا نشکسته باشند؟»
او ناش را از اتاق پذیرایی و داخل هال خانه به اتاق مطالعه کوچکی راهنمایی کرد.

موقعی که من در اتاق پذیرایی را می‌بستم، دیدم سایمینگتن سر تکان می‌دهد.
من تصور می‌کنم تحصیلات حقوقی او، باعث می‌شد که از فعالیتهای پلیس آگاه

باشد، و او واقعیتی را از طرز رفتار ناش درک کرده بود. نیم خیز شد. این همه آن چیزی است که من پیش از آنکه در را ببندم دیدم و من نیز به دنبالشان رفتم.

ناش نقش خود را بازی می کرد. با آرامش و درست بازی می کرد. حکم جلب را به او ابلاغ کرد و از امه گریفیت خواست تا با او به کلاحتری بیاید. او حکم بازداشت دختر را در دست داشت و متن آنرا با صدای بلند برای او خواند. من عبارت حقوقی دقیق متن حکم را اکنون به یاد ندارم. درباره نامه ها بود و هنوز چیزی درباره قتل نبود.

امه گریفیت سرش را بالا گرفت و خنده بلندی کرد. با صدای خشمگین گفت: «چه حرف چرند خنده آوری! از من بعید است آن گونه چرندیات را بنویسم. شما باید دیوانه باشید. من هیچوقت حتی یک کلمه هم از این مزخرفات را ننوشته ام.»

ناش که نامه رسیده به السی هلند را در دست گرفته بود پرسید: «شما انکار می کنید که این نامه را نوشته اید، میس گریفیت؟» او پس از اندکی مکث گفت:

«البته که انکار می کنم. من قبلاً این نامه را ندیده ام.»
ناش آهسته گفت:

«خانم گریفیت، به شما بگویم که شما را در حین تایپ کردن آن نامه با ماشین تحریر «انجمن زنان»^۱ دیده اند، دو شب پیش بین ساعت یازده و یازده و سی دقیقه. دیروز شما وارد پستخانه شدید، درحالی که دسته ای نامه با خودتان همراه داشتید...»

«من هیچوقت این نامه را پست نکردم.»

«نه، شما پست نکردید. وقتی که شما منتظر دریافت تمبر بودید، آنرا به دلیل نامعلومی روی کف سالن انداختید تا شاید کسی آنرا بردارد و بدون هیچ سوءظنی آنرا پست کند.»

۱ - «انجمن زنان در این کتاب گاه به عنوان معادل «انستیتی زنان» Womens institute مورد استفاده قرار گرفته است. (مترجم)

«من هیچوقت...»

در باز شد و سایمینگتن داخل گردید. او با اوقات تلخی گفت:

«چه خبر شده، امه؟»

گریفیت زد زیر گریه. چهره خود را با دستهایش پوشانید و به زحمت خودش را روی یک صندلی انداخت و گفت:

«برو پی کارت دیک، برو پی کارت. تو نه، تو نه!»

«شما احتیاج به یک وکیل دارید، دختر عزیزم.»

«آن شخص تو نباید باشی. من... نمی توانم این را تحمل کنم. من میل ندارم که تو از همه این ماجرا آگاه بشوی.»

اکنون سایمینگتن شاید می فهمید. او با صدای آرامی گفت:

«من مایلد می Mildmay را از ایگزپتن می آورم. موافقت می کنی؟»

دختر به علامت تصدیق سر تکان داد. اکنون صدای حق حق گریه اش بلند بود. سایمینگتن از اتاق بیرون رفت. در راهرو با اون گریفیت روبه رو شد.

اون گریفیت با خشم و ناراحتی گفت: «چه خبر شده؟ خواهر من...»

ناش گفت: «متأسفم، دکتر گریفیت. خیلی متأسفم. ولی ما چاره ای جز این

نداریم.»

«شما فکر می کنید او مسئول نوشتن آن نامه ها بوده؟»

ناش گفت: «متأسفم که تردیدی در این نیست، آقا.»

او رو کرد به امه و گفت: «شما باید همراه ما بیایید، حالا، لطفاً

میس گریفیت... شما می توانید یک وکیل برای خودتان بگیرید. خودتان که این را

می دانید.»

اون خشمگین گفت: «امه؟»

امه بی آنکه به او نگاه کند، از پشت سر برادرش گذشت. گفت:

«با من حرف نزن. چیزی نگو. به خاطر خدا به من نگاه نکن!»

آنها از خانه بیرون رفتند. اون همچون کسی که در رویا سیر می کند، ایستاده

بود. من اندکی منتظر ماندم، پس آنگاه به سویش رفتم و گفتم:

«گریفیت، اگر از دست من کاری ساخته است، بگو برایت انجام دهم.»

او مثل آدمی که خواب است گفت:

«امه؟ من باور نمی‌کنم.»

من با صدای ضعیفی گفتم: «این شاید یک سوءفاهم باشد.»

او همچنان در خواب گفت: «اگر او مقصر بود، آنگونه با این قضیه برخورد

نمی‌کرد. اما من که باورم نمی‌شود. من نمی‌توانم این را باور کنم.»

در یک صندلی فرو رفت. من نوشابه‌ای درست کردم و برایش آوردم؛

خواستم کمکی به او کرده باشم. او نوشابه را خورد و به نظر می‌آمد که حالش را جا آورد.

او گفت: «من نمی‌توانستم این وضع را تحمل کنم. حالا احساس می‌کنم حالم

بهتر است. سپاسگزارم، برتون، ولی کاری از دست شما برنمی‌آید. از دست

هیچکس کاری برنمی‌آید.»

در باز شد و جوآنا داخل شد. رنگ به صورت نداشت. به اون نزدیک شد و

نگاهی به من کرد. گفت: «شما از اینجا بروید، جری. این دیگر وظیفه من است.»

هنگامی که من از اتاق بیرون می‌رفتم، دیدم جوآنا کنار صندلی اون زانو زده

است.

من نمی‌توانم اتفاقات بیست و چهار ساعت آینده را به صورت پیوسته برای شما تعریف کنم. چندتایی از آنها که ارتباطی با آن بقیه ندارند، در آن میان قابل توجه‌اند.

یادم می‌آید که جوآنا بسیار رنگ باخته و خسته به خانه برگشت و به همین دلیل من کوشیدم با این سخن او را خوشحال کنم:

«و حالا چه کسی دارد فرشته نجات می‌شود؟»

او لبخندی از روی تأسف و ترحم زد و گفت:

«جری، اون به من می‌گوید او احتیاجی به من ندارد. او خیلی مغرور و کله‌شق است!»

من گفتم: «دختر مورد نظر من هم احتیاجی به من ندارد...»

ما مدتی کنار هم نشستیم. سرانجام جوآنا گفت:

«خانواده برتون مطمئناً در حال حاضر مورد احتیاج نیستند!»

من گفتم:

«مهم نیست، عزیزم. خدا را شکر کن که ما با هم زندگی می‌کنیم.»

جوآنا گفت:

«در هر حال جری، در حال حاضر این اوضاع زیاد هم رضایت‌بخش نیست...»

اون روز بعد پیش ما آمد و شروع کرد به تعریف کردن از جوآنا، آنهم در اغراق‌آمیزترین شکل خودش: جوآنا عالی است، شگفت‌انگیز است!

راهی که جوآنا با شور و اشتیاق در پیش گرفته بود، هر لحظه که دگرگرفتگی تمایل پیدا می‌کرد، به ازدواج می‌رسید؛ ولی اون تصمیم نداشت ازدواج کند.

نه، جوآنا بیش از آن خوب و باارزش بود که به این پلیدی و رسوایی که به زودی روزنامه‌ها به محض دریافت خبر انتشار می‌دادند، آلوده شود.

من به جوآنا دلبستگی داشتم و می‌دانستم که او آدمی است که به هنگام درد و رنج آدم را تنها نمی‌گذارد، ولی از این همه پرت و پلاگویی و حرفهای غلبه و سلبه اون نیز بیزار بودم. من با اندکی خشم و اوقات تلخی به او گفتم که لازم نیست آن همه تظاهر به بزرگواری و نجابت کند.

موقعی که من در خیابان های استریت قدم می‌زدم، متوجه شدم که همه از آنچه اتفاق افتاده است خبر دارند. امیلی بارتون می‌گفت که او هرگز واقعاً به امه‌گریفت اعتماد نمی‌کرده است. زن قصاب به طعنه می‌گفت که او همیشه فکر می‌کرده است چیز غریبی در نگاه امه‌گریفت خوانده می‌شده است.

ناش به من اطلاع داد که پرونده علیه «امه» کامل شده است. آنها در بازرسی خانه، صفحات بریده شده کتاب امیلی بارتون را در گنجینه زیر پله‌ها پیچیده در یک رل کاغذ دیواری کهنه پیدا کرده بودند.

ناش با ریشخند گفت:

«یک جای بسیار حساب شده‌ای هم بوده. آدم هیچوقت نمی‌داند که یک خدمتکار فضول‌کنجکاو اساساً کاری با یک میز تحریر یا یک کشوی قفل شده ندارد؛ ولی گنج‌ها و کمدهای کهنه و متروک که پر از توپهای کهنه تنیس و قطعات کاغذ دیواری کهنه باشند هرگز مورد فضولی و کنجکاوی قرار نمی‌گیرند، مگر آنکه بخواهند چیزهای بیشتری بدانها اضافه کنند.»

من گفتم:

«ظاهراً خانم میل شیدی به کنجکاوی در مکانهای مخفی بخصوص داشتند.»
 «بله. اندیشه تبه‌کار به ندرت دنبال تنوع است. ضمناً درباره دختر مرده بگویم: ما در جریان بازرسی‌ها مان متوجه شدیم که یک دسته هاون بسیار بزرگ در داروخانه دکتر گم شده. من سر هر چیزی که شما می‌پسندید شرط می‌بندم که دختر با همین وسیله کشته شده.»

«آن که حمل‌کردنش خیلی سخته.»

«برای میس‌گریفت سخت نبود. در آن بعد از ظهر او می‌بایست به سازمان

پیشاهنگی می‌رفت، ولی در نظر داشت سر راه خودش گل و سبزیجات به جایگاه موقت صلیب سرخ برساند و از این رو یک سبد بزرگ جادار با خودش می‌برد.»

«شما بالاخره سیخ آهنی را پیدا کردید؟»

«نه، پیدایش نخواهم کرد. آن دیو بینوا شاید دیوانه باشد، ولی او آنقدر دیوانه نبود که سیخ را همانطور خون‌آلود نگه دارد. کار ما برای پیدا کردنش آسان می‌شد. او آنرا شست و دوباره در گنجۀ آشپزخانه گذاشت.»

«من گمان می‌کنم که شما به همه مدارک جرم دست پیدا نخواهید کرد.»

خانه‌کشیش آخرین جایی بود که خبر را شنیده بود. میس مارپل پیر بی‌اندازه نگران شده بود. او خیلی جدی درباره این خبر به من گفت:

«این حقیقت ندارد، آقای برتون، این حقیقت ندارد.»

«متأسفانه به قدر کافی حقیقت دارد. آنها در کمین بودند. آنها به چشم خودشان دیدند که دختر نامه را ماشین می‌کند.»

«بله، بله. شاید آنها این کار را کردند. بله، من می‌فهمم.»

«و صفحات چاپ‌شده‌ای که حروف آنها مورد استفاده دختر در نوشتن نامه‌ها بوده، در خانه‌اش مخفی شده بوده.»

میس مارپل به من چشم دوخت. او آنگاه با صدای خیلی آهسته‌ای گفت:

«وحشتناک است... واقعاً شرارت آمیز است.»

خانم دین کالتروپ با عجله خودش را به ما رسانید و در گفتگوی ما شرکت کرد و گفت:

«چه خبر شده، جین؟»

میس مارپل با احساس درماندگی آهسته گفت:

«آه، عزیز؛ دیگه می‌خواستی چه خبری بشود؟»

سپس گفت:

«باید مسئله‌ای در میان باشد. اما من خیلی پیر و خیلی بی‌سودم، و متأسفانه

خیلی هم احمق.»

من تا اندازه‌ای احساس شرمساری می‌کردم و موقعی که خانم دین کالتروپ دوستش را از آنجا دور کرد، شادمان شدم.

آن روز، خیلی دیروقت من به خانه برمی گشتم، باز هم با میس مارپل مواجه شدم. او نزدیک پل کوچک انتهای دهکده و نزدیک کلبه خانم کلیت ایستاده بود، و دربارهٔ مطالب مختلف با مگان گپ می زد.

من دلم می خواست مگان را ببینم. در همهٔ روز منتظر دیدنش بودم. قدمهایم را سریعتر کردم. ولی همین که من به آنها نزدیک شدم، مگان از میس مارپل با عجله جدا شد و به راه دیگری رفت.

این رفتار مگان خشمگینم کرد و من تصمیم داشتم او را تعقیب کنم، اما میس مارپل راهم را سد کرد. گفت:

«من می خواستم با شما حرف بزنم. نه، حالا این دختر را تعقیب نکن. کار عاقلانه ای نیست.»

با این حال من باز هم می خواستم به دنبال مگان بروم، ولی میس مارپل گفت: «سمی نکن دوباره او را ببینی. من می دانم دربارهٔ چه حرف می زنی. او لارم است روحیهٔ خودش را حفظ کند.»

چیزی در گفتار این خانم سالخورده بود که از این کار بازم داشت. به نظر می آمد که او چیزی می داند که من نمی دانم.

من می ترسیدم و نمی دانستم چرا می ترسیدم. به خانه نرفتم و به خیابان های استریت برگشتم و بی هدف در آنجا قدم می زدم. نمی دانستم چشم به راه چه اتفاقی هستم و حتی نمی دانستم به چه چیزی می اندیشم.

تصادفاً با سرهنگ آپلی Appleby پیر غیرقابل تحمل مواجه شدم. او مطابق معمول جویای حال خواهر قشنگ من شد و آنگاه به سخنش ادامه داد:

«مگر خواهر گریفیت چه کرده است که مردم این همه نسبت به او خشمگین هستند؟ مردم می گویند این او بوده است که این نامه ها را می نوشته و باعث مزاحمت و پریشانفکری مردم می شده. نخست من باور نمی کردم، ولی مردم می گویند این موضوع کاملاً صحت دارد.»

من گفتم که این موضوع کاملاً درست است.

«خب، خب. پس باید گفت تشکیلات پلیس ما روی هم رفته خوب عمل

می‌کند. باید به آنها فرصت داد، همین، باید فرصت داد. این جور شیرینکاری، نوشتن همین نامه‌های بی‌امضا تا کنون همیشه کار پیرزنهای کله خشک بوده... ولی، خب، این زنک‌گریفیت بدریخت هم که نبوده، فقط دندانهایش کمی دراز بوده. ولی، خودمانیم، یک دختر خوشگل حسابی در این ناحیه از دنیا دیده نمی‌شود؛ ولی آن معلمه سرخانه خانواده سایمینگتن حسابش جداست. چقدر هم باصفاست. در مقابل یک خدمت کوچک از آدم زیاد تشکر می‌کند.»

«همین چندی پیش، او با آن بچه‌ها آمده بود برای گردش، چیزی. بچه‌ها روی سبزه با سروصدا به دنبال هم گذاشته بودند. او که با قلاب بافتنی می‌بافت، به قدری سراسیمه و دست پاچه شد که من به دادش رسیدم. می‌دانید، نخ بافتنی تمام کرده بود. پیشنهاد کردم: "میل داری برسانمت به لایم استاک؟ من در آنجا سفارش یک عصا برای خودم داده‌ام. بیش از ده دقیقه وقت نخواهد گرفت، بعد شما را برمی‌گردانم." او از اینکه بچه‌ها را تنها می‌گذاشت اندکی دودل بود. من گفتم: "چه کسی به بچه‌ها صدمه می‌زند؟" دلم نمی‌خواست بچه‌ها را هم سوار اتومبیل خودم کنم، برای آنها نگران نبودم! بنابراین من دختر را سوار اتومبیل کردم و او را مقابل یک مغازه نخ بافتنی فروشی پیاده کردم و دوباره سوارش کردم و برش گرداندم و همه‌اش همین. او خیلی زیاد از من سپاسگزار بود و همین‌طور حقشناسی نشان می‌داد. چه دختر مهربانی.»

به هرشکلی بود از دستش خلاص شدم.

پس از این دیدار، برای بار سوم چشمم به میس مارپل افتاد. داشت از کلاتری خارج می‌شد.

ترس انسان از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ در کجا ترسها شکل می‌گیرند؟ ترسها در کجا کمین کرده‌اند پیش از آنکه تظاهر کنند؟ فقط یک جمله کوتاه. آنرا شنیدم و مورد توجه قرار دادم و هرگز کاملاً فراموش نکردم:

«مرا از اینجا ببر... اینجا بسیار وحشتناک است... من بسیار احساس شرارت می‌کنم...»

چرا مگان این چیزها را گفته بود؟ چه چیزی وجود داشت که باعث می‌شد او

احساس شرارت کند ؟

در مرگ خانم سایمینگتن نکته‌ای وجود نداشت که مگان را به احساس شرارت وادارد .

چرا این بچه احساس شرارت می‌کرد ؟ چرا ؟ چرا ؟

آیا به این دلیل بود که او در هر حال احساس مسئولیت می‌کرد ؟

مگان ؟ غیرممکن است ! مگان نمی‌توانست دخالتی در تهیه آن نامه‌ها ، آن نامه‌های زشت و ناپسند ، داشته باشد .

اون گریفیت به پرونده‌ای از این قبیل در شمال کشور اشاره کرده بود که نویسنده نامه‌ها یک دختر مدرسه بوده ...

بازرس گریوز Graves چه گفته بود ؟

چیزی درباره‌اندیشه یک نوجوان تازه بالغ ...

درباره خانمهای میانه‌سال عفیفی که کلماتی را روی تخت عمل جراحی زیرلب زمزمه می‌کردند که خودشان معنی آنها را به زحمت می‌فهمیدند . درباره پسرهای خردسالی که بعضی مطالب را با گچ روی دیوارها می‌نوشتند .
نه ، نه ، مگان دست به چنین کاری نمی‌زند .

برگشت به اصل ؟ خون بد ؟ به ارث بردن نا آگاهانه یک خلق و خوی غیرطبیعی ؟ این بایستی از بخت بد او باشد که از سوی نسل گذشته بر او تحمیل شده است ، نه اینکه از قصور و گناهش ناشی شده باشد .

« من همسر شایسته‌ای برای تو نیستم . تو بهتر است از من متنفر باشی تا عاشقم باشی . »

آه ، مگان کوچک من ، کودک خردسالم ، این کار نه ! همه کاری آره ، به جز این یکی . و آن گریه ماده پیر به تو بد گمان است ، تو را زیر نظر دارد . او می‌گوید تو شهامت داری . تو شهامت انجام چه کاری را داری ؟

آن فقط یک آشفتنگی فکری بود . دوره‌اش سپری شد . ولی من دلم می‌خواست مگان را ببینم . بدجوری دلم می‌خواست او را ببینم .

در آن شب ، ساعت نه و نیم ، از خانه بیرون آمدم و داخل شهر شدم و به راه خودم به سوی خانه سایمینگتن ادامه دادم .

در آن لحظات بود که یک فکر کاملاً تازه به سرم زد، فکر زنی که هیچکس حتی یک لحظه کوتاه هم که شده به او بد گمان نشده بود.

آیا ناش به او بد گمان شده بود؟

بعید بود، هیچ همچو احتمالی وجود نداشت، و من هم تا آن روز هیچ به آن فکر نکرده بودم. ولی این طور نبود. نه، غیرممکن نبود.

قدمهایم را سریعتر کردم. زیرا که من حالا احساس می کردم که حتماً لازم است مگان را ببینم. از میان در خانه سایمینگتن وارد محوطه خانه شدم. پرده سیاه شب همه جا افتاده بود. باران اندکی شروع کرده بود به باریدن. دیدن چیزها مشکل شده بود.

پرتوی از روشنایی از میان یکی از پنجره ها پرده سیاه شب را می درید. اینجا اتاق کوچک صبحانه خوری است؟

چند لحظه ای مکث کردم، آنگاه به جای آنکه از در جلویی داخل شوم، راهم را کج کردم و خیلی آرام از پنجره به بالا خزیدم و در پشت بوته ای پنهان شدم.

از میان یک روزنه از پرده هایی که کاملاً پایین کشیده نشده بودند، روشنایی بیرون می زد. نگریستن به داخل اتاق و دیدن چندان دشوار نبود.

در اینجا یک صحنه خانوادگی بسیار مسالمت آمیز مشاهده می شد. سایمینگتن در یک صندلی راحت نشسته بود و السی هلند در حالی که سرش پایین بود، پیراهن پاره یکی از پسرها را وصله می کرد.

چون قسمت بالای پنجره باز بود، علاوه بر دیدن می توانستم صدای آنها را نیز بشنوم.

السی هلند می گفت:

«ولی، آقای سایمینگتن، من واقعاً عقیده دارم که بچه ها اکنون به قدر کافی بزرگ شده اند که در مدرسه شبانه روزی پذیرفته شوند. نه اینکه شما خیال کنید که من آنها را دوست ندارم، زیرا که من واقعاً دوست شان دارم. من به هر دوی آنها دلبستگی دارم.»

سایمینگتن گفت:

«من فکر می کنم که شما شاید در مورد براین Brian حق داشته باشید، میس

- هلند. من تصمیم دارم در دوره بعد نامش را در مدرسهٔ وین هیز Winhays بنویسم؛ این همان دبستانی است که من به آنجا می‌رفتم. ولی کالین Collin هنوز کوچک است. من ترجیح می‌دهم که او یکسال دیرتر به آنجا برود.»

«خب، البته من منظورتان را می‌فهمم. و کالین شاید هنوز به آن سن و سال نرسیده...»

این یک صحنهٔ کاملاً خانوادگی و گفتگوی کاملاً خصوصی بود. سر زنی با موی طلایی روی بافتنی خم شده بود.

آنگاه در باز شد و مگان داخل اتاق گردید.

او خیلی شق و محکم در آستانهٔ در ایستاد، و من فوراً دیدم که اعصابش کشیده و ناراحت است و سر خلق نیست. پوست چهره‌اش سخت و کشیده به نظر می‌آمد و در عمق چشمانش صراحت و تصمیم خوانده می‌شد. امشب دیگر نمی‌شد گفت که او اعتماد به نفس ندارد و رفتاری بچگانه دارد.

او سایمینگتن را مخاطب ساخته گفت:

«اگر زحمتی نیست، من میل دارم تنها با شما گفتگویی داشته باشم.»

سایمینگتن شگفتزده به نظر می‌رسید، و به عقیدهٔ من او راضی به نظر نمی‌رسید. خشمگین شد، ولی مگان با عزمی راسخ که از وی بعید به نظر می‌آمد مایل بود تا منظورش را عملی کند.

او به سوی السی هلند برگشت و گفت:

«آیا شما موافقت دارید، السی؟»

السی با عجله از جای خودش برخاست و گفت:

«اُه، البته.» شگفتزده و اندکی شرمگین به نظر می‌آمد.

او به سوی در رفت و مگان داخل اتاق شد تا مانع خروج او نشود.

السی فقط لحظه‌ای در آستانهٔ در ایستاد، بی‌حرکت و کنجکاو، بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد، و در حالی که یک دستش را آویزان کرده بود با دست دیگرش بافتنی‌اش را نگه می‌داشت.

من نفس در سینه حبس کرده بودم و ناگهان احساس کردم که شیفتهٔ زیبایی او شده‌ام. اکنون هنگامی که من به او می‌اندیشم، همیشه او را همان حالت پیش خودم

مجسم می‌کنم؛ در یک حرکت متوقف شده با آن کمال و خردمندی فناپذیر بی‌مانندی که به یونان قدیم تعلق داشت.

آنگاه او درحالی که در اتاق را می‌بست، از آنجا دور شد.

سایمینگتن با کمی عصبانیت گفت:

«خب، مگان، چه خبر شده؟ چه می‌خواهید؟»

مگان یکراست به سوی میز آمده بود. او به چشمان سایمینگتن خیره شد. سرسختی و تصمیم خلل‌ناپذیرش از چهره‌اش که برایم تازگی داشت پیدا بود و مرا در بهت و حیرت فرو برده بود.

آنگاه او لبهای خود را باز کرد و سخنی گفت که برایم تکان دهنده بود. گفت:

«من به یک مبلغ پول احتیاج دارم.»

این تقاضا خلق و خوی سایمینگتن را خراب نکرد. او با اوقات تلخی گفت:

«حالا شما نمی‌توانستید تا صبح فردا صبر کنید؟ چه می‌خواهی بگویی، می‌خواهی بگویی که پول ماهانه کافی نیست؟»

من حتی در همین لحظات نیز او را آدم متعال و منصفی می‌دانستم که پیرو منطق است و زیر تأثیر هیجانات نیست.

مگان گفت:

«من به یک مبلغ حسابی احتیاج دارم.»

سایمینگتن از روی صندلی‌اش بلند شد. با متانت و خونسردی گفت:

«شما در ظرف مدت این چند ماه به سن قانونی خواهید رسید. آنوقت پولی را که از طرف مادر بزرگتان مانده است به ارث خواهید برد و آنرا معتمد ناحیه به شما خواهد داد.»

مگان گفت:

«شما منظورم را نفهمیدید. من از شما پول می‌خواهم.» به سرعت به سخنان خویش افزود: «هیچکس تاکنون درباره پدرم چیزی به من نگفته. آنها خواسته‌اند که من چیزی درباره پدرم ندانم. ولی من می‌دانم که او به زندان رفت و چرا به زندان رفت. به خاطر گرفتن باج سیل بود!»

او مدتی خاموش ماند و آنگاه گفت:

«خب، من دخترش هستم. و شاید هم به او رفته‌ام. در هر حال من از شما پول طلب می‌کنم چونکه اگر پول ندهید...» مکث کرد و بعد ادامه داد: «اگر پول ندهید خواهم گفت که شما در آن روز در اتاق مادرم چه کاری با مهر و نشان مادرم می‌کرده‌اید.»

مکشی پیش آمد. آنگاه سایمینگتن با صدایی کاملاً بدون هیجان گفت:

«من منظورتان را نمی‌فهمم.»

مگان گفت:

«من فکر می‌کنم شما منظورم را می‌فهمید.»

و لبخند زد. این یک لبخند محبت‌آمیز نبود.

سایمینگتن از جا برخاست. به سوی میز تحریر رفت. یک دسته چک از جیب خود درآورد و روی برگ چکی نوشت. نوشته‌اش را به دقت خشک کرد و برگشت. آنرا به سوی مگان دراز کرد و گفت:

«من احساس می‌کنم که شما حالا دیگر دختر بزرگی شده‌اید و می‌خواهید برای خودتان یک لباس تقریباً باارزش و چیزهای دیگر بخرید. من نمی‌فهمم که شما درباره چه صحبت می‌کنید. من حواسم نبود. ولی بفرمایید این هم چک‌تان.»

مگان به چک نگاه کرد و آنگاه گفت:

«تشکر می‌کنم. با همین مبلغ احتیاج برآورده می‌شود.»

او برگشت و از اتاق بیرون رفت. سایمینگتن به دنبالش راه افتاد و دم در بسته توقف کرد، و آنگاه نگاهی به دور و اطرافش انداخت. من صورتش را می‌دیدم، و بی‌اختیار و سریع حرکتی به جلو کردم. این حرکت را با زحمتی فوق‌العاده مهار کردم. بوته بزرگی که من کنار دیوار دیده بودم، دیگر بوته نبود، کلاتر ناش بود. دستهای رئیس پلیس ناش به دور کمرم حلقه شد و من صدای آهسته‌اش را نزدیک گوشم شنیدم:

«آرام باش، برتون. به خاطر خدا آرام باش.»

آنگاه او با احتیاطی فوق‌العاده خود را پس کشید و با قوت بازوهایش مرا نیز با خودش برد. سرکنج خانه از حالت خمیدگی درآمده راست ایستاد و عرق پیشانی خود را خشک کرد، و گفت:

«طبیعی است که شما نیز مجبورید دخالت کنید!»

من با نگرانی زیاد گفتم: «این دختر نباید سالم باشد. شما چهره‌اش را دیدید؟ ما مجبوریم او را از اینجا خارج کنیم.»
ناش به بازویم چنگ زد.

«حالا، شما آقای برتون، ببینید من چه می‌گویم. شما مجبورید گوش بدهید.»
خوب، من گوش دادم.

من از این کار متنفر بودم ولی تسلیم شدم. ولی من اصرار می‌ورزیدم همانجا بمانم و سوگند خوردم دستوراتش را مو به مو اجرا کنم. بنابراین من به همین دلیل بود که با ناش و پارکینز از میان در عقبی خانه وارد شدیم که تازه باز شده بود. و من و ناش تا ساعت دو نیمه شب روی پاگرد طبقه بالا پشت پرده مخملی‌ای که بالاترین پنجره خانه را می‌پوشانید، انتظار کشیدیم، و ناگهان در اتاق سایمینگتن باز شد و او از طریق پاگرد به اتاق مگان رفت.

من حرکتی نکردم و سراسیمه نشدم زیرا که می‌دانستم گروه‌بان پارکینز خودش را در گوشه در باز شده مخفی ساخته است و نیز می‌دانستم که پارکینز مرد خوبی است و کارش را خوب می‌داند و می‌دانستم که من نمی‌توانم روی خونسردی و متانت خودم حساب کنم و دست به کاری نزنم.

در حالی که در آنجا انتظار می‌کشیدم و قلبم گریپ‌گریپ می‌زد، دیدم سایمینگتن مگان را در میان بازوان خود گرفته و او را به زور به طبقه پایین خانه می‌برد من و ناش در فاصله کمی در پشت سرش حرکت می‌کردیم. سایمینگتن مگان را به داخل آشپزخانه کشانید و تازه سرش را به اجاق گاز نزدیک کرده بود و گاز را روشن می‌کرد که من و ناش داخل آشپزخانه شدیم و چراغ را روشن کردیم.

و این پایان کار ریچارد سایمینگتن بود. او پس افتاد. حتی وقتی هم که من مگان را از میان دستهایش بیرون می‌کشیدم و پیچ گاز را می‌بستم، مشاهده کردم که او خودش را کنار کشیده. تلاشی نکرد تا خودش را از این مخمصه خلاص کند. خودش می‌دانست که در این بازی شکست خورده است. در اتاق طبقه بالا من کنار تختخواب مگان انتظار می‌کشیدم که حالش بهتر شود و گاهی نیز به ناش بدو بیراه می‌گفتم.

«حالا شما از کجا می دانید که حالش بهتر می شود؟ این یک خطر بی اندازه بزرگ بود.»

ناش زیاد همدردی نشان می داد:

«کافی بود سایمینگتن داخل لیوان شیری که این دختر همیشه کنار بسترش می گذارد یک قرص خواب آور می انداخت. نه بیش از این. دلیل دارد که چرا او این دختر را مسموم نمی کرد. وقتی پای این شخص به میان می آمد، بازداشت میس گریفیت منتفی می شد. سایمینگتن دیگر قادر نیست باعث یک مرگ اسرارآمیز بشود. نیازی به خشونت و استفاده از سم نیست. اگر یک دختر تقریباً غمگین در مورد خود کشی مادرش دائم افسرده باشد، و سرانجام برود و سرش را در اجاق گاز بگذارد... خب، مردم فقط می گویند که او هرگز یک دختر طبیعی و عادی نبوده و ضربه روحی ناشی از مرگ مادر او را از پا در آورده.»

من به مگان چشم دوخته گفتم:

«او خیلی وقت است که بیهوش است.»

«خودت که شنیدی دکتر گریفیت چه گفت؟ قلب و نبض او کاملاً طبیعی است. او فقط اکنون خوابیده است و به طور طبیعی بیدار خواهد شد. او خودش می گوید به بسیاری از بیمارانش دارو می دهد.»

مگان تکان خورد. چیزی را آهسته زیر لب می گفت.

رئیس پلیس ناش به این قصد که مزاحم ما نباشد، از اتاق بیرون رفت.

مگان فوراً دیدگان خود را گشود.

«جری.»

«سلام، عزیزم.»

«نقشم را خوب اجرا کردم؟»

«شما شاید می توانستید از همان زمان کودکی تاکنون باج سبیل از این و

آن گرفته باشید!»

مگان دوباره چشمان خود را بست و آنگاه زیر لب گفت:

«شب گذشته من داشتم برایت نامه می نوشتم، به این انگیزه که شاید در کارم

موفق نشوم و محض اطلاع شما بود. ولی من آنقدر خوابم می آمد که تماشا نکردم.

نامه آنجاست.»

من یگراست به سوی میز تحریر رفتم و نامه را در میان یک جوهر خشک کن کهنه پیدا کردم که ناتمام مانده بود. این طور آغاز می شد:

«جری عزیزم. کتاب درسی شکسپیر را می خواندم که به یک غزل رسیدم، این طور شروع می شود:

تو برای اندیشه هایم بدانگونه ای که غذا برای زندگی یا رگبارهای دلپذیر باران برای زمین.

و من پس از این همه حرفها می بینم که به دام عشقت گرفتار شده ام، زیرا که این آن چیزی است که من احساس می کنم.»

خانم دین کالتروپ گفت:

«حالا شما فهمیدید که من حق داشتم از یک شخص متخصص کمک بخواهم.»

من به او خیره شدم. همه ما در خانه کشیش بودیم. در بیرون باران شدیدی در گرفته بود و شعله های آتش بخاری مطبوع و پردوام بود، و خانم دین کالتروپ به تازگی گشته بود و یک نازبالش نرم و راحت درست کرده بود و آنرا به دلایلی که تنها برای خودش آشکار بود، روی پیانوی افقی منزل قرار داده بود.

من شگفتزده پرسیدم:

«شما واقعاً این کار را کردید؟ آن متخصص کی بود؟ او چه کرد؟»

خانم دین کالتروپ گفت:

«او یک مرد نبود.»

او با یک حالت پرتاکید به میس مارپل اشاره کرد. میس مارپل کار بافتن نخهای پشمی خود را به پایان رسانیده بود و اکنون با قلاب بافندگی و یک گلوله نخ سرگرم بود.

خانم دین کالتروپ گفت:

«او متخصص من است، جین مارپل. خوب به او نگاه کن. من به شما می گویم

آن زن بیش از هر کس دیگری که من تاکنون شناختم به انواع مختلف شرارتهای آدمی آگاهی دارد.»

میس مارپل آهسته گفت:

«من فکر نمی‌کنم من آنطورها هم که شما می‌گویید باشم، عزیزم.»

«ولی این عین واقعیت است.»

میس مارپل با لحن آرام و توأم با اعتماد به نفس گفت:

«در مردمی که دوازده ماه سال در این دهکده بسر می‌برند، انواع طبایع و

سلیقه‌ها می‌توان دید.»

آنوقت او بافتنی‌اش را کنار گذاشت و با این احساس که تصور می‌کرد از او انتظار می‌رود، به عنوان یک خانم سالخورده به بحث دربارهٔ قتل پرداخت.

«مهمترین نکته در این گونه موارد آن است که همهٔ جوانب مسئله را در نظر داشته باشیم. به طوری که خودتان می‌دانید، بسیار از تبهکارها به طرز پیش پافتاده‌ای ساده است. این یکی همینطور بود. کاملاً معقول و سراسر و کاملاً قابل درک؛ البته به یک روش نامطبوع.

درواقع حقیقت بی‌اندازه آشکار بود. شما آنرا دیدید، خودتان می‌دانید، آقای برتون.»

«در حقیقت من نمی‌دانستم.»

«ولی شما می‌دانستید. شما کل مطلب را به من نشان دادید. شما ارتباط بین یک موضوع با موضوع دیگر را کاملاً می‌دیدید. ولی شما آنقدر اعتماد به نفس نداشتید که معنی و مفهوم احساسات و عواطف خودتان را درک کنید. قبلاً بگویم که همین ضرب‌المثل پیش پافتادهٔ «دود از کُنده بلند می‌شود» شما را خشمگین می‌ساخت، ولی شما توانستید آنرا به صورتی کاملاً درست با کلمهٔ «پردهٔ دود» ارتباط دهید. همین نامه‌های بی‌نام و نشان برای ایزگم کردن بود، ولی تمام مطلب اینجا است که نامه‌هایی از این قبیل وجود خارجی نداشته است!»

«ولی میس مارپل عزیز، من شما را مطمئن می‌سازم که چنین نامه‌هایی وجود داشته. خودم یکی از آنها را دریافت کردم.»

«آه، بله. آنها به هیچوجه واقعی نبودند. در اینجا قضیه به این شکل درآمده.

در همین لایم استاک آرام و بی سروصدا انواع و اقسام رسوایی و کارهای زشت وجود دارد. و من می‌توانم به شما اطمینان بدهم که هر زنی که در اینجا زندگی می‌کند از همه این جور کارها آگاهی دارد. ولی یک مرد، به ویژه مرد از اجتماع بریده‌ای چون سایمینگتن این گونه به شایعات علاقه نشان نمی‌دهد. ولی زنی که این گونه نامه‌ها را می‌نویسد بیشتر مایل است منظور شخصی خودش را عملی کند.

بنابراین شما متوجه هستید که اگر شما به دود کاری نداشته باشید و به خود آتش توجه کنید، به کلید حل معما دسترسی پیدا خواهید کرد. فقط بایستی به واقعیتهای ساده و آشکار و به آنچه اتفاق افتاده است توجه داشت. از قضیه نامه‌ها که بگذریم، فقط این یک اتفاق قابل توجه است، مرگ خانم سایمینگتن.

خب، پس طبیعتاً این سؤال مطرح می‌شود که چه کسی دلش می‌خواسته است خانم سایمینگتن بمیرد؟ به تنها کسی که آدم در همان آغاز کار ظنین می‌شود همسر اوست. حالا ما از خودمان می‌پرسیم: آیا دلیلی وجود داشته، یا انگیزه‌ای؟ به عنوان مثال آیا پای زن دیگری در میان بوده؟

نخستین حرفی که زده می‌شود این است که یک دختر خدمتکار بسیار جذاب در آن خانه مشغول به کار است. پس موضوع خیلی روشن است. آقای سایمینگتن مردی است تقریباً انضباطی و بدون احساس، گرفتار زنی کج خلق و عصبی، و آنوقت ناگهان این خانم جوان چشم خیره‌کن در زندگی آنها وارد می‌شود.

شما خودتان حتماً می‌دانید که وقتی آقایان در سنین معینی گرفتار عشق می‌شوند، خیلی سخت گرفتار این بیماری می‌شوند. این کاملاً یک جور دیوانگی است و آقای سایمینگتن، تا آنجا که من می‌توانم بفهمم، هیچگاه یک مرد خوب نبوده. او خیلی مهربان یا خیلی بامحبت یا خیلی همدرد نبود. همه صفاتش منفی بودند. پس او این قدرت را نداشت با دیوانگی‌اش بجنگد. و در چنین مکانی، تنها مرگ همسرش می‌توانست مسئله را حل کند. دلش می‌خواست با این دختر ازدواج کند. آن دختر بسیار قابل احترام است و او هم قابل احترام است. گذشته از این، او خودش را به کود کانش وابسته می‌داند و مایل نیست آنها را به حال خودشان واگذارد. او از هیچ چیزش دل نمی‌کند؛ نه از خانه‌اش، نه از بچه‌هایش، نه از وجهه و اعتبارش و نه از السی. و بهای این را فقط با مرگ همسرش می‌توانست بپردازد.

«به عقیده من، او یک راه بسیار زیرکانه را برگزید. او با توجه به تجربه‌اش در پرونده‌های جنایی می‌دانست وقتی زنی به طور غیرمنتظره‌ای می‌میرد، چقدر زود همسرش مورد سوءظن قرار می‌گیرد. در صورتی که آن زن مسموم شده باشد، احتمال نبش قبر نیز وجود دارد. بنابراین او مرگی آفرید که صرفاً به مطلب دیگری ارتباط پیدا می‌کرد. او یک نویسنده نامه‌های مجهول آفرید. مطلب زیرکانه اینجاست که حتی پلیس نیز گمراه شده و مطمئن شد که نویسنده نامه‌ها یک زن است؛ و تا حدودی هم حق داشتند. هر کدام از نامه‌ها یک زن را مخاطب کرده بودند. او هم از موارد دعوای سال گذشته استفاده می‌کرد و هم از موارد شکایتی که دکتر گریفیت به او گفته بود. آنها را خیلی زیرکانه مورد استفاده قرار می‌داد. نمی‌خواهم بگویم که او آنقدر جرأت داشت کلمه به کلمه این نامه‌ها را خودش بنویسد بلکه عبارات و اصطلاحات همان نامه‌های گذشته را برمی‌داشت و با هم ترکیب می‌کرد و طوری زیرکانه این کار را می‌کرد که خواننده می‌پنداشت این کلمات از ذهن یک زن، یک شخصیت نیمه سرخورده تراویده‌اند.

او از همه اقدامات پلیس در آزمودن دستخط، حروف ماشین تحریر، و غیره اطلاع داشته. او از مدتها پیش خودش را برای ارتکاب یک جنایت آماده می‌کرده. او پیش از آنکه ماشین تحریر را به «انستیتیوی زنان» بدهد، همه پاکتها را ماشین کرد و احتمالاً یک روز موقعی که در اتاق پذیرایی انتظار می‌کشید، «در لیتل فرز» صفحاتی از آن کتاب را بریده. مردم اساساً چندان علاقه‌ای به گشودن کتابهای سخنرانی مذهبی ندارند!

و بالاخره موقعی که قلم زهر آلودش را خوب به کار می‌گرفت، قصد و غرض واقعی خود را اعمال کرد. آن هم در یک بعد از ظهر که خدمتکاران، نادختری او، معلم سرخانه و بچه‌ها در خانه نبودند. او نمی‌توانست پیش‌بینی کند که خدمتکار کوچکش اگنیس با نامزدش مشاجره خواهد کرد و او به خانه برخواهد گشت.

جوانا پرسید: «ولی آن دختر چه دیده بود؟ آیا شما می‌دانید؟»

«من نمی‌دانم. من می‌توانم حدس بزنم. حدس من این است که آن دختر

چیزی را ندید.»

«که همه این چیزها یک حقه و کلک بوده؟»

«نه، جانم، نه. منظورم این است که آن دختر تمام آن روز بعد از ظهر را در انتظار بازگشتن نامزدش دم پنجره آبدارخانه ماند؛ و جز این نبوده. و این کاملاً نشان دهنده این واقعیت است که او چیزی را ندیده بوده است. یعنی اینکه اصلاً هیچکس به آن خانه نیامد، نه نامه رسان پست، و نه هیچکس دیگر.

مدتی طول کشید تا آن دختر بفهمد که این کارش بی نتیجه بوده... ظاهراً آقای سایمینگتن در همان بعد از ظهر یک نامه بی امضا دریافت کرده بوده است.»

«آیا همسرش از این نامه‌ها دریافت نکرده بود؟» من واقعاً هاج و واج بودم.

«البته که نه! من که گفتم، این یک جنایت بی اندازه ساده است. شوهرش تنها کاری که کرد قرص سیانید را در بالای قرصهایی گذاشت که او معمولاً پس از ناهار یکی از آنها را می خورد، موقعی که دچار ناراحتی سیاتیک می شد. سایمینگتن فقط می بایست پیش از به خانه آمدن السی هلند به خانه داخل شود، همسرش را صدا بزند و پاسخی نشنود. برود به طبقه بالا به اتاق همسرش و یک قرص سیانید به داخل لیوان آبی بریزد که همسرش به دنبال بلعیدن قرص اعصاب می نوشید. نامه بی امضای مجاله شده را از شبکه پنجره به داخل بیندازد، قطعه کاغذی که عبارت "من دیگر نمی توانم به این زندگی ادامه دهم" را کنار دستش بگذارد.

میس مارپل به من گفت:

«شما، آقای برتون، درباره این موضوع نیز راست می گفتید. یک قطعه کاغذ را هیچوقت برای این منظور مورد استفاده قرار نمی دهند. مردم یادداشتهای مربوط به خود کشی خودشان را روی یک برگ کاغذ می نویسند و اغلب اوقات آنرا در داخل یک پاکت نیز می گذارند. بلکه فقط استفاده از یک قطعه کاغذ در این خصوص غیرطبیعی به نظر می رسد و خودتان هم این را می دانستید.»

«شما در مورد من مبالغه می کنید. من چیزی نمی دانستم.»

«ولی شما می دانستید. شما به راستی می دانستید، آقای برتون. اگر این طور نبود، چرا موقعی که خواهرتان با عجله و بدخط روی یک قطعه کاغذ برایتان نوشت "من روز جمعه نخواهم رفت" و آنرا روی بالشتک تلفن گذاشت، ناراحت شدید؟»

من بی اختیار گفتم:

«یعنی این عبارت مرا به یاد عبارت "دیگر نمی‌توانم به این زندگی ادامه دهم" انداخته بود؟»

میس مارپل با صراحت گفت:

«مطمئناً. آقای سایمینگتن به چنین پیامی برخورد و دید که این کلمات به دردش می‌خورند. او کلمات را از قطعه کاغذ جدا کرد و منتظر فرصت ماند تا آنرا در دستخط زنش مورد استفاده قرار دهد.»

«آیا من نقش ارزشمند دیگری نیز داشتم؟»

میس مارپل چشمکی به من زد و گفت:

«سرنخ مطلب را شما به من دادید. شما آن رویدادها را برای من جمع‌بندی کردید، و مهمتر از همه مهمترین حرف‌تان این بود که السی هلند هیچیک از این نامه‌ها را دریافت نکرده بود.»

«ببینید چه می‌گویم. شب گذشته من تصور می‌کردم که این هم اوست که این نامه‌ها را می‌نویسد، به این دلیل که چرا نباید نامه‌ای به او نوشته باشند؟»

«آه، عزیزم، نه... شخصی که عملاً این گونه نامه‌های بی‌امضا می‌نویسد، همیشه چندتایی از آنها را برای خودش نیز می‌فرستد. این خودش بخشی از این هیجان‌آفرینی است. این تصور من است. نه، نه، من کاملاً به دلیل دیگری به موضوع علاقمند شدم. این هم در واقع، به طوری که می‌دانید، به خاطر یک ضعف آقای سایمینگتن بود. او نمی‌توانست خودش را حاضر کند تا نامه‌زشتی به دختر محبوب خود بنویسد. این خود یکی از ویژگیهای بسیار جالب طبیعت انسانی و باعث ارزش و اعتبار اوست. ولی همین باعث گردید که رازش برملا شود.»

جوآنا گفت: «و او اگنیس را کشت؟ ولی مطمئناً این عمل کاملاً غیر لایق

بود.»

«شاید همینطور باشد. اما دختر عزیزم، مطلبی که شما بدان توجه ندارید این است که اگر او کسی را نمی‌کشت قضاوت شما راه به جایی نمی‌برد و همه چیز

۱ - به این دلیل که یک شباهت ظاهری بین دو عبارت این دو یادداشت (دیگر نمی‌توانم به زندگی ادامه دهم) I can't go on و (من روز جمعه نمی‌توانم بروم) I can't go on Friday وجود داشته است! (مترجم.)

اغراق آمیز جلوه می کرد. بدون تردید او شنید که دختر به پارتریج تلفن می کند و می گوید که از وقتی که قتل خانم سایمینگتن پیش آمده است نگران و مشوش است و اینکه واقعیتی وجود دارد که برایش قابل درک نیست. او به ناگزیر از این فرصت استفاده می کند، زیرا که این دختر احمق چیزی را دیده است، از مطلبی آگاه است.»

«ولی او ظاهراً تمام مدت آن بعد از ظهر را در دفتر کارش می گذرانیده.»
 «تصور من این است که آن مرد پیش از ترک کردن خانه، دختر را کشته است. میس هلند در اتاق ناهارخوری و آشپزخانه بوده. سایمینگتن فقط داخل هال خانه شد، در جلویی خانه را باز کرد و بعد بست. وانمود می کرد از خانه بیرون می رود. و آنگاه او بی سروصدا به داخل اتاق رختکن کوچک خزید.
 هنگامی که فقط انگیس در خانه ماند، سایمینگتن احتمالاً زنگ در جلویی خانه را به صدا در آورد، دوباره به اتاق رختکن برگشت، پشت سر دختر از اتاق بیرون آمد و هنگامی که دختر می خواسته است در جلویی خانه را باز کند ضربه اش را به سر دختر وارد می آورد و بعد جسد را به داخل گنجی می برد. با عجله به دفتر کارش می رود و فقط کمی دیرتر از معمول به دفترش می رود، و آن هم تازه اگر کسی متوجه این تأخیر می شد. ولی احتمالاً هیچکس بویی از قضیه نبرده است. خودتان که می دانید، هیچکس به یک مرد بد گمان نشده بود.»

خانم دین کالتروپ گفت:

«یک شقاوت تکان دهنده.»

پرسیدم:

«برایش متأسف نیستید، خانم دین کالتروپ؟»

«حتی یک ذره. چرا؟»

«خوشحالم که این را می شنوم، درستش همین است.»

جو آنا گفت:

«حالا چرا امه گریفیت؟ من خبر دارم که پلیس دسته هاون برداشته شده از داروخانه اون گریفیت را پیدا کرده و نیز سیخ آهنی را. من تصور می کنم گذاشتن وسایل آشپزخانه در کتوهای آشپزخانه کار چندان آسانی نباشد. و حالا شما

تصور کنید که آنها کجا بودند؟ همین حالا بود که من در سر راهم به رئیس پلیس ناش برخورددم و او این مطلب را به من گفت. گفت که در یکی از پرونده‌های کهنه و موریانه‌خورده دفتر کارش، اسناد دارایی مرحوم سِر جاسپر هرنیگتون وست را بایگانی کرده است.»

خانم دین کالتروپ گفت:

«بیچاره جاسپر. او پسر عموی من بود. آنقدر مرد درست و بانضباطی بود که نگو. خیلی وجهه داشت!»

«احتمالاً اگر آنها را دور می‌انداخت، دیوانه به حساب می‌آمد. هیچکس به او بد گمان نبود.»

جو آنا گفت: «او با دسته هاون به سر دخترک ضربه نزده. یک وزنه ساعت هم آنجا بوده که موی سر و آثار خون روی آن دیده شده. آن روز که امه بازداشت شد، سایمینگتن دسته هاون را در همان روزگم و گور کرد، و صفحات کتاب را در خانه امه گریفیت مخفی ساخت. و این هم باعث می‌شود که من پرسش اول خودم را تکرار کنم. درباره امه گریفیت چه باید گفت؟ پلیس این دختر را در حال نوشتن آن نامه واقعاً دید.»

میس مارپل گفت:

«بله، البته. او آن نامه را نوشت.»

«اما چرا؟»

«آه، عزیزم، شما حتماً ناکنون پی برده‌اید که میس گریفیت در همه عمرش عاشق سایمینگتن بوده.»

خانم دین کالتروپ بی‌اراده گفت:

«طفلکی! آنها همیشه دوستان خوبی برای یکدیگر بوده‌اند. من به جرأت

می‌گویم که او پس از مرگ خانم سایمینگتن فکر می‌کرد شاید روزی، خوب...»

میس مارپل با ظرافت خاصی سرفه کرد: «و آنوقت بود که این شایعات رواج پیدا کرد، شایعات ازدواج السی هلند با سایمینگتن، و این هم بدجوری ناراحتش می‌کرد. او دختر را وسیله‌ای برای دستیابی به عواطف و محبت‌های سایمینگتن می‌دید و کاملاً هم وصله نامناسبی برایش بود. و این طور شد که تسلیم وسوسه شد.

خوب، چرا او نامه دیگری برای ناراحت کردن دختر ننوشت؟ به نظر می‌رسد که این کارش خطری در برنداشت و شاید هم جوانب امر را در نظر می‌گرفت.»
جوانا گفت:

«خب؟ داستان را تمام کنید.»

میس مارپل آهسته گفت: «من تصور می‌کنم هنگامی که میس هلند نامه را به سایمینگتن نشان داد، او فوراً فهمید نامه را چه کسی برای آن دختر نوشته است. اینجا بود که سایمینگتن دریافت بهتر آن است که برای همیشه دست از این کار بردارد و خودش را نجات دهد. زیاد هم آسان نبود، احساس دستپاچگی و وحشت می‌کرد. پلیس تاوقتی که نویسنده نامه‌های بی‌امضاء را به دام نمی‌انداخت دست برنمی‌داشت. هنگامی که او آن نامه را برای پلیس برد و دید که آنها واقعاً امه‌گریفت را در حین نوشتن آن دیده‌اند، احساس می‌کرد که به احتمال خیلی ضعیف قضیه تمام شده.

او در آن بعداز ظهر خانواده‌اش را برای صرف چای به آنجا برد و هنگامی که با کیف حامل اسناد از دفتر کارش برگشت، می‌توانست به آسانی صفحات کنده شده را در زیر پله‌ها مخفی کرده قال قضیه را بکند. مخفی کردن آن صفحات در زیر پله‌ها یک کار بسیار حساس بود. صحنه جسد اگنیس را به یاد او می‌انداخت، ولی عملاً این کار برای او بسیار آسان بود. وقتی که او امه یا پلیس را تعقیب می‌کرد، فقط کافی بود در ظرف یکی دو دقیقه فاصله‌ها را منزل را طی کند.»
من گفتم:

«با این همه، میس مارپل، موردی هست که من نمی‌توانم به خاطر آن شما را بیخشم؛ موقعی که نگذاشتید من با مگان حرف بزنم.»
میس مارپل بافتنی‌اش را که دوباره از سر گرفته بود کنار گذاشت. از بالای عینکش به من نگاه کرد، چشمهایش ثابت ماندند.

«مرد جوان عزیزم، می‌بایست اتفاق می‌افتاد. هیچگونه گواهی علیه این مرد زیرک و حق‌ناشناس وجود نداشت. من به کسی احتیاج داشتم که به من کمک کند، کسی که جرأت زیاد و هوش خوب داشته باشد. من شخصی را که احتیاج داشتم پیدا کردم.»

«این برای مگان بسیار خطرناک بود.»

«بله این کار خطرناک بود، ولی آقای برتون، ما به این جهان نیامده ایم که وقتی می بینیم زندگی یک آدمیزاد بیگناه به خطر افتاده است، بی تفاوت بمانیم. منظورم را که می فهمید؟»
فهمیدم.

آن روز صبح، من در های استریت بودم.

میس امیلی بارتون با سبد خریدش از مغازه خواربارفروشی بیرون آمد. گونه هایش گل انداخته بودند و در چشمانش نشانه های هیجان دیده می شد.
«آه، عزیزم، آقای برتون، شما نمی دانید که من چقدر آشفته و نگرانم. به این دلیل که من بالاخره تصمیم گرفته ام به یک سفر دریایی بروم!»
«من امیدوارم شما از این سفر لذت ببرید.»

«آه، یقین دارم به من خوش خواهد گذشت. من هیچوقت جرأت نکرده ام تنها به سفر بروم. این هم که یک نوع کوتاه نظری است، حالا همه چیز عوض شده. مدتهاست که من فکر می کنم که بهتر است از لیتل فرز بروم، اوضاع مالی من بسیار بد بود، ولی از طرفی من نمی توانستم در آنجا غریبه ها را تحمل کنم.

ولی حالا که شما آنجا را خریده اید و شما و مگان می روید در آنجا با هم زندگی کنید، اوضاع کاملاً فرق می کند. و آنوقت که طفلکی امه که دوران محکومیت خودش را سپری کرد نمی داند چه باید بکند. برادرش هم که ازدواج می کند (چقدر عالی است که هر دوی شما کاری به کار ما نداشته اید!) و موافقت می کنید با ما بیايید. ما در نظر داریم مدت زیادی از عمر خود را در سفر بگذرانیم.»

میس امیلی صدایش را پایین آورد.

«ما حتی ممکن است به سفر دور دنیا برویم! و امه تا بخواهی خوب است و تا بخواهی عاقل است. من واقعاً عقیده دارم همه چیز به بهترین شکل خود پیش خواهد رفت. آیا شما چنین عقیده ای ندارید؟»

در یک لحظه گذرا من به یاد خانم سایمینگتن و انگیس ودل افتادم که در قبر خودشان واقع در حیاط کلیسا خوابیده بودند و در شگفت بودم که آیا آنها نیز

موافقت می کردند. بعد یادم آمد که نامزد انگیس آنقدرها هم دوستش نمی داشته است و خانم سایمینگتن نیز رفتار پسندیده‌ای با مگان نداشته. من پیش خودم گفتم: به تو چه ربطی دارد؟ ما همه ناگزیریم یک روزی بمیریم! و من با میس امیلی خوشبخت موافقت کردم که در «جهانهای امکان پذیر» هرچیزی می تواند به بهترین شکل خودش وجود داشته باشد.

من به قدم زدن خود در خیابان های استریت ادامه دادم و به در خانه سایمینگتن رسیدم و مگان برای دیدنم از خانه بیرون آمد. این یک دیدار عاشقانه نبود، زیرا که یک سگ گله بزرگ و پیر انگلیسی با مگان از خانه خارج شد و با حمله ناگهانی خودش تقریباً بر زمین زد. مگان گفت:

«آیا این سگ قابل ستایش نیست؟»

«اندکی بیش از حد. مال خودمان است؟»

«بله. این یک هدیه عروسی از طرف جوآناست. ما هدیه های عروسی باارزشی دریافت کرده ایم، مگر نه؟ آن چیز پشمی کرکداری که نمی دانم برای چیست، هدیه میس مارپل است. آن سرویس چای خوری زیبای کراون دربی از آقای پای است، و السی هم یک دستگاه نان برشته کن برایم فرستاده...»
حرفش را قطع کردم و گفتم:

«چقدر عالی!»

«و او در مطب یک دندانپزشک شغلی پیدا کرده و بسیار خوشحال است. و من داشتم چه می گفتم؟»

«این همه هدیه عروسی. یکدفعه تصمیم خودت را عوض نکنی، آنوقت مجبور می شوی همه این هدیه ها را برای دهندگانشان پس بفرستی!»
«من تصمیم خودم را عوض نمی کنم. خوب، دیگر چه هدایایی به ما داده اند؟ آه، آه، بله، بله. خانم دین کالتروپ یک قطعه عقیق برایمان فرستاده.»
«او یک زن اصیل است.»

«آه، آه! تو هنوز از بهترین هدیه چیزی نمی دانی. پارتریج واقعاً یک هدیه فرستاده. او یک سفره چای برای ما فرستاده است که تو نظیرش را تاکنون ندیده ای.

من فکر می‌کنم او اکنون حتماً دوستم دارد. زیرا که او می‌گوید همهٔ سفره را با دستهای خودش گلدوزی کرده.»

«با طرحهای انگور ترش و بوته‌های خار، بله؟»

«نه؛ حلقه‌های عاشقان راستین.»

«به به. پارتریج دارد عوض می‌شود.»

مگان مرا به زور به داخل خانه کشاند. گفت:

«فقط یک مورد است که من از آن چیزی نمی‌فهمم. جوآنا گذشته از فرستادن

یک گردن‌بند آهنی برای سگ، گردن‌بند آهنی دیگری نیز فرستاده! تو فکر

می‌کنی این یکی دیگر برای چه منظوری باشد؟»

من گفتم:

«این یک شوخی کوچک جوآناست!!»

آثار عباسپور تمیجانی

_____ داستان:

- آینده‌سازان (مجموعه قصه)، انتشارات رز، ۱۳۵۶
طرح یک قصه (مجموعه قصه)، انتشارات طهوری، ۱۳۵۲
نلواسه (مجموعه قصه)، انتشارات عطایی، ۱۳۵۲
نه شرقی نه غربی (داستان بلند)، دفتر نشر، ۱۳۵۸
مش رجب (مجموعه داستان طنز آمیز)، انتشارات توسن، ۱۳۶۴

_____ نقد ادبی:

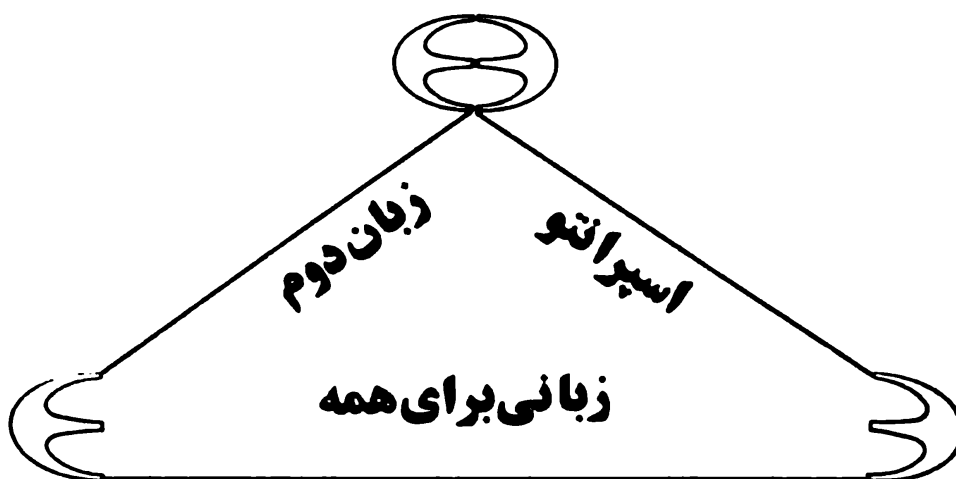
- نقد رمانهای ژان پل سارتر، انتشارات مروارید، ۱۳۵۳
تئوری هیجانان (سارتر)، انتشارات مروارید، ۱۳۵۶
نقد و بررسی قالبهای ادب معاصر، انتشارات گوتنبرگ، ۱۳۵۷
شیوه‌های داستان‌نویسی (زیرچاپ)، نشر مینا
روانشناسی یادگیری (زیرچاپ)، نشر روز

_____ ترجمه داستان:

- نگون بخت (فئودور داستایفسکی)، انتشارات عطایی، ۱۳۴۶
شهرخش، انتشارات توسن، ۱۳۶۴
قصه‌های برونو، کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، ۱۳۵۷
آخرین روزهای دو دیکتاتور، انتشارات میلاد، ۱۳۶۸
سفر به سیارات ناشناخته، انتشارات توسن، ۱۳۶۴
داستانهای کوتاه در ادبیات نو، مرکز نشر سپهر، ۱۳۴۹

_____ کتابهای زیرچاپ:

- نشانه‌های راه (مجموعه قصه)
گوهر شب چراغ (مجموعه قصه برای نوجوانان)
کی شایسته است (مجموعه قصه برای کودکان)
از این زندگی، از این جهان (مجموعه مقاله)
نویسندگان اندیشه آفرین (نقد آثار نویسندگان بزرگ جهان)



زبان را بزرگترین امتیاز بشر نسبت به جانوران و مهمترین حامل و ناقل میراث فرهنگی شمرده اند. با این وصف، اختلاف زبانها، خود دشواریهای بسیاری را در برقراری تفاهم میان انسانها، و انتقال میراث فرهنگی، پدید آورده است.

پژوهشهای یونسکو نشان داده است که با وجود صرف صدها میلیارد ساعت آموزشی و صدها میلیون دلار هزینه سالیانه در جهان، یادگیری زبانهای بیگانه در آموزشگاههای سراسر گیتی، با بحران روبرو شده است.

زبان نمونه دست کم باید از هشت امتیاز، برخوردار باشد. خط آن، هر چه را می شنود بنویسد و هر چه را می نویسد، همان را بی کم و زیاد بخواند. تلفظ آن، برای تمام ملتها آسان باشد. موسیقی تلفظ آن، خوش آیند باشد. دستور آن، کم قاعده، بی استثنا، بی ابهام و ساده باشد. واژه سازی در آن منطقی، بر طبق الگوی تصاعد هندسی از ریشه هایی اندک، به یاری آوندهایی ثابت، واژه هایی بسیار را به دلخواه و به سهولت بسازد. به هیچ ملت تعلق ویژه نداشته باشد. یکی را مغرور و دیگری را تحقیر نکند. بیطرف باشد. نفی زبان مادری، سلب هویت قومی و استعمار فرهنگی هیچ ملتی را در پی نداشته باشد. تنها، همانند یک پل تفاهم، به عنوان زبان دوم، در رابطه میان ملتها به کار

رود. کمترین وقت و هزینه، صرف تحصیل آن شود.

در چهار قرن گذشته بیش از هزار آزمایش، برای ساختن یک زبان نمونه، انجام گرفته است. موفق ترین زبان نمونه، در این میان، زبان بین المللی اسپرانتو (با بیش از صد سال پیشینه) در سال ۱۸۸۷ میلادی انتشار یافته است، و دارای تمام شرایط هشتگانه یاد شده از یک زبان نمونه است.

یونسکو، سازمان علمی-فرهنگی و آموزشی ملل متحد، در سال ۱۹۴۵ میلادی، اسپرانتو را به عنوان زبان نمونه موفق با ارزشهای عالی انسانی، به رسمیت شناخته، و آموزش آن را به دولتهای عضو خود، توصیه کرده است. صدها دانشمند و رادمرد انساندوست جهان، نظیر انیشتین، تولستوی، تاگور، گاندی و رومن رولان، اسپرانتو را ستوده و فراگرفتن آن را به همه- به ویژه در مدارس- تأکید کرده اند.

هم اکنون آموزش اسپرانتو در بیشتر کشورهای جهان از جمله از سال ۱۳۵۵ در ایران در سطح های مختلفی، به گونه ای فزاینده، گسترش یافته است. بیش از ۲۴ فرستنده رادیویی، به اسپرانتو برنامه پخش می کنند. دهها هزار جلد کتاب مهم از شاهکارهای ادبیات جهان و ایران، به این زبان انتشار یافته است. بیش از ۱۳۶ روزنامه و مجله نیز بدان زبان انتشار می یابد. اسپرانتو از هم اکنون، نقش یک بانک بیطرف جهانی را به عهده گرفته است. هر کس از هر ملت با مدت کمی تحصیل بی هیچ تبعض و دشواری می تواند از غنای فرهنگی آن برخوردار شود.

چنانکه خواهان فراگیری زبان اسپرانتو هستید، از این فرصت، سود جسته با پرداخت هزار تومان به حساب جاری شماره ۲۶۱۵ بانک صادرات شعبه ناصر خسرو تهران به نام مهندس بهروز عطایی و ارسال فیش بانکی آن به نشانی: تهران- ۱۵۱۶۷- خیابان دوم گاندی- آشیانه کتاب- بخش اسپرانتو، تلفن: ۶۸۱۶۵۷ آغاز به تحصیل نمایید.



نامه‌های مرگبار

بدون کوچکترین هشدار
نامه‌های ناشناسی به نقاط
مختلف شهر کوچک و
ساکت لایم استوک ارسال
گردید.

نامه‌های شریرانه‌ای که
تراوشات یک مغز درآمیخته
با نفرت بود.

نامه‌های بدشگون و
بی‌باکانه‌ای که با زیرکی،
طرح مرگ‌آور یک قتل
استادانه را در خود پنهان
کرده بود.

آگاتا کریستی با فروش
بیشتر از ۲۰۰ میلیون کپی از
آثار خود بدون تردید بانوی
اول آثار جنایی در جهان است.